



نام رمان : شب شیشه‌ای

نویسنده : نسرين تامنی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

افشین در خانه را می گشاید و دزدانه و پاورچین قدم به داخل حیاط می گذارد. از پله ها به آرامی بالا می رود. سعی دارد کمترین صدایی تولید نکند بنابراین دم پله ها کفش هایش را از پا خارج می کند و آنها را زیر بغل می گذارد و به راهش ادامه می دهد. مقابل پنجره ی اتاق که می رسد کمرش را خم کرده و با احتیاط عبور می کند. صدای تلویزیون از ورای پنجره به گوش می رسد. به آرامی در اتاق جانبی را می گشاید و وارد می شود.

قلبش مانند گنجشکی در بند به تپش افتاده است. اتاق غرق در تاریکی است. در را بدون ایجاد سر و صدا پشت سر خود می بندد و کفش هایش را کنار در می گذارد. دست هایش را که از سرما یخ زده است به دهانش نزدیک کرده وها می کند تا با نفس گرم خود از سرمای آن بکاهد. برای لحظه ای کلید برق را می زند اما یکباره از حرکت خود پشیمان شده و بار دیگر اتاق در تاریکی فرو می رود.

کورمال کورمال خود را به پشت رختخواب ها می رساند و در قفای آن پنهان می شود. نفس را در سینه اش حبس می سازد و همان طور که پشت رختخواب ها چمباته زده به فکر فرو می رود. گرسنگی آزارش می دهد. دلش را با دست مالش می دهد، اتاق به قدری سرد است که بخار دهانش به وضوح در فضا متراکم می گردد با این همه شهامت بیرون آمدن ندارد. اگر در حضور پدرش آفتابی شود عاقبت ناخوشایندی در انتظارش خواهد بود.

ساعتی را هم چنان در همان حالت باقی می ماند. خدا خدا می کند که پدر و مادرش شب را زودتر از همیشه به بستر رفته و از ورودش آگاه نگردند. پدر معمولا شب ها را زود می خوابد اما گویی آن شب خیال خوابیدن ندارد زیرا هنوز هم صدای گفتگوش از اتاق مجاور بسان زمزمه ای گنگ به گوش می رسد. افشین حرکتی به خود می دهد و پاهایش را که خواب رفته و بی حس شده جا به جا می کند. در همان حالت صدای پدرش را آشکارا می شنود که می گوید:

- ساعت از ده هم گذشته ولی این پسر هنوز پیدایش نشده. معلوم نیست تا این وقت شب کدوم گوری رفته؟

و متعاقب آن صدای مادر به گوشش می رسد که می گوید:

- خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه سابقه نداره تا این موقع بیرون بمونه.

- نترس خانم، بادمجون بم آفت نداره! لابد یه جایی جا خوش کرده و داره به ریش ما می خنده. حتما باز رفته پی الواطی.

- وا خدا مرگم بده این حرفا چیه چرا تهمت می زنی؟ آخه به تو هم می گن پدر! وقتی تو در مورد اون این طور قضاوت کنی از غریبه ها چه انتظاری می شه داشت؟

- خانم دروغ که نمی گم، یه پسر 15 ساله که نباید تا این وقت شب بیرون بمونه.

- پاشو به جای این حرفا کتت رو بیوش برو سر کوچه شاید پیداش کنی. دلم بدجوری شور می زنه نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

- این وقت شبی کجا رو برم بگردم؟

- من چه می دونم بالاخره باید کاری کرد، همش تقصیره تو، اون قدر براش سخت گیری کردی تا آخرش از خونه فراریش دادی. خونه رو براش جهنم کردی.

- تقصیر منه یا تو؟ تو لوسش کردی هنوزم فکر می کنی یه بچه ی دو ساله است! هر چی می کشم از دست تو می کشم.

- خبه خبه به جای این حرفا پاشو برو دنبال بچه ام، تا اونو پیداش نکردی حق نداری برگردی خونه. نکنه یه وقت کتکش بزنی اون هنوز نادونه باید با زبون خوش رامش کرد.

- بله فهمیدم!

پدر لباس می پوشد و غرولند کنان از خانه بیرون می رود. افشین در تردید است که آیا از مخفیگاه خارج شود یا هم چنان در جای خود باقی بماند؟ گرسنگی از یک سو و سوز و سرمای طاقت فرسای اتاق از دیگر سو سخت عذابش می دهد. طاقتش را از کف داده است و دیگر تحمل مخفی ماندن را ندارد چنان خود را به سینه ی رختخواب ها می فشارد که بیم سقوطشان می رود.

افسون ژاکتش را به دور خود می پیچد و به قصد رفتن به دستشویی از اتاق خارج می شود. در پایین پله ها غفلتا نوری توجه اش را به سوی خود جلب می کند. به جانب بالا می نگرد در همان زمان نور یک باره محو می شود. او از ادامه ی راه منصرف شده و دوان دوان از پله ها بالا می آید. در اتاق را می گشاید و خطاب به مادر به آهستگی می گوید:

-مامان مثل این که یه نفر اونجاست !

و با انگشت اشاره اتاق جانبی را نشان می دهد. مادر در سکوت نگاهش می کند و سپس می گوید:

-ولی من که هیچ صدایی نشنیدم!

-من با چشمای خودم دیدم که برق اتاق روشن و بعد خاموش شد. نکنه افشین خودشو اونجا پنهون کرده باشه؟

مادر از جا جست و گفت:

-بعید نیست بیا بریم یه سری اونجا بزیم.

مادر و دختر محتاطانه به طرف اتاق فوق به راه می افتند. مادر با سرعت در را می گشاید و کلید برق را می زند به طوری که افشین که حیران و سرگردان وسط اتاق ایستاده است فرصت کمترین عکس العملی را نمی یابد. با دیدن چهره ی وحشت زده ی افشین، مادر به خنده می افتد و با مهربانی می گوید:

-تو اینجا یی؟ منو بگو که از دلشوره داشتم می مردم. تو این جا چیکار می کنی؟

افشین همانند کودکی هراسناک خود را در آغوش مادر رها می کند. مادر پیشانی‌اش را می بوسد و می گوید:

-چرا اینجا قایم شدی؟ بیا بریم تو اتاق بدنت حسابی یخ کرده الهی مادر قریونت بره نکنه سرما بخوری؟

از میان لب های بی رنگ و مات افشین کلماتی بیرون می پرد:

-نه مامان می ترسم بابا سر برسه و کتکم بزنه.

-نترس عزیزم نترس من نمی دارم کسی اذیت کنه

[مشاهده فقط برای اعضا امکان پذیر است . برای ثبت نام اینجا کلیک کنید ...]

- نه من نمی آم همین جا می خوابم فقط به بابا نگو من اینجام.

-اینجا خیلی سرده ممکنه سرما بخوری.

-مهم نیست هر چی باشه از کتک های بابا که بهتره.

-تا حالا کجا بودی؟ امروز هم که به مدرسه نرفته بودی!

-از صبح تا حالا رفته بودم خونه ی سعید، با هم فوتبال بازی می کردیم.

-ولی مدرسه بهتر از فوتبال بازی کردنه، لابد شام هم نخوردی؟

-نه.

-وای خدا مرگم بده از گشنگی ضعف کردی مادر جون، بیا بریم تو آشپزخونه واست یه چیزی گرم کنم بخوری.

-غذا رو بیار همین جا می ترسم بابا منو پیدا کنه.

-نترس گفتم که نمی دارم کتک بزنه اونجا گرمتر از این اتاقه، وقتی بابا خوابش برد بیا تو اتاق پیش خودم بخواب.

افشین از سر ناچاری تسلیم می شود. از مقابل نگاه های سرد و سنگین افسون عبور کرده و وارد آشپزخانه می شود. مادر از یخچال مقداری کوکو سبزی بیرون می آورد و آن را با ماهی تابه روی اجاق می گذارد.

-مامان زیاد گرمش نکن دیگه طاقت ندارم.

-بذار کمی گرم بشه روغنش ماسیده ممکنه رو دل کنی.

افشین کف آشپزخانه روی موکت می نشیند و مادر به سرعت بساط شام را آماده می کند و کنار پسر می نشیند، با دست برایش لقمه می گیرد و آن را به دهانش می گذارد.

باید واسه غیبت امروزت به بهونه ای پیدا کنیم. فردا صبح می برمت دکتر و به گواهی پزشکی واست می گیرم. باید خودتو به مریضی بزنی تا دکتر حسابی گول بخوره وگرنه بهت گواهی نمی ده.

افسون از داخل اتاق سخنان مادر را می شنود و کاری جز حرص خوردن ندارد. دلش حسابی گرفته است. مادر همیشه نسبت به او بی توجه بوده است. همیشه محبت هایش را به جا و نا به جا نثار افشین کرده است. کاش افشین استحقاق این همه محبت را داشت اما او از صداقت و مهر مادر سوء استفاده می کرد و افسون چقدر از این موضوع رنج می برد.

مادر نمی دانست که آگاهانه یا ناخودآگاه با تبعیض و تفاوت نگری خود تخم کینه و حسادت را در دل خواهری نسبت به برادر ارشد خود می پروراند و بینشان چه فاصله ی ژرفی ایجاد می کند. همه ی چیزهای خوب به افشین تعلق دارد. مادر بهترین لباس ها را برای او می خرد، بهترین قسمت غذا را برای او کنار می نهد و روی هم رفته تمام زندگیش را وقف او کرده است.

خانم مقیمی -مادر افشین- در شانزده سالگی به عقد آقای مقیمی درآمده بود. در آن روزها مقیمی 18 سال داشت. آنها از لحاظ اخلاقی زن و شوهر نمونه ای بودند به طوری که تمام افراد خانواده ی طرفین، زندگی آن دو را برای جوانان خود الگو قرار می دادند. با این همه یک مشکل عظیم مقیمی و همسرش را سخت آزار می داد و آن نداشتن اولاد بود.

آن دو نوزده سال آزرگار تحت بدترین شرایط مالی و اقتصادی با هم زندگی می کردند، با ناملایمات و سختی ها به راحتی کنار آمدند. از هر نظر با هم توافق و تفاهم داشتند مع الوصف کمبود فرزند که ثمره ی شیرین هر ازدواجی است به وضوح در زندگیشان نمایان بود. هر دو سال های متمادی به مداوا و معالجه پرداختند. با وجود نداشتن قدرت مالی و نقصان اقتصادی هر پزشکی را که دوست و آشنا معرفی می کردند به او مراجعه کرده و امید درمان داشتند.

خانم مقیمی در حسرت پسر دار شدن می سوخت و می ساخت. در ایام جوانی گاه که فشار عصبی ناشی از کمبود بچه در او به اوج می رسید به صرافت می افتاد که از شوهرش جدا شده و به همسری مردی درآید که توانایی باروری داشته باشد، اما در میان این اوهام و اندیشه، تردید چون خوره به جانش رسوخ می کرد.

به طور قطع و یقین نمی دانست که عیب و اشکال از اوست یا از شوهرش، پزشکان معالج هر دو نفر را افراد سالمی تشخیص داده بودند و عقیده داشتند که هیچ کدام برای بچه دار شدن از لحاظ فیزیکی نقصی ندارند اما هنگامی که انتظارشان به طول انجامید هر دو دریافتند که باید بچه دار شدن را امری نا ممکن بنگارند و بر غریزه ی طبیعی خود خط بطلان بکشند.

اقوام و آشنایان نیز که از اولاد دار شدن آنها قطع امید کرده بودند گاه پیشنهادهایی را مطرح می کردند که در نهایت به اختلاف آنها دامن می زد من جمله این که مقیمی باید همسری دیگر برگزیند که بتواند برایش فرزندان متعدد به دنیا بیاورد و ... مقیمی که اهمیتی به اظهار نظر

سایرین نمی داد به خاطر همسرش در برابر آنها قد علم کرده و اجازه ی مداخله به کسی نمی داد.

خانم مقیمی از آینده ی خود بیم داشت.هراسش از این جهت بود که مبادا روزی شوهرش تحت تاثیر اطرافیان قرار گرفته و طلاقش دهد یا بر سرش هوو بیاورد.حتی این فکر نیز از سرش گذشت که طفلی را به فرزند خواندگی بپذیرد و او را همانداولاد خود بزرگ کند مع ذلک مقیمی هیچ رغبتی از خود نشان نمی داد و تمایلی به این کار نداشت.

سرانجام پس از 19 سال زندگی زناشویی و پشت سر نهادن فراز و نشیب در میان بهت و ناباوری اطرافیان،خانم مقیمی باردار گردید آن هم در سن 35 سالگی!تا مادمی که شکم برآمده ی خود را به رخ دوست و دشمن نکشد هیچ کس سخنانش را باور نکرد،حتی شوهرش نیز با شک و تردید قضیه را دنبال می کرد.

خانم مقیمی دیگر از شادمانی در پوست نمی گنجید.چنان خود را سعادت مند و نیک بخت می پنداشت که گویی صاحب گنجینه ی گران بهایی شده است.در طول دوران بارداری نذر کرد که اگر فرزندش پسر باشد گوسفندی در راه خدا قربانی کرده و ولیمه بدهد.در تمام مدت سخت مراقب سلامتی خود بود که مبادا به جنینش صدمه ای وارد آید و در این میان مقیمی هم با همسرش همکاری می کرد و با وجودی که خود به شغل بنایی اشتغال داشت و ناگزیر بود سر ساختمان برود علی ای حال در منزل در کارهای روزمره به همسرش کمک می کرد تا از بار خستگی اش بکاهد.

پس از 9 ماه انتظار عاقبت الامر خانم مقیمی فرزند پسری به دنیا آورد که نامش را بنا به درخواست پدر افشین نهادند و به میمنت تولدش جشن و سروری به پا داشتند.خانم مقیمی که پس از 19 سال حسرت و ناکامی عاقبت به مراد دل رسیده بود اینک با چنان شور و شوق از فرزند دلبندهش مراقبت می کرد که لحظه ای از حالش منفک نمی گشت.

افشین در نزد خانواده چون جان شیرین گرامی بود.پدر و مادرش نهایت توجه و علاقه خود را به وی مبذول می داشتند تا جایی که اگر یک شب گریه سر می داد هر دو چون مرغ سرکنده بر می آشفتنند و شتابان او را به پزشک می رساندند.مادر در تمام مدت روز او را در آغوش داشت.افشین دردانه و نور چشمی پدر و به خصوص مادر بود.چه شب ها که تا صبح بر بالینش بیدار ماند و با لذت به چهره ی زیبایش خیره می شد تا مبادا مگسی و یا پشه ای او را بیازارد.

دو سال بعد خانم مقیمی دخترش افسون را به دنیا آورد اما تولد این نوزاد نه این که از علاقه ی مفرط وی به افشین نکاست بلکه به دلیل دختر بودن فرزند دوم،مادر نسبت به پسرش علاقه مندتر گردید و مهر او را در دل پرورانید.او اخلاقا عاشق پسر بود و عملا در زندگی خانوادگی بین دختر و پسرش تفاوت بسیاری قایل بود و این تبعیض و نا برابری تا پایان عمر بر احساسش حاکم بود....

در اثنای که افشین در آشپزخانه لقمه ها را با شتاب می بلعید پدر از در وارد می شود.مادر به سرعت خود را به اتاق می رساند و انتظار شوهرش را می کشید..پدر به درون می آید و با حالتی عصبی می گوید:

-حسابی خسته شدم، این دور و اطراف همه جا را گشتم، به خونه ی چند تا از همکلاسی هاشم سر زدم اما ازش خبری نیست که نیست. اگه به چنگم بیوفته پوست از سرش می کنم و باهاش دنیگ می سازم! به خدا سیراب شیردوشو می کشم بیرون!

مادر و دختر در سکوت زیر چشمی یک دیگر را نگاه می کنند. پدر ادامه می دهد:

-دیگه اجازه نمی دم پاشو بذاره تو این خونه، از خونه بیرونش می کنم مگه این که آدم بشه و سرشو بندازه پایین و درسشو بخونه.

پدر کتتش را خارج کرده و وارد رختخواب می شود. مادر کنارش می نشیند و می گوید:

-حالا خودتو ناراحت نکن، بخواب تا صبح ببینیم چی پیش می آد. از خونه بیرونش می کنم یعنی چی؟ اون هنوز یه بچه است، راه و چاه رو از هم تمیز نمی ده و ما باید راهنماییش کنیم.

-چه جوری راهنماییش کنیم؟ این بچه تخس آدم بشو نیست.

-بشین باهاش حرف بزن بین دردش چیه؟ چرا نمی خواد درس بخونه.

-درس به چه دردش می خوره بذار اصلا نخوونه و فردا مثل من عمله بشه.

-غلط می کنه مگه شهر هرته! تم هم حرف تو دهنش می ذاری! درس نخوونه می خواد چیکار کنه؟ از صبح تا شب تو بیرون و من تو خونه زحمت می کشیم و عرق می ریزیم که بچه هامون به جایی برسند که فردا مثل ما بدبخت نشن. پدر و مادرای ما که نه امکانشو داشتن نه سواد و درک اجتماعی که راه و چاه رو نشونمون بدن و گرنه ما الان واسه خودمون کسی بودیم.

افسون گوشه ای می نشیند و به دیوار تکیه می دهد. پدر می گوید:

-بین خانم، هر کسی رو بهر کاری ساختن، شاید این بچه استعداد درس خوندن نداشته باشه زور که نیست، این همه کار تو این مملکت هست، بهتره بذاریمش سر یه کاری. مثلا مکانیکی، تراشکاری، نجاری، خلاصه بذاریم یه صنعت یادبگیره که هم کمک خرج ما باشه و هم این که هنری بلد شده باشه که به درد آینده اش بخوره.

خانم مقیمی در سکوت به زمین چشم می دوزد و همسرش ادامه می دهد:

-تازه گیریم که درس خووند و دیپلمشو گرفت، بعدش چی؟ تو که پول نداری اونو بفرستی دانشگاه منم از تو بدتر. همین مخارج جزیی رو هم به سختی می تونم فراهم بکنم. چه فایده داره تو هر کلاسی دو سال در جا بزنی، به خدا پول حروم کردنه. باز اگه درسشو می خووند خوب بود ولی اون علاوه بر این این که از مدرسه فرار می کنه و درس نمی خوونه با رفقای ناباب هم نشست و برخاست داره، همینا ممکنه اونو به راه بد بکشنونن. پارسال یادته تو کلاس اون گند بازی رو در آورد و نزدیک بود اخراجش کنن؟ چقدر رفتم پیش مدیر و ناظم تا کمر دولا راست شدم و التماس کردم که اونو بیخشن، به خدا از خجالت آب شده بودم. دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو فرو بیره. مدیرش می گفت اون علاوه بر بی نظمی، دست کجی هم داره و از تو کیف بچه ها پول و

وسایلشونو می دزده. تازه خونه ی خواهر تو چرا نمی گی؟ اونجا هم دسته گل به آب داد و اون افتتاح رو سرمون پیاده کرد.

مادر افشین با عصبانیت می گوید:

-خواهرم هیچ، ولی شوهرش غلط کرده! اون چشم نداره بچه امو ببینه. خودشون چون دستشون به دهنشون می رسه فکر می کنن صاحب اختیار همه هستن. پسر من دزد نیست اصلا خود تو بگو، یه الف بچه ده هزار تومن پول رو می خواد چیکار؟ اونو کجا قایمش کرده که ما ندیدیم؟ بالاخره باید یه چیز نو بخره که ما بفهمیم. تو این قدر نسبت به این بچه بدبینی که دوست و دشمن هر چی بگه حرفشو قبول می کنی الا حرف اونو.

-من بهش شک ندارم. ولی چیزی که عیان به شرح و بیان نداره، همه ی دنیا که با بچه ی ما دشمنی ندارن، تازه اون به سرقت پول تو

مدرسه اعتراف کرده و گفته که همکلاسی اش گوش زده و فرییش داده، اینو چی می گی؟

-خب بشر جایز الخطاست، هر کسی مکنه اشتباه کنه، اون هنوز بچه است دلش خیلی چیزا می خواد که ازش محرومه. دلش می خواد سر و وضع خوبی داشته باشه می خواهد مثل بچه های دیگه خوب بخوره و خوب بگرده. گناه اون چیه که ما فقیریم.

-گناه من چیه که نمی تونم بیشتر از این دربیارم؟ خودت می دونی که کار ا فصلیه، تابستونا کار هست زمستونا نیست، تازه تو فصل کار هم با این گرونی سر سام آور اونقدر بهم حقوق نمی دن که شکمونو سیر کنیم. اگه پسرت می خواد خوب بخوره و خوب بگرده بره خودش کار کنه و رو پاهاش وایسته، اونوقت هر قدر که دلش می خواد بخوره و بپوشه.

-تو وظیفه داری اونو به خوشبختی برسونی، خدا خواسته که همین یه پسر رو داری! من داشتن و نداشتن سرم نمی شه اون باید درس بخونه و دکتر یا مهندس بشه، من واسش آرزوها دارم. یادته 20 سال تموم حسرت بغل کردن بچه به دلمون مونده بود؟ حالا که خدا این نعمت رو به ما داده باید قدرشو بدونیم.

-خانم جان کف دستی که مو نداره بیا بکن، من نمی تونم کشش ندارم تو اگه دلت می خواد پسرت دکتر یا مهندس بشه که تو جلو فک و فامی پزشو بدییاالله این گود و این میدون خودت خرج تحصیلشو بده من یکی نمی تونم.

پدر لحاف را روی سر خود می کشد و لحظاتی بعد صدای خرو پفش در اتاق پخش می شود. افسون هم به بستر خود می رود. مادر لحظاتی تأمل می کند و هنگامی که از خواب بودن شوهرش اطمینان حاصل می کند، پاورچین پاورچین به جانب آشپزخانه می رود. افشین کف آشپزخانه نشسته و غرق در تفکر است. مادر دستی بر سرش می کشید و می گوید:

-بابات خوابیده و تو هم پاشو برو بخواب صبح باید بری مدرسه.

-مامان من دوست ندارم برم مدرسه، نمی خوام درس بخونم.

-تو بی خود می کنی باید به حررف من گوش بدی، من دوست دارم تو آقای دکتر بشی. پدرتو بین و ازش سرمشق بگیر. دوست داری تا آخر عمرت سگ دو بزنی و آخرشم مفلس و بی چیز باشی؟

-آخه مامان مغزم نمی کنشه هیچی از درس نمی فهمم.

-چرا خوب می فهمی ولی به خودت تلقین می کنی. اگه درستو درست بخونی برات آسون می شه.

-دیروز امتحانمو خراب کردم، امسال هم می دونم که رفوزه می شم.

-مهم نیست حتی اگه شده تو یه کلاس 5 درجا بزنی باید درستو بخونی. حالا پاشو برو بخواب. صبح می برمت دکتر و واست گواهی می گیرم ولی از پس فردا باید مرتب بری مدرسه حتی یه روز هم نباید غیبت کنی.

-اگه بابا بیدار بشه و منو تو رختخواب ببینه چی؟

-نترس تو خواب کاری به کارت نداره.

افشین با بی میلی از جا بلند می شود و با احتیاط وارد اتاق شده و به رختخواب می رود. مادر هم در کنار بستر او می رود. سحرگاه که پدر برای خوندن نماز از جا برمی خیزد چشمش به افشین می افتد که راحت و بی دغدغه در کنار مادر خفته است. با خود می گوید بهتر اسن بعد از صبحانه با او صحبت کند.

ساعت 6 بامداد طبق معمول همه اعضاء خانواده از خواب بر می خیزند. مادر سماور را روشن می کند و افسون را برای خرید نان و پنیر از خانه بیرون می فرستد. هوا بارانی است. ابرهای سیاهی که سرتاسر آسمان را پوشانیده هوا را تاریک و غم انگیز جلوه می دهد. افسون در میان سوز و سرما در صف نانواپی می ایستد. لحظاتی بعد 2 عدد نان از تنور شاطر تحویل می گیرد و با حرارت آن دست های یخ زده اش را گرم می کند.

سر سفره پدر دائما به افشین چشم غره می رود. یک بار نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

-مگه مدرسه نمیری زود باش چائی تو تندتر بخور.

مادر لبخندی می زند و در جواب شوهرش می گوید:

-می خوام ببرمش دکتر واسش گواهی بگیرم تا تو مدرسه غیبتش موجه باشه. یه کمی هم پول می خوام دکتر که بی ویزیت نمیشه.

-چرا باهاش نمیری مدرسه و راستشو به مدیرش نمی گی؟

-من عاقلم می رسه چیکار کنم. افشین قول داده که از امروز درسشو خوب بخوونه و شاگرد منظمی باشه مگه نه افشین جون؟

افشین در سکوت سرش را به زیر می اندازد و پاسخ مادر را نمی دهد. خانم مغمی لبخند دیگری حواله شوهرش می کند و می گوید:

-پسرم با استعداد فقط کمی بازیگوشه که اونم به زودی از سرش می افته.

-بله درسته سالی که نکوست از بهارش پیداست!

خانم مغمی چپ چپ به شوهرش نگاه می کند و لبش را به نشانه اعتراض به دندان می گزد. بعد از صبحانه پدر به افشین می گوید:

-بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

افسون مانتویش را به تن کرده و برای رفتن به مرسه از خانه خارج می شود. افشین با ترس و لرز کنار پدرش می نشیند و سر به زیر می اندازد. پدر دستی به محاسنش می کشد و می پرسد:

-چرا دیروز مدرسه نرفتی؟

او با لکنت زبان پاسخ می دهد:

-بچه ها مسخره ام می کنن، بهم می گن دزد، می گن شاگرد تنبل کلاس.

-خودت مقصری، چرا باید کار خلاف بکنی و آتو دست مردم بدی؟

-بابا اگه مدرسه امو عوض کنی خوب درس می خونم قول می دم.

پدر در سکوت به او خیره می شود. از دست این پسر جانش به لبش رسیده است. نمی داند در برابر او چه رفتاری در پیش بگیرد. سیگاری آتش می زند و پس از چند سرفه پیاپی می گوید:

-فعلا که وسط ساله، این چند ماه رو هم تحمل کن و دندون رو جگر بذار تا سال تموم بشه. از سال دیگه فکری به حالت می کنم حالا بگو دیشب کجا بودی چرا نیومدی خونه؟

لحم پدر یک باره خشمناک می شود. افشین شتابزده می گوید:

-به قرآن قسم خونه بودم تو آشپزخونه قایم شده بودم.

-قسم نخور راستشو بگو.

- به حضرت عباس راست می گم از مامان پرس.

-گفتم قسم نخور تو وقتی بخوای دروغ بگی معمولا قسم میخوری دیگه نمی دونم کدوم یکی از حرفاتو باور کنم.

مادر مداخله کرده و می گوید:

-راست می گه چرا حرفشو باور نمی کنی؟ همونجا شام خورد و

نصف شب اومد تو رختخواب خوابید.

پدر پورخندی می زند و می گوید:

-اگه راست می گی بگو بینم شام چه غذایی داشتیم؟

افشین بی درنگ جواب می دهد:

-کوکو سبزی.

پدر پوزخند دیگری می زند، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کند و می گوید:

-مثل این که مجبورم این دفعه حرفتو باور کنم اما خوب گوشتاتو وا کن ببین چی می گم. خوش ندارم به حرف رو دو بار تکرار کنم. از فردا مثل آدم سرتو میندازی پایین می ری مدرسه. با هیچ کس هم حرف نمی زنی مخصوصا با اون پسره، سعید. اون آدم درستی نیست پشت سر خونواده اش خیلی بد میگن. باباش سابقه داره و مثل گاو پیشونی سفید تو محل می شناسنش. دور این یکی رو خیط بکش. رفیق بازی آدمو بیچاره می کنه شیرفهم شدی؟
-بله.

-اگه به بار دیگه بینمت با این پسره رفت و آمد کردی پوست از سرت می کنم. حالا پاشو برو درساتو حاضر کن. حرفام یادت نره، فهمیدی؟

-بله بابا.

افشین با شتاب از مقابل پدر می گریزد. ساعتی بعد به همراه مادر برای معاینه نزد دکتر می رود. وقتی به خانه بازمی گردد پدر هم چنان گوشه اتاق کز کرده است. مقیمی در فصول پاییز و زمستان که کار کساد است و وضع ساختمان سازی خراب، ناچار است خانه نشین شود. گاه برای خرید مایحتاج در صفوف ارزاق جا خوش می کند، گاه کنج خانه می نشیند و به رادیو گوش می دهد.

در اوقات بی کاری به ندرت از خانه خارج می شود. می داند که بیرون رفتن خرج دارد و با بودجه مختصر او جور در نمی آید. کمتر با اقوام و بستگان مراوده دارد و تنها مکانی که بعضی اوقات به آنجا سری می زند منزل برادرش است که آن هم دیر به دیر حاصل می شود. در روزهایی که پدر در خانه است به افشین خیلی سخت می گذرد. پدر تمام حرکات او را زیر نظر دارد و ساعات ورود و خروجش را کنترل می کند و زمانی که پدر از خانه خارج می شود آن لحظه خوش ترین دقایق عمر افشین محسوب می گردد. با پرب زبانی و لوس بازی مادرش را خام می کند و برای دیدن سعید از خانه جیم می شود.

مادر با خوش خیالی تصور می کند که افشین برای درس خواندن به خانه سعید می رود و زیاده سخت گیری نمی کند. او چنان به افشین علاقه دارد که به خاطرش بارها و بارها به شوهرش دروغ گفته است و او را در جریان رفتارهای پسرش قرار نمی دهد. به تدریج افشین که به ضعف هی مادر و علاقه بی حد و حصرش نسبت به خود پی برده از این نکه سوءاستفاده مرده و هر عملی را که دلش می خواهد آزادانه انجام می دهد و یقین دارد که مادرش همیشه از او جانبداری خواهد کرد.

آن روز سپری می شود، فردایش افشین با بی میلی راهی مدرسه می گردد. در حیاط مدرسه از دوستانش سراغ سعید را می گیرد اما او را نمی یابد. حتی در کلاس هم سعید حضور ندارد. به هر زحمتی که هست ساعتی کسب کرده درس را تحمل می کند و در پایان زنگ آخر شتاب زده از مدرسه خارج می شود تا برای کسب اطلاع از غیبت سعید به خانه اش برود.

وقتی زنگ خانه سعید را می فشارد مادرش در را می گشاید. افشین سلام می کند و می پرسد:

-سعید خونه است؟

مادر سعید پاسخ می دهد:

-نه با باباش رفته مسافرت.

-مسافرت! کی؟ من که دیشب باهات بودم.

-دیشب نصف شب با پدرش رفت بندرعباس.

-کی برمی گرده؟

آخر هفته.

-پس مدرسه اش چی؟

-نمی دونم بالاخره به کارش می کنیم. خب کاری نداری؟

افشین خداحافظی کرده و به طرف خانه اش به راه می افتد. برایش حیرت آور است که سعید چنان ضرب العجل به مسافرت رفته باشد. آن هم درست فصل شروع امتحان! چقدر دلش می خواست آزاد بود و به همراه سعید به مسافرت می رفت و جاهای دیدنی کشور را از نزدیک می دید و حسابی سیر و سیاحت می کرد.

وقتی به خانه باز می گردد مادر با دیدنش شاد می شود:

-سلام پسرم خسته نباشی امروز مدرسه چطور بود؟

-خوب بود مامان، خیلی گشمنه.

-غذا حاضره تا تو دستاتو بشوری منم سفره رو می اندازم.

افشین به دستشویی می رود و افسون با کمک مادر سفره ره می اندازد. پدر که احساس کسالت می کند و در گوشه ای از اتاق خوابیده، با شنیدن صدای ظروف از خواب بیدار می شود و به آنها ملحق می گردد. افشین حین بلعیدن غذا به مادر می گوید:

-دفترم تموم شده دو تا دفتر صد برگ باید برام بخری. ضمناً به کلاسور هم می خوام.

افسون حیرت زده می گوید:

-کلاسور برای چی؟ همش 4 ماه مونده تا سال تموم بشه اونوقت تازه می خوام کلاسور بخری؟
-خب لازم دارم دیگه، مگه پولشو تو می دی؟
-خیلی خوب درس می خونی چیزهای گرون گرون هم می خوی؟!
-به تو چه، مگه تو فضولی؟
پدر با تشر خطاب به هر دو می گوید:
-ساکت سر سفره گناه داره حرف می زنین.
مادر چشم غره ای به افسون می رود و رو به پسرش می گوید:
-باشه، بات می خرم. تو خوب درس بخون من هرچی که بخوای واست می خرم.
پدر لقمه ای به دهان می گذارد و می پرسد:
-کلاسور واسه چی می خوی؟
-دبیرمون گفته باید جوابهای درس علوم رو تو کلاسور بنویسیم.
-چرا حالاه که تقریبا آخر ساله؟!
-از دو ماه پیش بهمون گفته بود اما من توجه نکرده بودم. الان من تنها کسی هستم که تو کلاس کلاسور نداره. اگه پول بدین همین امروز می رم می خرم.
مادر می گوید:
-وقتی بابات پولشو داد خودم می رم واست می گیرم.
-پس حتما رنگش آبی باشه من رنگ دیگه نمی خوام.
افسون باطعنه گفت:
-لابد رنگشم دبیرت تعیین کرده، درسته؟
-تو چیکاره ایکه تو کارای من مداخله می کنی؟ حسود می دونم کجات می سوزه!
مادر گره ای به ابرو می اندازد و به دخترش می گوید:
-راست می گه دیگه، اصلا چرا باید تو کار برادرت دخالت کنی؟ اون از تو بزرگتره و تو وظیفه داری بهش احترام بذاری. پاشو اگه غذات تموم شد برو چایی دم کن.
افسون بی چون و چرا از جا بلند می شود و به طرف سماور در حال جوش می رود. زیر چشمی حرکات مادر را زیر نظر دارد که تکه بزرگی گوشت لای برنج افشین پنهان می کند. او زهرخندی می زند و به کنار سفره می آید و سرجای خود می نشیند، دقایق بعد افشین که ناهارش را

خورده سفره از سفره کنار می کشد و در گوشه ای از اتاق کیف و کتابش را ولو می سازد و به ظاهر به درس خوندن مشغول می شود اما باطنا حواسش پیرامون دو مطلب دور می زند. یکی کسافرت قریب الوقوع و ناگهانی سعید و دیگر لحظه آشنایی با او...

سه روز قبل هنگامی که از لب مدرسه به سمت خانه می آمد چشمش به او افتاد. دختری چاق و تپل با لب های گلی و چشمان درشت و سیاه! دخترک 13 ساله بود و درست هم سن و سال خواهرش، مانتوی مندرس و رنگ و رو رفته اما تمیزی به تن داشت که از نظر قد و هیكل برایش کوچک می نمود. افشین وقتی از کنارش می گذشت ناخودآگاه متلکی به دختر پراند. دختر سرخ و سفید شد اما پاسخش را نداد.

او که انفعال دختر را مشاهده مرد بر سر ذوق آمد و خواست خود شیرینی کند لذا به او گفته:

-می خوام مامانمو بفرستم خواستگاریت.

دختر لبخندی زد و به راه خود ادامه داد. افشین هم به دنبالش حرکت کرد. نمی دانست دیگر چه بگوید. دهانش قفل شده بود. سر پیچ یک کوچه، دخترک راهش را کج کرد، افشین این بار بی مقدمه گفت:

-یه عکس از خودت برام می آری؟ می خوتم به مامانم نشون بدم.

دخترک باز هم خندید و باصدایی نازک و لطیف گفت:

-آره اما به شرطی که برای یه هدیه بخری.

-باشه، چی دوست داری؟

-یه کلاسور، رنگش هم حتما آبی باشه.

این را گفت و به سرعت دور شد. افشین دقایقی هج و واج سرکوبه ایستاد و دور شدن او را نگریست. چیزی از افشین خواسته بود که فراهم کردنش آسان نبود. باید چنان اعتماد پدر را نسبت به خود جلب می کرد تا پدر چنین پولی به او پرداخت کند و چنین بود که افشین خواسته اش را به شکل دیگری در خانه مطرح ساخت...

بعد از ظهر همان روز مادر به پدر می گوید:

-کمی پول بده می خوام واسه افشین کلاسور بخرم.

مقیم سیگاری روشن می کند و می گوید:

-می دونی که پول ندارم خودت بهتر از وضع من آشنا هستی.

-وقتی مدرسه دستور داده ما مجبوریم باش بخریم.

-آخ از دست این معلم ها، اصلا موقعیت مردم رو درک نمی کنن. نفسشون از جای گرم در می آد. فردا خودم می رم مدرسه و با معلمش صحبت می کنم بهش می گم برام مقدور نیست.

-می خوامی شخصیت پسرمو جلو معلم و همشاگردی هاش خرد کنی؟
-تو نمی فهمی چی داری می گی؟ بابا من ندارم، ندارم.
-اون بچه است هنوز معنی نداری رو درک نمی کنه.
-تو که درک می کنی.
-من اگه داشتم دریغ نمی کردم.
-منم همین طور ولی دستم خالیه.
-شاید این کار باعث بشه اون سر شوق بیاد و درسشو خوب بخونه.
-می خوام هفتاد سال سیاه نخونه فردا چه تاج گلی می خواد سذر من بزنه این قدر لوسش می کنی؟ وقتی ندارم برم دزدی؟
-مجبور نیستی از خروس خون تا شغال خون ور دل من چمک لزنی! پاشو برو دنبال یه کاری، این شکم صاحب مرده که با هوا پر نمی شه.
-بعد 35 سال زندگی تازه فهمیدی ندارم.
-من واسه خودم ازت چیزی نمی خوام. لباسام وصله داره خب باشه، تنم ماه به ماه رنگ حموم رو به خودش نمی بینه به جهنم! پول بزرگ دوزک ندارم مهم نیست، سفره ام خالیه فدای سرت، گردش و تفریح نمی رم گور پدرش، اما نمی دارم به پسرمد بد بگذره اون باید به هر چی که می خواد برسه، دستت خالیه برو شلوار تنتو بفروش.
افشین که از حمایت مادر بل گرفته با قهر و غضب کتابهایش را روی زمین می کوبد و می گوید:
-من اصلا کلاسور نمی خوام فهمیدین، از فردا هم مدرسه نمی رم. خیالتون راحت شد؟!
مادر با قیافه‌ی اخم آلود به او تشر می رود و می گوید:
-تو کارهای بزرگترها مداخله نکن سرتو بنداز پایین و کارتو انجام بده.
پدر با بی میلی از جا بلند می شود. نگاه غضب آلودی به پسرش می اندازد و به طرف چوب لباسی می رود. کت مندرسش را به تن می کند و بی حرف و سخن از اتاق و سپس از خانه خارج می شود. گیج و حیران در کوچه پرسه می زند. از خیابان می گذرد و وارد قهوه خانه می شود. قهوه خانه نسبتاً خلوت است و یکی دو مشتری بیشتر ندارد. روی نیمکت کنار سماور می نشیند و به فکر فرو می رود.
قهوه چی برایش یک استکان چای می آورد و در کنارش می گذارد و با او حال و احوال می کند. پس از رفتن قهوه چی او هم چنان در فکر است. یک حبه در دست می گیرد و آنرا در مشت می فشارد. خاکه های قند در جدار دست فاج خورده و کبره بسته اش فرو می نشیند. با خود می گوید:

-خدایا چیکار کنم؟ کجا برم؟ از کی کمک بگیرم؟ خودت می دونی که نداری بد دردی، به کی برم رو بندازم؟ خدایا منو جلو سر و همسر رو سباه نکن. عمری زحمت کشیدم و با آبرو زندگی کردم عرق ریختم و جون کندم ولی نتیجه اش اینه که می بینی.

آهی می کشد و قند را به ته گلویش پرتاب می کند. چای را هورتی سر می کشد، یک سیگار اشنوویژه از پاکت خارج کرده و با آتش کبریت روشنش می کند. چنان سگرمه هایش درهم است که انگار به ماتم عزیز از دست رفته ی نشسته است. فکری به خاطرش می رسد. خاکستر سیگارش را می تکاند، سکه ای درون نعلبکی می اندازد و از قهوه خانه بیرون می آید.

نزدیک منزل به مغازه ی خواروبارفروشی کریم آقا وارد می شود. تمام امیدش به کریم آقا است. تصمیم دارد پولی از او وام بگیرد. کریم آقا سرش شلوغ است. چند نفری کنار پیشخان ایستاده اند و راه را بند آورده اند. مقیمی در منتهی الیه سمت راست به انتظار نوبت می ایستد. یکی خارج شده و نفر بعدی از در وارد می شود. مقیمی که قدش نسبت به پیشخان کوتاهتر است رو نوک پنجه ی پا می ایستد و به کریم آقا که سخت سرگرم راه اندازی مشتری هاست سلام می کند. کریم آقا از همان جا جواب سلامش را می دهد.

وقتی نوبت به او می رسد، کریم دفترچه اش را می گشاید و قبل از این که مقیمی دهان باز کرده و مقصود خود را بگوید با لحنی دوستانه به او می گوید:

– مقیمی جان بدهی شما از دوهزارتومن هم بالاتر زده

– دو هزار تومن؟!!

– بله دیروز والده ی افشین خان مقداری جنس نسیه ازم بردن.

– بله بله ممنونم.

– راستش واسه یادآوری عرض کردم وگرنه مغازه به خودتان تلق داره. حالا چیزی می خواستی؟

– نه همین جوری اومدم که سلامی کرده باشم.

– تو رو خدا رو دروایی نکن اگه چیزی لازم داری بگو.

– فقط، فقط یه پاکت سیگار می خواستم.

– ازهمون همیشگی؟

– بله اشنوویژه باشه.

کریم یک بسته سیگارروی پیشخان می گذارد و می گوید:

– قیمتش کمی فرق کرده 5 تومن گرونتر شده.

– ای بابا دیگه چرا گرونش کردن؟!

– لابد گرون کردن که کسی نخره آخه سیگار واسه سلامتی ضرر داره. جوانکی که پشت سر مقیمی به انتظار نوبت ایستاده خنده ی صدا داری می کند که یک ردیف دندانهای زرد و جرم گرفته اش نمایان می شود و می گوید:

– اگه واسه ما ضرر داره واسه تولید کننده اش که منفعت داره!

مقیمی سری تکان می دهد، یک اسکناس مچاله شده ی 50 تومانی که آخرین نقدینه ی ته جیبش است بیرون می آورد و به طرف کریم می گیرد.

– قابلی نداره مهمون باش.

– نه کریم آقا دستت درد نکنه نمی خوام بدهی ام زیادتو بشه.

کریم اسکناس را می گیرد و بقیه ی پول سیگار را به او برمی گرداند. مقیمی با اندوه از آنجا می زند بیرون حالا تنها جایی که برایش باقی مانده منزل برادر است. به سرعت قدم هایش می افزایش و به در خانه ی برادرش می رسد. دق الباب می کند و همسر برادر در را به رویش می گشاید و او را به خانه دعوت می کند.

بچه های برادر با دیدنش شادی کنان خود را به او می رسانند و از سر و کولش بالا می روند. همه به دستهای او می نگرند و مقیمی با شرمساری از دست تهی خود سر به زیر می اندازد. برادرش نزدیکتر می آید و با او احوالپرسی می کند و وی را صدر اتاق می نشاند. زن برادر فوراً برایشان چای آماده می کند و خود به اتفاق بچه ها به اتاق دیگری می روند تا دو برادر به راحتی با هم گفتگو کنند.

مقیمی ضمن نوشیدن چای موضوع گرفتاریش را برای برادر شرح داده و از او تقاضای ده هزار ریال پول می کند. برادرش ابتدا رنگ می بازد و سپس با لکنت زبان می گوید:

– شرمنده اتم خودت که وضع منو می دونی با 8 سر عائله و شندرغازحقوق بخور و نمیر زندگی خودم لنگ می زنه، ولی پونصد تومن می تونم برات جور کنم اونم از پس انداز مادر بچه هاست که می خواست واسه خودش لباس بخره.

برادر پانصد تومان را از همسرش گرفته و به مقیمی می دهد و می گوید:

– چرا دنبال کار نمی روی؟

– خودت که می دونی تو زمستون کسی خونه نمی سازه. تو برف و بارون کار کساده. منم که دیگه جوون نیستم که برم فرش بشورم یا برف پارو کنم و خرجمو در بیارم. با این کمر ناقصم این جور کارهای سنگین ازم بر نمی آد.

– چقدر اون روزا بهت گفتم بیا بریم تو شهرداری یه کاری واست جور کنم که هم پیش خودم باشی هم یه آب باریکه ای واسه روز مبادا داشته باشی ولی تو گفتی بلدیه هم شد جا! لااقل

یه بیمه و بازنشستگی که داشت. نگاه کن تموم دندونات پوسیده یه دندون سالم تو دهنه نیست! اگه بیمه بودی یه دست دندون عاریه ی مجانی برات می داشتن که کیف کنی.

– این چیزا برام مهم نیست من دیگه عمر خودمو کردم و آفتاب لب بومم، اما از چیزی که ناراحتم اینه که من 20 سال از داشتن فرزند محروم بودم. آخرش سر پیری صاحب 2 فرزند شدم که یکیش هم نا خلف در اومده. من به درگاه خداوند شکر می کنم و ازش می خوام یا اولاد به کسی نده اگرم می دی اهلشو بده تا آدمو خوار نکنه.

– برادر تقصیر زنته، اون زیادی به افشین رو داده و لوس بارش آورده. از حالا اگه حریفش نباشی فردا نمی تونی جلوش در بیای. باید ازش زهر چشم بگیری.

– خدا عاقلش کنه اما اون از هیچ چیز و هیچ کس حساب نمی بره، خیلی بی عار و تن پروره. نه درست و حسابی درس می خونه نه مادرش می ذاره من بذارمش سر یه کاری. می گه باید پسرش دکتر بشه! اون دکتر بشه دکترها باید کجا برن؟! باید فاتحه ی هر چی دکتری و تحصیل کرده رو خونند!

مقیم می ساعتی به درد دل با برادر می پردازد و آنگاه در حالی روانه ی خانه می شود که به برادرش قول داده تا یک ماه دیگه قرضش را ادا کند. وقتی وارد خانه می شود هوا تقریباً تاریک شده است. پولها را مقابل زنش می ریزد و می گوید:

– بیا اینم پول ورش دار.

چشمان خانم مقیمی از شادی برق می زند، بدون این که تشکر کند می پرسد:

– چقدر هست؟

– بیشتر از پونصد تومن نتونستم تهیه کنم اگه کلاسور بیشتر از این مبلغ بود خودت یه کارش بکن، سعی کن چونه بزنی و تخفیف بگیری.

– از کجا این پولو آوردی؟

– تو چیکار داری از یه بنده ی خدا قرض کردم، بهتر از اینه که شلوار تنمو بفروشم و *** بگردم!

خانم مقیمی کنایه ی همسرش را نادیده می گیرد و مقیمی می افزاید:

– یه چیز دیگه، بهتره دیگه از کریم آقا نسیه نخری، بدهی مون بالا زده حساب دادنش بکن. یه کمی جلو دستتو بگیر آدم کمتر بخوره بهتر از اینه که بدهکار مردم باشه.

– هر چی صرفه جوپی می کنم باز کم می آرم. من که ازش سرخاب ماتیک نخردم! هر چی خریدم واسه خوراک روزانه بوده.

خانم مقیمی متعاقب این کلام به همراه افشین برای خریدن کلاسور به طرف در حرکت می کند اما قبل از خروج به افسون که مشغول درس خواندن است تاکید می کند که به غذای روی اجاق سرکشی کرده و هوا ی آن را داشته باشد.

وقتی مادر خارج می شود افسون رو به پدر می کند و با مهربانی می پرسد:

– بابا چایی می خوری دم کنم؟

– نه بیرون خوردم چیکار داری می کنی؟

– دارم درسامو حاضر می کنم بابا، فردا امتحان دارم.

– بارک الله دخترم خدا تو رو برام حفظ کنه من به وجود تو افتخار می کنم کاش این پسره ی تخس ازت یاد می گرفت. حیف نون که آدم بهش بده آخ چقدر دلم می خواست یه پسر اهل و سربراه داشتم کاش اون یکی هم دختر می شد.

– بابا غصه نخور تصمیم دارم اونقدر درس بخونم که دکتر بشم اونوقت می تونم محبت های شما رو جبران کنم.

– ان شاءالله دخترم من ازت راضیم و دعا می کنم عاقبت به خیر بشی. من که زنده نیستم تا اون روزا رو ببینم. به دلم برات شده عروسی شما دو تا رو نمی بینم.

افسون با بغض می گوید:

– خدا بهتون صد سال عمر بده، دیگه از این حرفا نزن بابا دل من می شکنه.

– عزیزم من عمرمو کردم، هر چند که دلم می خواد صد سال عمر کنم تا خوشبختی بچه هامو ببینم و به ثمر رسیدن میوه های عمرمو شاهد باشم ولی خدا رو چه دیدی؟ عمر دست خداست خودش جون می بخشه و خودشم جون می گیره. راستی پاشم نمازمو بخونم تو هم به درسات برس. می خوام چشم دوست و دشمن رو کور کنم و با افتخار بگم دخترم شاگرد نمونه و ممتازه.

افسون آهی می کشد و به مطالعه مشغول می شود و پدر برای گرفتن وضو اتاق را ترک می کند. ساعتی بعد افشین خوشحال و خندان به همراه مادر به خانه باز می گردد. از این که به مراد دلش رسیده دنیا را به کام می بیند. کلاسور را به خواهرش نشان می دهد و در حالی که به او دهن کجی می کند می گوید:

– دلت بسوزه بین چه کلاسوری دارم!

– دل خودت بسوزه من احتیاجی به این قرتی بازیها ندارم اگه کسی درسخون باشه تو ورق پاره هم می تونه تکلیفشو انجام بده.

– اوهو اینو باش! گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه بیف بو می ده! بیچاره گیرت نمی آد کسی تو رو تحویلت نمی گیره که از این چیزا برات بخره.

مادر به آشپزخانه می رود و لحظه ای بعد غرولند کنان می آید و می گوید:

– مگه تو تو این خونه نبودی؟ چیکار می کردی خوابت برده بود؟

– چی شده مامان؟

– دیگه می خواستی چی بشه؟ مگه سفارش نکرده بودم به غذا سر بزنی؟

– چرا مامان یه دفعه سر زدم.

– پس چرا خورش ته گرفته؟ حتی یه قطره آب هم ته قابلمه نیست.

– به خدا وقتی به قابلمه سر زدم هنوز آب داشت منم اومدم نشستم سر درسام، یادم رفت دوباره سر بزدم.

– درس، درس! حالا انگار می خواد واسه من فیلسوف بشه! درس به چه دردت می خوره! تو یه دختری باید اول خونه داری یاد بگیری بعد چیزای دیگه، فردا وقتی شوهر کردی به جای دست پختت می خوای دیپلمتو بذاری جلوش که کوفت کنه؟

آنگاه رو به جانب افشین می کند و می گوید:

– چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟ زود باش بشین سر درسهات، کلاسورم که واست گرفتم پس دیگه معطل چی هستی؟

افشین با دلخوری گوشه ای می نشیند و اوراق کتاب را مقابلش می گشاید. مادر دوباره به آشپزخانه بر می گردد. پدر نمازش را تمام می کند و کف اتاق دراز می کشد و پیچ رادیو را باز می کند. چشمانش را می بندد و به فکر فرو می رود. به فکر این که تا یک ماه دیگه چگونه قرض برادرش را پرداخت کند و افشین در این اندیشه که بعد از دادن کلاسور به آن دختر به پدر و مادرش در مورد فقدان آن چه بگوید؟

لحظاتی بعد افشین سر بلند کرده و خطاب به خواهرش می گوید:

– پاشو برام یه لیوان آب بیار.

افسون که هنوز از دست او دلخور است با بی اعتنایی می گوید:

– من درس دارم پاشو برو خودت بخور.

– یاالله پاشو برو واسم آب بیار، بزغاله!

افسون اعتنایی به او نمی کند و افشین با عصبانیت از جا برمی خیزد و موهای خواهرش را به شدت می کشد. افسون که دردش گرفته ناخودآگاه نوک خودکار را به کف دست او فرو می کند که فریاد جگر خراش افشین فضای خانه را می شکافت. پدر حیرت زده در جا نیم خیز می شود و مادر سراسیمه و وحشت زده به اتاق می دود. افشین با دیدن او نعره ای می کشد و دست خراشیده اش را نشانش می دهد و می گوید:

– مامان ببین با من چیکار کرد؟ از دستم داره خون می آد.

– چی شده کی باهات اینجوری کرد؟

– این؟ این دختری ی احمق.

مادر به طرف افسون خیز برمی دارد و در حالی که سیلی محکمی به گوشش می نوازد می گوید:

– ورپریده چرا با بچه ام این طور کردی؟

– مامان اول اون گیسامو کشید من داشتم درس می خوندم.

– بی خودی که مرض نداره گیساتو بکشه لابد یه کارش کردی؟

افشین نفس زنان می گوید:

– بهش گفتم بهم آب بده اما فحشم داد.

– به خدا دروغ می گه به جون بابا دروغ می گه.

– خفه شو سلیطه! خدا بزنه به کمرت چرا واسش آب نیاوردی؟ زدی بچه امو ناقص کردی!

پدر که در سکوت به آنها می نگرد با ناراحتی و بی قراری می گوید:

– بس کن زن چرا این قدر حق کشی می کنی، چرا این همه به این دختر بیچاره زور می گی؟
واسه افشین مادری و واسه اون زن بابا!

– تو دخالت نکن من این ورپریده رو بهتر از تو می شناسم، اون خیلی خودبینه و به برادرش حسادت می کنه.

سپس رو می کند به افسون و می گوید:

– واسه من آبغوره بگیر از ریخت بدم می آد، زود از جلوی چشم دور شو.

افسون گریه کنان به اتاق دیگر پناه می برد. سرش را روی رختخوابها می گذارد و هق هق گریه اش را رها می سازد. درد تبعیض بیشتر از درد سیلی سوزش دارد و قلبش از این همه بی عدالتی به درد می آید. پدر در را می گشاید و به سمت او می آید. دست نوازشی بر موهایش می کشد و می گوید:

– گریه نکن دخترم گریه نکن.

افسون به جانب او باز می گردد و سرش را روی سینه ی پدر می گذارد و هق هق کنان می گوید:

– چرا مامان منو دوست نداره؟ آخه مگه من دخترش نیستم؟

– تو اشتباه می کنی ما همه دوستت داریم، مادره دیگه، حالا اون یه چیزی گفت تو چرا به دل گرفتی؟ سنی ازش گذشته دیگه مثل گذشته ها اعصاب نداره باید مراعات حالشو بکنیم.

– چطور واسه افشین اعصاب داره ولی واسه ی من نداره؟ من شدم کلفت دست به سینه ی آقا.

پدر در سکوت سر به زیر می اندازد و در دل سخنان دخترش را تایید می کند. او هم همانند افسون از این همه تفاوت نگری ناراحت است اما کاری نمی تواند صورت دهد.

– پاشو بریم تو اتاق اینجا سرده ممکنه سرما بخوری. تو دیگه واسه خودت خانمی شدی نباید مثل بچه ها قهر کنی. جون بابا پاشو بریم بابا رو دلخور نکن.

افسون اشکهایش را پاک می کند و می گوید:

– فقط به خاطر شما بابا...

مقیم می لبخندی می زند و می گوید:

– بارک الله دخترم پیرشی که رو حرف بابات حرف نمی آری.

پدر و دختر به اتاق باز می گردند. مادر با دیدن افسون می گوید:

– برو سفره رو بیار بنداز می خوام شام بخوریم.

پدر بی درنگ می گوید:

– از این به بعد اگر کسی تو این خونه به افسون چپ نگاه کنه حسابش با منه، من دوست دارم تو خونه ام همیشه صلح و صفا و بگو بخند باشه.

افسون به آشپزخانه می رود و مادر خطاب به شوهرش می گوید:

– خیلی بهش پر و بال می دی فردا که روش زیاد شد دیگه از عهده اش بر نمی آی.

– بهتره تو کارای من مداخله نکنی. پسر مال تو دختر هم مال من! تا زمانی که تو بین این دو تا بچه فرق می ذاری ما روز خوش نمی بینیم. هیچ فکر کردی که با این رفتارت اونا رو عوض این که به هم نزدیک کنی از هم دورشون می کنی و تخم بدبینی و حسادت تو دلشون می کاری؟ تو باید به هر دو تا اولادت به یه چشم نگاه کنی و نباید بین اونا تبعیض قایل بشی.

– من بین اونا فرق نمی ذارم اما این گیس بریده خیلی پررو شده انگار صاحب اختیار همه است.

– اون دختره باید بیشتر بهش توجه بشه تا خدای نکرده به راه بد کشیده نشه. طوری باهاش رفتار می کنی که انگار از سر راه آوردیش.

با ورود افسون به اتاق پدر سکوت می کند. همگی به دور سفره جمع شده و به غذا خوردن مشغول می شوند. صبح روز بعد افشین روانه مدرسه می گردد. به هر مشقتی که است ساعتی درس را پشت سر می گذارد تا کلاس خاتمه می یابد و مدرسه تعطیل می شود. شتابان خود را به نزدیک مدرسه ی دخترانه که یک کوچه بالاتر قرار دارد می رساند. لحظاتی بعد سر و کله ی دخترک نمایان می شود.

افشین طوری کلاسور را به دست گرفته که از فاصله ی دور هم قابل رویت است. دخترک که با دو تن از همکلاسی هایش قدم زنان پیش می آمد به محض دیدن افشین کلاسور به دست، به

هر بهانه ای که شده دوستانش را دست به سر کرده و از آنها جدا می شود. افشین که موقعیت را مناسب می بیند جلوتر رفته و به او سلام می کند و کلاسور را دو دستی تقدیمش می دارد.

دختر شادمانه به او می خندد و کلاسور را از دستش می گیرد و شتابان از وی دور می شود. افشین با خوشحالی به خانه بازمی گردد. سعادت با او یار است زیرا تا چند روزی کسی متوجه هدم وجود کلاسور در دست افشین نمی گردد و او با خیالی آسوده هفته ای یکی دو روز دخترک را در سکوت تا در خانه اش بدرقه می کند. همین قدر می داند که نامش فرنگیس است.

سعید اواخر هفته سر و کله اش در محل پیدا می شود. افشین به رغم مخالفت و هشدار پدر، مخفیانه به دیدنش می رود اما مواظب است که در هنگام ورود به خانه ی سعید دیده نشود. پدرش یا معمولا در قهوه خانه است یا در منزل، او با ترس و لرز به آنجا می رود و می داند که اگر پدر او را ببیند شلاقش با تن نرم وی آشنا خواهد شد.

سعید از دیدار او شاد می شود. هر دو هم دیگر را می بوسند و افشین می پرسد:

– پس تو کجا گذاشتی و بی خبر رفتی؟

– فرصت نشد بهت خبر بدم. سفر خیلی ناگهانی پیش اومد. شب بابام گفت که واسه بندر بلیت گرفته منم ازش خواستم منو با خودش ببره، اونم قبول کرد و همون شبانه راه افتادیم و رفتیم.

– رفته بودین بندر چیکار؟

– بابام می خواست یه مقدار جنس بیاره، لباسهایی که بابام از بندر می آره همش به صورت قاچاق از مرز رد می شه و بابام اونا رو تو بازار کویتی های تهرون به قیمت خوبی آب می کنه. تو چیکار می کنی از خودت بگو.

افشین می خندد و در جوابش می گوید:

– خبر نداری، یه دوست دختر پیدا کردم.

– مرگ من راست می گی؟ بگو تو بمیری!

– دروغم چیه باور کن.

– کی؟ کجا؟

– یک هفته است، تو راه مدرسه دیدمش، دو روز قبل از این که تو بری مسافرت باهاش حرف زدم. اول قضیه رو زیاد جدی نگرفتم ولی بعدش جدی جدی خاطر خواش شدم.

– چه حرفا! خب بگو بینم تا کجا پیش رفتی؟

– چی رو؟

– منظورم اینه که چه کارها کردی!

– مثلا چیکار باید می کردم؟

– ای بابا تو چقدر خنگی! منظورم اینه که باهات سینمایی، گردش، پارکی جایی رفتی؟

– نه بابا پارک و سینما کجا بود.

– پس خیلی دست و پا چلفتی هستی. همین فردا دعوتش کن بریم با هم بستنی بخوریم، مهمون من.

– آخه من روم نمی شه ممکنه اون ناراحت بشه و قهر کنه.

– خب ناراحت بشه، بذار قهر کنه دوست دختر بچه ننه به چه دردت می خوره؟ باید بهش نشون بدی که مرد شدی.

– باشه بهش می گم. راستش می دونی که بابام قدغن کرده که من دیگه باهات رفت و آمد نداشته باشم؟

– نه! چرا؟

– چه می دونم، فکر می کنه تو نمی ذاری من درس بخونم. من دیگه باید برم ممکنه بابام بو بیره، از فردا صبح نیا دنبالم خودم تنهایی می رم مدرسه اونجا هم دیگه رو می بینیم. اگه کاری داشتی پیش مادرم پیغوم بذار اون هواک منو داره.

افشین به خانه باز می گردد. فردای آن روز به خود جراتی داده و به فرنگیس می گوید که می خواهد با او بیشتر آشنا شود و وی را به بستنی دعوت می کند. فرنگیس ابتدا نمی پذیرد ولی سرانجام به او وعده می دهد که بالاخره روزی دعوتش را خواهد پذیرفت مشروط بر این که هر بار افشین برایش هدیه ی ارزنده ای بیاورد و این در حالی است که افشین قادر به انجام چنین کاری نمی باشد.

چند روز بعد زمانی که پدر در می یابد افشین کلاسورش را در راه خانه و مدرسه گم کرده است از فرط ناراحتی او را با کمر بند تنبیه می کند. مع الوصف افشین که به کتک های پدر عادت کرده به این مساله اهمیتی نمی دهد.

روزها می گذرد. زمستان به پایان رسیده و عید نوروز از راه می رسد. پس از سپری شدن تعطیلات نوروزی بار دیگر افشین به مدرسه باز می گردد. سطح نمراتش همچنان افت دارد و هیچ پیشرفتی در دروسش دیده نمی شود. بر خلاف او، افسون با نمرات درخشان برای خود در بین دوست و آشنا وجهه ای کسب کرده و بیشتر از پیش قابل احترام می شود و این موضوع بر خشم و حسادت افشین می افزاید.

سرانجام سال تحصیلی به سود افسون و به زیان افشین به پایان می رسد. افشین باز هم همانند سالهای پیش مردود می شود و شاگرد دوساله می گردد و پدر که مدرسه رفتن او را بی فایده می داند در صدد است تا برایش شغلی دست و پا کند اما مادر هم چنان سرسختانه در برابر تصمیم همسر مقاومت می کند. این بار هم خواهی نخواهی برد با مادر است. او برای این

که حرفش را به کرسی بنشانند بدون مشورت با همسر جهت نام نویسی افشین به مدرسه مراجعت کرده و از او ثبت نام به عمل می آورد و خرسند و راضی به خانه باز می گردد...

دو سال سپری می شود. اینک افشین 1 ساله و افسون 1 ساله هستند. در طی این دو سال مادر به تدریج قانع می شود که تلاش او برای درس خواندن افشین بی ثمر بوده است زیرا افشین بدون هیچ پیشرفتی هر سال در کلاس در جا زده و از درس و مدرسه گریزان است.

تابستان پدر او را در مغازه الکتریکی به کار می گمارد اما افشین بیشتر از دو هفته آنجا دوام نمی آورد و به جرم سرقت از محل کار اخراج می شود. اما در برابر کتک های پدر مقاومت کرده و اظهار می دارد که به او تهمت زده اند. پس از آن مدتی در کارگاه نجاری و بعد در گاراژی به عنوان شاگرد مکانیک مشغول به کار می شود بدون اینکه به این گونه مشاغل علاقه ای داشته باشد.

دوستی و معاشرت او با سعید هم چنان ادامه دارد و پدر به دلیل کهولت سن و بیماری دیابت و کمر درد و غیره قادر به کنترل رفت و آمد او نیست. افشین در طی این مدت هنوز هم به دوستی خود با فرنگیس ادامه داده و پنهانی با او گفتگو می کند. فرنگیس که دختر فرصت طلبی است در ظاهر خود را دلباخته ی او قلمداد کرده و تا می تواند او را حسابی تیغ می زند.

افشین ساده دل که از نیت قلبی او آگاه نیست به خاطر علاقه و محبتی که نسبت به او در خود احساس می کند به خاطر جلب رضایت وی پنهانی و در خفا دست به سرقت های کوچک و بزرگ می زند تا این دخترک رباکار را از خود راضی و خرسند گرداند. محرک افشین برای سرقت کسی نیست جز سعید، هیچ کس در محل از سعید خوشش نمی آید و خانواده اش به خاطر عدم حسن رفتار و کردار در محل شهرت یافته اند. سعید به مرور چنان نفوذی در افشین می یابد که هر دستوری که صادر کند او کورکورانه و بی چون و چرا آن را اجرا می کند و سعید است که برای نخستین بار افشین را با سیگار و حشیش آشنا می گرداند. پس از دو سال، زمانی که افشین به آستانه 18 سالگی پا می گذارد تصمیم می گیرد به خواستگاری فرنگیس برود. فرنگیس هنوز مشغول تحصیل در دبیرستان است، او از حالت کودکانه خارج شده و مبدل به دختری زیبا و امروزی گشته است، دختری که برای خود معیارهای خاصی را در نظر دارد و نقشه های زیرکانه ای برای آینده در سر می پروراند.

با طرح موضوع خواستگاری، افشین چنان با طعنه و تمسخر دختر مواجه می شود که نزدیک است دیوانه شود. دختری که وانمود می کرد جز او هیچ مردی را شایسته ی همسری خود نمی داند، دختری که چند سال او را از پی خود کشانده است اینک با قساوت و بی رحمی به وی پشت کرده و اعتراف می کند که عاشق سعید می باشد و قصد دارد به زودی با او ازدواج کند.

افشین تحمل این بی وفایی را ندارد. باورش نمی شود که در این مدت بازیچه و ملعبه دست یک دختر هوسران بوده است و از همه مهمتر این که از دوست وفادار و یار مشفقش سعید انتظار ندارد که در حقش جفا کرده و به رفاقت چندین و چند ساله اشان پشت پا بزند. این مساله موجب کدورت و اختلاف بین دو دوست می گردد و در این مرحله است که آن دو پس از یک مشاجره ی طولانی از یک دیگر جدا می شوند.

افشین که به خاطر فرنگیس چه از لحاظ روحی و مادی و چه از لحاظ تحصیلی لطمه خورده است چنان کینه ی این دختر را به دل گرفته و از وی منزجر گردیده است که در صدد تلافی و انتقام بر می آید. می خواهد به طریقی نیش خود را به او فرو کند اما حادثه ی دیگری تصمیم او را مدتی به تاخیر می اندازد.

عصر یک روز جمعه افشین با دلی غم زده و روحی افسرده برای هواخوری از خانه خارج می شود. به قدری دلش گرفته که نمی تواند یک جا بند شود. تصمیم می گیرد به سینما برود. با مختصر پولی که ته جیبش باقی مانده در مقابل گیشه ایستاده و پس از گرفتن بلیت وارد سینما می شود. روی پرده ی سینما یک فیلم خارجی به نمایش گذاشته شده است با راهنمایی کنترل چی روی یک صندلی می نشیند و به صفحه ی مقابل چشم می دوزد. تمام اندیشه و افکارش به محور انتقام دور می زند. در حین تماشای فیلم به این می اندیشد که از چه طریقی زهر خود را به فرنگیس بچکاند.

سیگاری از جیب خارج کرده و آن را با آتش کبریت روشن می کند و با ژست خاص خود به آن پک می زند اما لحظه ای نمی گذرد که دستی به شانه اش می خورد و کنترل چی سینما به او تذکر می دهد که کشیدن سیگار در داخل سالن نمایش ممنوع است. با دلخوری سیگار را زیر پا له کرده و به ادامه ی فیلم توجه می کند. حتی در این مکان به ظاهر تفریحی هم امر و نهی حاکم است.

هنوز نیم ساعتی از نمایش فیلم نگذشته که با بی قراری سالن را ترک کرده و از در سینما بیرون می زند. فیلم چندان به مذاقش خوش نیامده است. از این که پولش را دور ریخته حسابی دماغ است. از مبدأ حرکت یعنی میدان انقلاب به سمت غرب حرکت می کند.

یک باره خود را در حوالی میدان آزادی می یابد و اطراف میدان مملو از جمعیت است. خود را به محوطه ی میانی میدان می رساند و روی چمنها می نشیند و به آمد و شد کند و لاک پشت وار اتومبیل ها خیره می شود. بی حوصله است و نمی داند اوقاتش را چگونه پر سازد. تا یک هفته ی دیگر مجبور است خود را به حوزه ی نظام وظیفه جهت اعزام به خدمت سربازی معرفی کند. در حالی که هیچ از این پیش آمد راضی نیست.

جوانکی قدم زنان به سوی او می آید و بدون رد و بدل شدن کلامی در کنارش می نشیند و خستگی در می کند. هنوز لحظه ای بیش نگذشته که جوانک سر صحبت را با او باز می کند. افشین که روحا نیازمند یک همدم است با او گرم گفتگو می شود تا جایی که هر چه در چننه دارد عیان می سازد. جوانک که نامش برزو است با او طرح دوستی ریخته و پیشنهاد می کند در روزهای بعد هم دیگر را ملاقات کنند. افشین آدرس محل کارش را به او می دهد و پس از ساعتی گفتگو هر دو از هم جدا می شوند. روز بعد حوالی عصر برزو به محل کار افشین مراجعت می کند تا حالش را بپرسد. افشین از دیدن چهره ی بشاش او به وجد می آید، هر دو صمیمانه دست یک دیگر را می فشارند. برزو تا اتمام کار وی در کنجی به نظاره می نشیند آن گاه هر دو از محل کار بیرون می آیند. برزو می گوید:

– اومدم ببینم چیکار داری می کنی از دیروز تا حالا حسابی دلم واسه تنگ شده بود.

– منم همین طور خوب کاری کردی اومدی.

– تا کی وقت آزاد داری؟

– تا هر وقت که تو بخوای.

– از لحاظ خونه چی؟ نگران نمی شن؟

– خونه رو بی خیالش اختیار من دست خودمه.

– پس بزن بریم می خوام تو رو با دوستانم آشنا کنم. برو بچه های خونگرمی هستن. زود باهاشون جوش می خوری.

افشین بی تردید می پذیرد. هر دو سوار تاکسی شده و به سمت مقصد نامعلومی که مد نظر برزو بود به راه می افتند. سر خیابان مورد نظر تاکسی بنا به دستور برزو توقف می کند و او پس از پرداخت کرایه به جهتی حرکت می کند. تمام مدت افشین گام به گام با او در حرکت است. چند لحظه بعد مقابل خانه ای می ایستد. برزو زنگ در را به صدا در می آورد.

افشین خجالت زده می گوید:

– سرو وضع من ناجوره.

– مهم نیست بچه ها از خودمون هستن ما همه مثل هم آس و پاسیم. جوانکی لاغر اندام با سیمایی رنگ پریده در را می گشاید. با دیدن چهره ی آشنا سلام کرده و از مسیر کنار می رود. برزو و افشین از کنارش عبور می کنند، وارد حیاط شده و از آنجا به داخل اتاقی که در نیمه بازی دارد وارد می شوند. شخص دیگری هم در اتاق انتظارشان را می کشد. هر چهار نفر به هم معرفی شده و با هم احوالپرسی می کنند.

طاهر، همان جوانک لاغر اندام برایشان چای می آورد و همگی در کنار هم به گفتگوهای دوستانه می پردازند. افشین تا حدودی احساس غریبی می کند و نسبت به سایرین خاموش تر است. برزو سیگاری روشن کرده و آن را به دست وی می دهد و می گوید:

– راحت باش بچه ها غریبه نیستن.

افشین لبخندی می زند و سیگار را به لب نزدیک می کند و نفر سوم که عباد نامیده می شود و بچه ی افغانستان و ساکن تهران است با لهجه ی خاص خود می گوید:

– مگه جریانو بهش نگفتی؟

– برزو بینی اش را می خاراند و جواب می دهد:

– نه هنوز نگفتم.

عباد حبه قندی به گلویش پرتاب کرده و با خونسردی می گوید:

– خب حالا بهش بگو.

افشین با کنجکاو می پرسد:

– جریان چیه؟

برزو می خندد و جواب می دهد:

– چیز مهمی نسبت ما سه نفر با هم کار می کنیم، طاهر راننده است یه وانت قراضه داریم که ما رو این ور و اون ور می کشونه. منم بپا هستم! یعنی خبر کن، متوجه شدی؟

افشین خنده ای سر می دهد و می گوید:

– تا به حال چنین اصطلاحی رو نشنیده بودم، بپا! خبرکن! یعنی چی؟ عباد که از همه مسن تر است پشت لبش را با کف دست پاک می کند و می گوید:

– بپا به کسی می گن که چهارچشمی مواظب اطرافه تا کسی سر نرسه. این جانب هم کار اصلی یعنی تخلیه رو انجام می دم. البته چون دست تنها هستن دوست دارم یه نفر شریک داشته باشم و فکر می کنم تو دستیار خوبی برام باشی. حالا بگو موافقی یا نه؟

افشین پیشانی اش را مالش می دهد و می گوید:

– هنوز که نگفتین کار اصلی تون چیه تا من تصمیم بگیرم. تا حالا فقط با عنوان شماها آشنا شدم.

عباد دستی به پشت او می زند و می گوید:

– مرحبا! جدآ که پسر زرنگی هستی آفرین، اما کار اصلی ما سرقته.

– سرقت؟

- بله سرقت.

– سرقت چی؟

– هر چی که پیش آید خوش آید. البته هر چی نوع جنس بهتر و مرغوب تر باشه سهم ما هم بیشتر می شه. گاهی پول و جواهر، گاهی لوازم منزل، گاه لوازم مغازه خلاصه آش شله قلمکار! نظرت چیه؟

افشین دقایقی مردد به برزو می نگرد. برزو ادامه می دهد:

– دیشب که باهات آشنا شدم خودت گفتی که دنبال یه کار نون و آب دار هستی خب چه کاری نون و آب دار تر از این! نه سرمایه می خواد نه زحمت، فقط یه خورده جریزه می خواد که اونم در تو هست پس دل دل نکن و جواب بده با ما هستی یا نه؟

افشین لحظه ای سکوت می کند، سرانجام می پرسد:

– سهم هر کس چطوره؟

– هر چی گیرمون اومد 4 قسمت می شه. عادلانه و منصفانه!

– باشه موافقم.

– پس بزن قدش!

افشین مجددا با آنها دست می دهد و می پرسد:

– از کی باید کار رو شروع کنیم؟

عباد در جوابش می گوید:

– از فردا شب، قراره طاهر بره به سر و گوشه ی آب بده و نقشه ی ساختمان رو واسمون بیاره.

– محل سرقت چه جور جاییه؟

– به بوتیکه تو خیابون سعادت آباد، جنس های تاپی داره کل شو می شه چهارصد هزار تومن آب کرد.

پس از پایان مذاکرات و رسیدن به توافق طاهر مقداری سوسیسی درون تاوه ای می ریزد و آن را تفت می دهد و به همراه چند تخم مرغ نیمرو سفره ای می گستراند و همگی مشغول خوردن شام می شوند. افشین پس از شام دوستانش را ترک می کند و قرار می گذارد که فردا شب قبل از انجام عملیات برزو به دنبالش بیاید.

هنگامی که از دوستانش جدا می شود تا به خانه برسد سخت در فکر فرو می رود از عاقبت کار خود می هراسد اما وسوسه ی صد هزار تومان کار خودش را کرده است. وقتی به خانه باز می گردد ساعت ده شب است. پدر غرولند کنان به او می توید و علت تاخیرش را جویا می شود.

بدون توجه به آنها به پشت بام می رود، لباسش را بالای سرش می گذارد و وارد بستر می شود. افکار گوناگونی که بر ذهنش فشار آورده مانع از خوابیدنش می شود. در مغز خود مسایل را حلّاجی می کند. از قرار معلوم عباد سرگروه دسته ی آنهاست بنابراین همه باید از او فرمانبرداری کنند و این مذاقتش خوش نمی آید. او دوست دارد به طور مستقل کار کند و از هیچ کس فرمان نبرد.

فردای آن روز طبق معمول سرکار می رود اما دلهره و اضطراب لحظه ای رهایش نمی سازد. حواسش هیچ به کارش نیست چند بار با توپ و تشر صاحب کارش مواجه می شود. به قدری از دست او عصبانی است که تصمیم می گیرد محل کارش را رها کرده و آنجا را ترک کند مع الوصف دندان روی جگر می گذارد و تا شب همه چیز را تحمل می کند.

شب هنگام برزو به سراغش می آید. افشین طبق روال هر روز ساعت محل کارش را ترک کرده و به گروه عباد می پیوندد. عباد دستور عمل سرقت را به گروه خود من جمله برای افشین باز گو

می کند. و قرار برای ساعت 2 بامداد گذاشته می شود. افشین پس از توجیه کامل، به خانه باز می گردد.

با این که اندکی دیر کرده اما پدر دیگر به او تندی نمی کند. آنها سرگرم پذیرایی از میهمانان هستند. عمو و خانوادهاش شام به آنجا دعوت شده اند. عمو کنار افشین می نشیند و با او گفتگو می کند. از نحوه ی کارهایش می پرسد و این که چه هدفی برای آینده اش دارد؟ افشین که حواسش جای دیگر است با جوابهای بی سر و ته پاسخش را می دهد و عمو پیشنهاد می کند که اگر وی به خدمت سربازی رفته و پس از آن گواهی نامه ی رانندگی اش را بگیرد او می تواند دستش را در شهرداری بند کرده و **** استخدامش شود.

افشین فقط سری تکان می دهد و هیچ نمی گوید. تمام فکریش در اطراف مساله سرقت دور می زند. حتی مادر هم متوجه رنگ پریدگی چهره اش شده است.

– افشین جون مادر چت شده؟ چرا رنگت پریده؟

او تبسمی می کند و می گوید:

– چیزی نیست مامان کمی خسته هستم.

– الهی مادر واست بمیره آخه مگه مجبوری این قدر کار کنی؟ نکنه مریض شدی؟

– نه مامان حالم خوبه فقط کمی سرم درد می کنه.

خانم مقیمی با دقت سر تا پایش را برنواز می کند و می گوید:

– بمیرم الهی بچه ام خیلی زحمت می کشه. پای چشاش گود افتاده مادر جون برو استراحت کن نکنه یه وقت ضعف کنی! افسون پاشو برو پشته بوم رختخواب برادرتو بنداز.

افسون بی درنگ از جا بر می خیزد و به پشت بام می رود و مادر خطاب به پسر اضافه می کند.

– برو پسر برو استراحت کن تا حالت جا بیاد. می خوای بهت قرص بدم؟

نه خودش خوب می شه فکر می کنم از بی خوابی باشه.

– اگه بهتر نشدی نمی خواد صبح بری سرکار تو باید استراحت کنی تا خوب بشی.

افشین به خود حرکتی داده و بلند می شود و روانه ی پشته بام می گردد. عمو خطاب به زن برادرش می گوید:

– اون جوونه، حالا وقت فعالیتشه حیفه که عمرشو تو خونه کنار دست شما هدر کنه.

– وا این جرفا چیه؟ وقتی آدم مریض می شه باید استراحت کنه تا حالش خوب بشه.

– درست ولی...

زن عمو مداخله کرده و به شوهرش می گوید:

– تو نباید به کاری که به ما مربوط نیست دخالت کنی.

خانم مقیمی به او می خندد و می گوید:

– قریون آدم چیز فهم! من اخلاق پسرمو خوب می دونم اون آدم زیر کار دررویی نیست. طفلکی واقعا مریضه ندیدین چه رنگ و رویی داشت؟!

افسون از پشتنه بام باز می گردد و مشغول جمع آوری استکانهای چای می شود پدر می گوید:
– جوونا تا وقتی که سربازی نرفتن خیلی کله شق هستن اما اونجا که برن حسابی پخته می شن.

عمو می پرسد: چند ماه دیگه باید بره خدمت؟

– چهار ماه بیشتر نمونده.

مادر با دلسوزی می گوید:

- طفلکی پسر بیچاره ی من، چه آرزو ها واسش داشتم دلم میخواست اونو تو لباس دکتری ببینم اما نشد.

پدر با لحن سرزنش آمیزی می گوید:

- خودش تقصیر داشت من که از چیزی کوتاهی نکردم.

- چرا نکردی؟ هی بهت گفتم بذار درس بخوونه اما تو گفتی نه اول باید بره سر کار.

- خانم اون دیگه سه ساله شده بود و هیچ مدرسه ای قبولش نمی کرد.

- شبانه که می تونست بخوونه، پس کلاس های شبانه رو واسه ی عمه ی من گذاشتن؟!

- شاگردی که روز نتونه درس بخوونه تو کلاس شبانه میخواد خودشو نشون بده؟ اون استعداد درس خوندن نداره زور که نیست.

- اتفاقا پسر من خیلی هم با استعداد.

عمو برای ختم این جر و بحث می خندد و می گوید:

- اول بذارین وضعیت سربازش مشخص بشه بعدا میتونه خودش تو کلاس بزرگسالان ثبت نام کنه و درس بخوونه. همه که نباید دکتر یا مهندس بشن بالاخره مملکت احتیاج به کارگر هم داره.

افشین در رختخواب به چپ و راست غلط میزند. هر چه زمان می گذرد بر اضطرابش افزوده می شود. برخلاف شب های دیگر پدر و مادرش دیرتر از همیشه به رختخواب رفته اند و او واهمه دارد که هنگام خروج از خانه آنها هنوز بیدار باشند. از همه بدتر اینکه ساعت با خود به همراه ندارد و نمی داند چه ساعتی از شب گذشته است.

ساعتی در رختخواب از این دنده به آن دنده میشود تا سرانجام به آرامی و با هشیاری کامل از رختخواب خارج شده و از پله های پشت بام سرازیر می شود راس ساعت 30/1 دقیقه طاهر با اتومبیل به دنبالش می آید و او باید حتما سر آن ساعت خود را به سر خیابان برساند. پاورچین پاورچین به سمت اتاق می رود. آسمان پر از ستاره است و مهتاب نور خود را بر پهنه ی آسمان گسترده است.

با احتیاط گام به داخل اتاق می گذارد. نور ماه اتاق را تا حدی روشن کرده و او با دقت به جانب پیش بخاری رفته و به ساعت شماطه دار می نگرد ساعت یک و ده دقیقه بامداد است. پدر و مادر و خواهرش همگی در خوابی سنگین فرو رفته اند.

بدون ایجاد سرو صدا از اتاق خارج می شود. کفش هایش را زیر بغل می زند و با دست هایی لرزان در کوچه را می گشاید و بیرون می آید. در را روی هم می فشارد و صدای تلیکی سکوت شب را در هم می شکند. با چشمان تیز بینش اطراف را از نظر می گذراند . هیچ جاننداری در آن اطراف دیده نمی شود. محتاطانه به جانب خیابان می رود.

در محل قرار هیچکس دیده نمی شود. هنوز ربع ساعتی به وقت باقی است با ترس و لرز در پناه دیواری پنهان می شود و مرتبا به اطراف سرک می کشد. ده دقیقه بعد که برایش عمری به طول می انجامد نوری توجه اش را به سوی خود می کشاند. اتومبیلی به آرامی نزدیک می شود. افشین نفس هایش را در سینه حبس کرده و از هما جا دزدانه به مدل ماشین می نگرد.

وانت نیسان طاهر کنار چهارراه توقف می کند و راننده چراغ ها و سپس نور آن را خاموش میکند. افشین پس از شناسایی کامل، به پاهایش حرکتی می دهد و خود را به اتومبیل می رساند . در ماشین را می گشاید و

سوار می شود

- سلام چه به موقع اومدی .

- بیشتر از یه ربعه که اینجا وایستادم .

- قرار ما ساعت یک و سی دقیقه بود !

- بله می دونم ، ترسیدم خواب بمونم یا کسی بیدار بشه این بود که زود تر از خونه زدم بیرون .

طاهر اتومبیل را به کار می اندازد و به راه می افتد . افشین می پرسد :

- بقیه ی بچه ها کجا هستن ؟

- هر کدومشون رو توی یه مسیر سوار می کنیم . عباد چهار راه ولی عصر و برزو هم اطراف مغازه کشیک می کشه .

تا رسیدن به مقصد هر دو در سکوت کامل فرو می روند . حوالی چهار راه ولی عصر عباد از داخل یک باجه ی تلفن بیرون می پرد و در کنار افشین جا خوش می کند . از لباسش بوی دود تریاک به مشام می رسد . اتومبیل هم چنان به مسیر خود ادامه می دهد . عباد به راننده می گوید :

- بزنی از کوچه پس کوچه ها برو ، تو خیابون ممکنه با مامورا روبرو بشیم . طوری برو که ساعت 2 پیش برزو باشیم

طاهر دنده را عوض کرد و با ژست خاصی می گوید :

- ای به چشم .

چند دقیقه مانده به 2 اتومبیل کنار مغازه ای توقف می کند . برزو از گوشه ای سر بیرون آورده و به سوی آنها می آید :

- سلام همه اومدین ؟

عباد چند گونی بزرگ از اتاقک ماشین بیرون می کشد و می گوید :

- آره ، این اطراف رو خوب پاییدی؟

- بله بهتره مشغول شیم .

- تو برو گشت بزنی یادت باشه تا مورد مشکوکی دیدی فوراً به من علامت بده افشین تو هم بامن بیا .

عباد از داخل جعبه دسته کلیدی بیرون می آورد و آنها را یکی یکی روی قفل در مغازه امتحان می کند . یکی از قفل ها را می گشاید . کرکره را به آرامی بالا می زند . در اصلی را هم با شاه کلیدش باز می کند و هر دو به داخل می روند . برزو از بیرون کرکره را پایین می دهد و اندکی از آنجا فاصله می گیرد . عباد با چراغ قوه ای که در دست دارد کلید برق را پیدا کرده و لامپ را روشن می کند و نجوا کنان به افشین می گوید :

- بیا هر چی دم دستت بود بریز تو این گونی ها ، زود باش عجله کن .

مغازه مملو از پوشاک است . افشین هر چه را می یابد به داخل گونی سرازیر می کند . عباد هم در سمتی دیگر مشغول پر کردن گونی است . هر دو عرق ریزان به کار خود مشغولند . در عرض کمتر از نیم ساعت مغازه تخلیه می شود . عباد نگاهی به اطرافش می اندازد و دستور توقف می دهد . در را می گشاید و کرکره را با دست بالا می زند . هر دو از روزنه ی در خارج می شوند . طاهر به سرعت گونی ها را به اتاقک عقب وانت که سر پوشیده است منتقل می سازد . عباد کرکره را پایین می کشد و قفلش را روی آن نصب می کند . برزو عقب وانت کنار گونی ها جا می گیرد و اتومبیل به حرکت در می آید .

بار دیگر از کوچه های پیچاپیچ می گذرند تا به منزل می رسند . این همان منزلی است که برزو افشین را برای آشنایی و معرفی به دوستان جدید با خود به آنجا برده بود . منزل فوق را عباد دربست اجاره کرده است و با یارانش در آنجا زندگی می کنند .

اتومبیل وارد حیاط می شود و برزو به سرعت پایین میپرد و در را از داخل قفل میکند. هر چهار نفر با کتک هم گونی ها را به داخل اتاق می کشانند. طاهر می پرسد:

- چیز بدرد بخوری پیدا کردید یا نه؟
- برزو پاسخ می دهد:
- من قبلا جنسارو دیده بودم بیشتر لباساش خارجیه کلی می ارزه.
- عباد میگوید:
- منم موقع جمع کردن هم دید زدم هم خوب لمسشون کردم مال خوبی گیرمون اومده مغازه رو حسابی *** کردیم. طاهر بساط چایی رو علم کن گلوم خشک شده.
- افشین نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و می گوید:
- ساعت سه و نیمه من دیگه باید بروم.
- امشب مهمون ما باش.
- نه نمی توانم اگر کسی بیدار بشه و بفهمه من سر جام نیستم ممکنه نگران بشن هر چند که نمی اد پشت بام به من سر بزتن با این همه نمی خوام اونا از کارام سر در بیارن.
- عباد سرش را تکان میدهد و میگوید:
- پس پاشو زودتر راه بیفت، صبح جنسا رو می برم میدم به طرفمون، پولها رو که گرفتم بیا سهمتو بگیر.
- کی پیام؟
- دو روز دیگه فقط مواظب باش قضیه رو جایی لو ندی، این مسئله نباید به جایی درز پیدا کنه.
- مطمئن باش به خاطر خودمم که شده مواظب هستم.
- عباد رو به طاهر میکند و می گوید:
- پاشو افشین رو ببر برسون.
- ای به چشم.
- لازم نیست زحمت بکشی خودم میتونم برم.
- تعارف نکن رفیق این وقت شب ماشین کجا بود نمیخوای زود بررسی؟
- افشین هنگام خروج می پرسد:
- کار بعدی رو کی شروع میکنی؟
- عباد پوزخندی می زند و می پرسد:

- مثل این که بهت مزه داد درسته؟
- می خوام کارامو ردیف کنم.
- باشه بهت خبر می دم. شب چه قراره بریم خونه رو بزیم تا اون موقع برو خوش باش. هر وقت هم هوس دود و دم کردی بیا پیش خودمون اینجا همیشه بساط شادی پهنه!
- باشه خداحافظ.
- ظاهر به سرعت افشین را به خانه اش می رساندو بر می گردد. افشین با کلیدی که دارد در را با احتیاط می گشاید و وارد می شود . نگران است که مبادا پدر برای خواندن نماز بیدار شده باشد. بی سرو صدا به پشت بام می رود لباسهایش را بیرون آورده و بالای سرش می گذارد و به رختخواب می رود ظاهرا همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسیده . حتی تصورش را هم نمی کرد که کار به این سهولت انجام شود.
- صبح روز بعد بدون آن که اب از اب تکان بخورد به محل کارش می رود تمام مدت به این می اندیشد که با سهم خود چیکار کند. می داند که پول خوبی گیرش می آید. صد جور نقشه می کشد . تصمیم دارد برای خود مقداری لباس بخرد اما زود منصرف می شود. اگر پدر و مادرش او را نونوار ببینند قطعاً به وی شک خواهند کرد. نباید سوءظن کسی را بر انگیزد به همین جهت تصمیم می گیرد پولها را در بانک پس انداز کند.
- عصر به خانه بر می گردد مادر مریض است. افسون با دلسوزی دور مادر می چرخد و از او پرستاری میکند. افشین به خواهر می گوید:
- یه چیزی بیار بخورم گرسنه هستم شام چی درست کردی؟
- فقط سوپ داریم.
- آه از شنیدن اسم سوپ حالم بهم می خورد یه کوفت زهرمار دیگه ای درست می کردی.
- مامان مریضه و نمی تونه چیز دیگه ای بخوره.
- مامان مریضه ما که مریض نیستیم پاشو برو برام یه چیزی درست کن.
- چیز دیگه نداریم مگه تو تافته جدا بافته هستی ؟ هر چی ما می خوریم تو هم بخور.
- باز تو زیون در آوردی نکبت!
- نکبت هم خودتی فکر نکن چون دو سال از من بزرگتری می تونی بهم زور بگی.
- خیلی پرو شدی نزار باشم دهننتو خرد کنم.
- مادر فریاد می زند:

- این قدر با هم جرو بحث نکنید شما دو تا چرا با هم مثل کارد و پنیر هستین؟ افسون پاشو برو برایش چند تا تخم مرغ نیمرو کن و قال قضیه رو بکن. به خدا صدام در نمی آید سینه ام داره از درد می سوزه اخه کمی مراعات کنین.

افسون به اشپزخانه می رود و مادر به پسرش می گوید:

-می بینی که من مریضم باز دست از جنگ و جدل بر نمی دارین، آخ چقدر دلم می خواست تو به روزی دکتر می شدی و ما رو معالجه میکردی، افسوس که باید این ارزو را با خودم به گور ببرم.

_ غصه نخور مادر به زودی ما هم پولدار می شویم و از این وضع نجات پیدا می کنیم.

- با کدام در امد مادر جان! بابات که کور می کنه اما شفا نمی ده! تو هم با حقوق کار گری می خواهی برام کاخ بسازی؟!!

- مگه فقط دکتر ها می تونن پولدار باشن؟ هر کسی که جربزه داشته باشه موفقه.

- خدا کنه تو، تو کارت موفق بشی اما اگر دکتر می شدی چه خوب بود.

- مادر تو هم با این رویاهات منو خفه کردی اخه تا کی می خواهی خیال بافی کنی؟ اصلا می دونی چیه من ذاتا دکتر به دنیا اومدم، باور نداری الان بهت می گم دواي دردت چیه، دوات اینه که کمتر حرف بزنی و خاموش باشی تا زود خوب بشی. این کار رو بکن اگر نتیجه نداد تف بنداز تو صورتم!

مادر در سکوت به او خیره می شود. افسون با بشقاب غذا وارد می شود. سفره را مقابل برادر می گشاید و غذا را هم به سمت او هل می دهد. افین چشم غره ای به او می رود و با طعنه با مادر می گوید:

-اگر پول و پله ای دستم اومد اولین کاری که می کنم اینه که این ورپریده رو شوهرش می دم تا از دیدن قیافه اش راحت بشم.

-جون خودت من حالا حالاها بیخ ریشتون می مونم می خوام درس بخونم و دکتر بشم کاری که تو عرضه نداشتی انجام بدی.

- صنار بده اش به همین خیال باش، تو رو تا مرده شور خونه هم راه نمی دن چه برسه به این که دکتر هم بشی!

- حالا می بینی، فقط سه سال دیگه مونده تا درسم تموم بشه چشم روی هم بذاری من می شم خانم دکتر تو هنوز همون حمالی که بودی باقی می مونی.

افشین قاشق را به طرف او پرتاب میکند و با اعتراض به مادر می گوید:

-مامان چرا به این دختره چشم سفید چیزی نمی گی!

مادر با توپ و تشر به افسون می گوید:

- خفه شو دختر اینقدر سربه سرش نگذار کمی حیا کن.

- باشه مادر به خاطر شما دیگه چیزی بهش نمی گم.

افشین با انزجار نگاهش میکند و می گوید:

-جراتشو نداری میخوای کاری کنم که از زبون بیفتی؟بزغاله مردنی!

افسون سکوت می کند او به خوردن غذا مشغول می شود شب پدر خسته و خاک الود به خانه باز می گردد. مقداری میوه و خرت و پرت گرفته که انها را به دست دخترش می دهد. افشین که شامش را خورده می خواهد به پشت بام برود و بخوابد، پدر که او را در حال رفتن می بیند می پرسد:

-نمازتو خوندی؟

افشین به دروغ پاسخ میدهد:

- بله.

- من که هیچ وقت ندیدم تو نماز بخونی.

- مگه قراره تو ببینی؟

افشین دور می شود و پدر هاج و واج از این سخن سر بالا به پسر می نگرد. افسون با مهربانی از پدر می پرسد:

-بابا سامتو بیارم؟

-اره بابا جون هم خسته و هم گرسنه هستم.

- چشم الان سفره رو می اندازم.

پدر با لذت به اندام باریک و موزون دختر می نگرد و با خود می گوید حسابی برای خودش خانمی شده خدا حفظش کنه..... افشین به رختخواب می رود و برای آینده اش نقشه می کشد. اگر وضع بدین منوال پیش برود او به زودی پولدار می شود. تبسمی بر لبان می نشیند. طاقباز می خوابد و اسمان کبود را می نگرد و ستاره ها رو می شمارد.

روز بعد خود را به خانه دوستان می رساند. همگی شنگول و سرحال هستند عباد سهم او را مقابلش می گذارد و می گوید:

-اینم سهم تو، نفری هفتاد چوب به هر کدام رسیده و بردارش و نوش جونت.

افشین پولها رو لمس می کند و با تردید می پرسد:

- فقط هفتاد هزار تومن ؟ فکر می کردم بیشتر از این به!

عباد گره ای به ابرو می اندازد و با ترش رویی می پرسد:

- به ما اعتماد نداری بابا ایوالله!

- چرا ولی فکر می کردم جنسا بیشتر می ارزه.

- همه به تساوی سهم می بریم به ما همین قدر رسیده می خوامی واست شاهد بیارم؟

- باشه مهم نیست.

- اگه شک داری می تونی از این به بعد خودت به تنهایی جنس ها رو اب کنی. نه چک زدی نه چونه هفتاد چوق گیرت اومد بازم شاکی هستی.

- من شکایتی نکردم در ثانی من که مال خرها رو نمی شناسم.

- پس حرف زیادی نزن دوست ندارم کسی ازم بازخواست کنه.

- من که گفتم مهم نیست چرا بهت بر خورد.

پولها رو بر میدارد و بی درنگ از آنها خداحافظی می کند. اوقاتش از عباد تلخ است. قرار بعدی برای شب جمعه است. وقتی به خانه می رسد پولها رو درون دستمالی می پیچد و ان را در زیر رختخوابهای اضافی مخفی می سازد. چند روزی می گذرد و شب جمعه فرا می رسد این بار محل سرقت در خانه شخصی متمولی است که جهت شرکت در عروسی از خانه خارج شده اند.

یک بار دیگر همان ماجرا آغاز می شود. افشین و عباد در داخل خانه به جمع اوری وسایل نفیس مشغولند و بقیه در پایین انتظارشان را می کشند. ماموریت به خوبی انجام می پذیرد و عباد وسایل مسروقه را به خانه ی خود منتقل می کند. افشین هم حوالی صبح به خانه باز می گردد اما زمانی که می خواهد از پله های پشت بام بالا برود ، پدر برای ادای نماز صبح گاهی از خواب برخاسته و با او مواجه می شود. پدر حیرت زده او را می نگرد و می پرسد:

- این وقت شب کجا رفته بودی؟

رنگ از چهره ی افشین می پرد، سعی دارد خونسردی خود را حفظ کند پاسخ می دهد:

- رفته بودم کمی قدم بزنم.

- این وقت شب؟

- بی خوابی زده بود به سرم خوابم نمی برد. نیم ساعت رفتم به دوری زدم و اومدم.

پدر با تردید در چهره ی رنگ باخته اش دقیق می شود و می گوید:

-من از کارت سر در نمی ارم! حس می کنم موضوعی رو از من پنهون می کنی؟

افشین با بی حوصلگی را پله های پشت بام را در پیش می گیرد و با اوقات تلخی به پدر می گوید:

-من که دختر بچه نیستم که این قدر ازم بازخواست می کنین، رفته بودم هواخوری فقط همین، اگر می دونستم بیداری ازت اجازه می گرفتم.

پدر که دلگیر شده نمی خواهد سرو صدا به راه اندازد لذا ترجیح می دهد فعلا سکوت کند به همین سبب می گوید:

- حالا که بیداری پس بیا نمازتو بخون.

- باشه بعدا حالا دیگه خوابم گرفته.

پدر با ناراحتی سرش را تکان می دهد و افشین دور می شود. صبح شنبه طبق معمول روانه محل کار خود می شود. قرار است روز دو شنبه برای گرفتن سهم خود نزد عباد برود. اما اواسط روز بین او و صاحب کارش بر سر موضوعی بحث و مجادله ای پیش می آید و کار چنان بالا می گیرد که منجر به اخراجش می شود. با دلخوری محل کارش را ترک می کند و تا شب ناراحت و عصبی در خیابانها قدم می زند و فکر می کند .

انقدر فکر می کند و نقشه می کشد تا این که سر انجام تصمیم می گیرد ضربه ای به او بزند و از این طریق جواب اهانت هایش را بدهد. بدون این که به خانه برود شب را در پارکی می گذراند و نیمه شب به سراغ تعمیر گاه می رود با ابزاری که صبح مهفیانه از کارگاه کش رفته قفل را می شکند و بی سرو صدا وارد می شود و بدون این که به عواقب کار خود بیندیشد مقداری از لوازم با ارزش و قابل حمل را به سرقت می برد و پس از بهم ریختن گاراژ به سرعت خارج شده و به خانه باز می گردد.

تا روشن شدن هوا بیدار می ماند و در فکر فرو می رود تا جایی برای پنهان کردن ساک محتوی وسایل مسروقه بیابد اما فکری به ذهنش نمی رسد. نگران است که مبادا پدر و مادرش به موضوع پی ببرند ناچار صبح زود به همراه کیف از خانه بیرون می زند. تصمیم دارد هر طوری شده وسایل را به فرو برساند و شرش را از سر خود باز کند به چند مغازه مراجعه می کند تا این که سرانجام پس از تلاش بسیار تمام آنها را به مبلغ پنجاه هزار تومان می فروشد خودش میداند که جنس ها بیشتر از این ارزش دارد اما خوشحال است که با این عمل خشم خود را فرونشانده است.

ناهار را در رستورانی می خورد و تا عصر خودش را به نوعی مشغول می سازد آنگاه با فراغ بال به خانه باز می گردد. اما بر خلاف انتظارش ماموران اداره آگاهی در خانه انتظارش را می کشند در پی شکایت صاحب کارش که نسبت به سرقت از مغازه اش فقط به او مضمون بود افشین را دستگیر کرده و به اداره آگاهی فرا می خوانند.

او در بازجویی اولیه منکر سرقت شده و خود را از اتهام وارده مبرا می داند ولیکن سر انجام ناگریز به اعتراف می شود. آثار انگشتش را محرز گردانیده است. یک شب را به طور موقت در بازداشتگاه آگاهی زندانی می شود و صبح روز بعد او را به همراهی ماموری به دادسرا میبرند.

در راهروی دادسرا صاحب کارش به عنوان شاکی مشغول گفتو گو با پدر افشین است. آقای مقیمی خمیده و چهره ای از شرم گلگون به پیرمرد شاکی التماس می کند که از گناه پسرش در گذرد و حکم به آزادی او دهد اما استاد افشین حاضر نیست از شکایتش صرف نظر کند.

آقای مقیمی به او قول شرف می دهد که در اولین فرصت خسارتش را بپردازد و ان قدر التماس می کند و ریش گرو می گذارد که پیرمرد به حالش رقت آورده و با دلسوزی می گوید:

-من دلم به حالت می سوزه چون تو مرد زحمت کش و محترمی هستی اما بذار پسرت به خاطر این کارش تنبیه بشه تا دیگه دست به اینجور کارهای شنیع نزنه . پدر جان اگه جلوی تخم مرغ دزد رو نگیری شتر دزد می شود.

- من فرمایش شما را قبول دارم پسرمر مرتکب خطای بزرگی شده و باید مجازات بشه اما چیکار کنم، من یه پدرم و دلم برآش می سوزه . نمی خوام پسرمر پاش به اینجور جاها کشیده بشه . این جور محیط ها مناسب یه جوون چشم و گوش بسته نیست. شما اونو به من ببخشین.

- اخه دلم از این می سوزه که دوپست هزار تومان مال رو برده پنجاه هزار تومان فروخته! اخه حماقت تا این حد! من که باهاتش پدر کشتگی نداشتم اگه جوابش کردم برای این بود که مرتب تو محل کار بی نظمی ایجاد می کرد، از زیر کار در می رفت و جواب سر بالا می داد. زود می رفت و دیر می اومد وقتی هم بهش اعتراض کردم بهم بی احترامی کرد . شما بودی چیکار می کردی؟

آقای مقیمی سرش را پایین می اندازد. اشک در چشمانش حلقه می زند و پیرمرد صدایش را پایین می آورد و ادامه می دهد:

- اگه خودش بیاد شخصا ازم عذرخواهی کنه می بخشمش به شرطی که خسارتمو تموم و کمال بپردازه یا جنس ها رو تحویل بده.

- چند روز بهم محلت بدین تا از جایی پول تهیه کنم قول می دم خودم خسارت شما رو بدم حتی اگه تموم زندگیمو بفروشم شما فقط بیا زندگی منو از نزدیک ببین ، زیرا اندامون یه گلیلم پاره است که صد تومن هم نمی خرن. کن با بدبختی این پسررو بزرگش کردم فکر می کردم وقت پیری عصای دست من می شه نمی دونستم که خصم جونم می خواد بشه ، حالا شما بیا و آقای کن اونو به من ببخش.

- با این حرفات ناراحتم کردی، فقط به خاطر ریش سفید شما گذشت می کنم و رضایت می دم.

مقیمی می خواهد دستان پیرمرد را ببوسد اما او ممانعت می کند و ادامه می دهد:

-نصیحتش کن دست از این کارها برداره ، اون هنوز جوونه و بی تجربه است شما باید راهنمایی اش کنی. این جور کارها اخر عاقبت نداره.

افشین دستبند به دست با شرمساری سر به زیر افکنده و در گوشه راهرو به عاقبت کار خود می اندیشد. پس از طی مراحل قانونی، پیرمرد رضایت و افشین از این مخمصه نجات میابد. با معرفی مردمال خر ، وی را هم دستگیر کرده اند اما او مدعی است از مسروقه بودن اجناس

اطلاعی نداشته است. در پایان جلسه پدر با گام هایی لرزان از دادسرا خارج می شود. دیدن قیافه افشین حالش را دگرگون می سازد. هر چند که دیگر ناگزیر به پرداخت خسارت نیست اما چنان پریشان و درمانده است که ارزوی مرگ می کند.

قرار است لوازم مسروقه توسط مال خر باز پس داده شود و افشین هم همان 50 هزار تومان را در قبال جنس ها بپردازد. او نیز با سرافکنندگی به خانه باز می گردد. به محض ورود جریان را به مادرش می گوید و درصدد چاره جویی بر می آید. مادر گریه کنان او را سرزنش می کند که چرا به راه خطا رفته است. افشین اظهار ندامت می کند و قول می دهد که دیگر راه خطا نرود با شنیدن گام های پدر، دچار هراس می شود. می خواهد خود را در گوشه ای پنهان سازد اما پدر شتابان در را می گشاید و با چهره ای که خشم و نفرت ان را گلگون ساخته گامی پیش می نهد و گریانش را می چسبید:

- تف به تو ای بی ابرو، چرا این کار را کردی؟ چرا با ابروم بازی کردی؟ پسر نه لش مرگ برات بهتر از زنده موندنه.

افشین سر به زیر می اندازد، حرفی ندارد که بزند. پدر ادامه می دهد:

-یک عمر با ابرو زندگی کردم یک عمر نون حلال تو گلوت ریختم فکر نمی کردم پسر من، پاره تنم به مفت خور بی شرف از اب در بیاد. تو ابروی منو بردی تو کمرمو شکستی منو سکه به پول کردی حیف از این همه زحمت.

پدر گریبان او را رها کرد. مادر با نگرانی ب ان دو چشم دوخته است. منتظر است که شوهرش مثل دفعات قبل کمر بندش را از کمر بگشاید و به جان افشین بیفتد، اما پیرمرد که گویی همه رقمش را از کف داده رو به دیوار می ایستد و بر دیوار مشت می گوید:

-خدایا اچه چرا؟ چرا باید پسر من دست به این کارهای ناشایست بزنه؟ پروردگارا من که در حق اون کوتاهی نکردم. چرا باید زنده باشم و این روز رو بینم؟ در تموم عمرم ی قدم کج بر نداشتم، یه لقمه حروم به دهن خودم و خونوادم نداشتم ایا سزاواره که چنین سرنوشتی نصیب من شه؟

افشین سر به زیر می اندازد و به آرامی از اتاق خارج می شود. کفش هایش را می پوشد و از خانه بیرون می زند. می داند که اگر مقابل چشمان پدر جولان بدهد حادثه ای خواهد افتاد. در هنگام خروج افسون را می بیند که با زنبیل سبزی به خانه باز می گردد او حتی پاسخ سلامش را هم نمی دهد و راهش را کج کرده و از وی فاصله می گیرد مدتی در کوچه پس کوچه ها ویلان و سرگردان به این سو آن سو می رود با وجود گرسنگی تمایلی به غذا خوردن ندارد. مسیرش را به سمت خانه عباد و دوستانش کج می کند.

اقای مقیمی با گنگی و پریشانی به سر کار خود باز می گردد اصرار همسرش در مورد خوردن ناهار هم در وی بی فایده است، همان طور گرسنه و افسرده به محل کار خود می رود. کارگران مشغول کار هستند و او نیز به جمع آنان می پیوندد. بر خلاف هر روز دست و دلش به کار نمی رود. هر چه می کوشد بر اعصاب متلاشی شده اش مسلط شود موفق نمی شود. همان چند ساعت تاخیر هم کلی باعث دردسرش شده است. در حین کار مانند ماتم زده ها با خود هذیان می گوید و زیر لب به بخت و اقبال خود دشنام می دهد.

افشین تا ساعتی قبل مغموم و گرفته در جمع دوستان حاضر گفته بود اینک با بی تفاوتی در کنار آنها نشسته و در دود و دماشان شرکت دارد. عباد که از دهان او ماجرا را شنیده، بستی از تریاک روی وافور می چسباند و وافور را به دست او می دهد و با لجه ای نامانوس به تقلید از جاهل های قدیم تهران خطاب به او می گوید:

- بیا و دو تا دود بگیر تا سگرمه هات واشه! قیافت عین مادر مرده ها شده!

افشین لبخند تلخی می زند و وافور را از دست او می گیرد. این بار سهم بیشتری از قبل به جیب زده است و حسابی خوش و سر دماغ است. عباد می افزاید:

- این دفعه رو خیط کاشتی اما یادت باشه دفعه دیگه بی گذار به اب نرنی اگه به دفعه دیگه گیر بیفتی کار ما هم ساخته است.

افشین می خندد و با غرور می گوید:

- مطمئن باش دهنم قرص است تگه سرم بره محاله شماها رو لو بدم، حواسم جمعه منو دست کم نگیر.

- می دونم، تو پسر زرنگی هستی ما روت حساب می کنیم با این همه احتیاط را نباید از دست داد، شانس آوردی تو اداره آگاهی زیاد پایچت نشدن اونا مو رو از ماست می کشن!

- چون سابقه دار نبودم زیاد سخت نگرفتن هر چی ازم پرسیدن مقاومت کردم و گفتم که بار اولمه که مرتکب سرقت شدم. خیلی سعی کردم تا لام تا کام حرف نزنم.

- به هر حال مراقب رفتارت باش با بدکسانی طرفی اونا به قدر کافی خبره هستن طوری که انگار از پیشونی طرف همه چیز رو می خونن. این دفعه رو شانس آوردی ولی همیشه شانس بهت رو نمی کنه.

- باشه یادم میمونه حالا بگو برنامه بعدی کیه؟

- عجله نکن چند روز دیگه خیرت می کنم فعلا داریم نقشه میکشیم اگه آماده شدیم برزو رو می فرستم سراغت.

افشین شب هنگام وارد خانه می شوئ. ابتدا در می زند اما هر چه انتظار می کشد کسی در را به رویش نمی گشاید. ته جیبش را جستجو می کند و کلید را میابد. در را می گشاید و وارد خانه می شود. بر خلاف انتظارش خانه در سکوت سنگینی فرو رفته است. چراغها هم خاموش است. متعجبانه به داخل اتاق گام بر می گذارد. کلید برق را میزند و مادر را صدا می کند، ولی هیچ کسی جوابش را نمی دهد. یقین دارد که کسی در خانه نیست. و این بر حیرت می افزاید. سابقه ندارد پدر و مادرش بدون اطلاع از خانه خارج شوند. به سرعت دست به کار شده و پولهایش را در مکانی مخفی می سازد، آنگاه مختصر غذایی می خورد و گوشه ای ولو می شود رادیو را روشن می کند و به برنامه ان گوش می دهد.

ساعتی می گذرد اما از پدر و مادرش خبری نمی شود و به روی تاقچه نگاهی می اندازد از یادداشت هم خبری نیست. سیگاری آتش می زند و به فکر فرو می رود. با خود می گوید لابد مادر و خواهرش به مهمانی رفته اند. کاغذ و قلم می آورد و لیست اقلام مورد نیازش را روی کاغذ پیاده می کند. حالا که کم کم به سوی ثروت کشیده می شود باید به سرو وضع خود هم برسد.

نوشته اش را داخل جیب شلوارش می گذارد، رادیو را خاموش می کند و آماده خواب می شود. به محض این که می خواهد از پله های پشت بام بالا برود مادر و خواهرش وارد حیاط می شوند. افشین پایین می آید و کنار در اتاق می ایستد. مادر و افسون از پله ها بالا می آیند. تا چشم مادر به افشین می افتد با صدایی گرفته می پرسد:

- بالاخره اومدی؟ هیچ معلوم هست کجاها می گردی؟؟

- چی شده مامان چرا عصبانی هستی؟

مادر و دختر بی اعتنا به او وارد اتاق می شوند. افسون کنجی می نشیند و گریه سر می دهد. افشین نگاهی به چشمان قرمز و متورم مادر می اندازد و می پرسد:

- چی شده چرا ناراحتی؟

گریه افسون شدیدتر می شود. مادر کنار دخترش می نشیند، سرش را به او تکیه می دهد و می گوید:

- یه لیوان آب برام بیار تا گلویی تازه کنم.

افشین پس از این که لیوان آبی به دست مادر می دهد مجددا سوال می کند:

- بالاخره نگفتی چی شده؟ شماها کجا رفته بودین؟

مادر جرعه ای آب می نوشد و می گوید:

- رفته بودیم بیمارستان

- بیمارستان؟ واسه چی؟

اشک در دیدگان مادر حلقه می زند، با صدای گرفته ای پاسخ می دهد:

- بابات، باباتو بردن بیمارستان.

- چی شده؟ چرا بابا رفته بیمارستان؟

- از داریست پرت شده پایین کمرش شکسته. کارگرا بردنش بیمارستان.

- حالش چه طوره؟

- دکترها می گن حالش خیلی وخیمه، از غروب تا حالا به لنگ پا تو بیمارستان و ایستادیم ولی اون هنوز بهوش نیومده. برده بودنش اتاق عمل. افشین در سکوت به نقطه ای خیره می شود.

مادر هم به گریه در می آید و با صدای بلند هق هق می کند. افشین به رختخواب باز می گردد اما مادر و افسون تا پاسی از شب گذشته دست به دعا برداشته و خواهان سلامتی پدر از درگاه خداوند می باشند. صبح روز بعد مادر افشین را بیدار می کند، تا به اتفاق هم به بیمارستان بروند. او در رختخواب غلطی زده و به مادر می گوید که خسته است و بهتر است آنها خودشان بروند. سپس مادرش دلداری می دهد که نگران نباشد و پدر به زودی بهبود خواهد یافت.

مادر حیرت زده از این همه خونسردی و بی تفاوتی به همراه افسون راهی بیمارستان می گردند. افشین که از کار بی کار گردیده و خانه نشین شده فرصت را غنیمت می شمارد و تا حوالی ظهر در خواب ناز فرو می رود و زمانی که افتاب داغ و سوزان بر فرق سرش می تابد از رختخواب بیرون می آید.

به حیاط می رود و دست و صورتش را می شوید و مجدداً به اتاق باز می گردد. نگاهی به ساعت می اندازد و از تاخیر مادر و خواهرش نگران می شود مع الوصف بدون این که راه بیمارستان را در پیش بگیرد مختصر صبحانه ای می خورد و در کنجی می نشیند. هنوز لحظاتی نگذشته که مادر و افسون شیون کنان به خانه باز می گردند. عموی افشین هم در فقایشان دیده می شود. همه گریان و پریشان هستند. مادر با دیدن او فریاد زنان می گوید که پدرت فوت کرده است و عمو با چنان نفرتی سر تا پایش را بر انداز می کند که افشین ترجیح می دهد از خانه خارج شود.

لباسش را می پوشد و بیرون می آید. سوار اتوبوس می شود و به پارک شهر می رود. روی نیمکتی در گوشه ای دنج می نشیند و به اطراف خیره می شود. با این که هرگز محبتی نسبت به پدر در قلب خود احساس نمی کرد مه ذلک از مرگ او متاثر است. قطره اشکی بی محابا از گوشه چشمش فرو می چکد. می خواهد به خانه باز گردد و در کنار مادر و خواهرش بماند و با آنها همدردی کند اما در خود توان به خانه رفتن را نمی بیند. مگر بود و نبودش چه تاثیری به حال خانواده دارد؟

شب که به خانه باز می گردد بر سر در خانه پرچم سیاهی نصب شده است. پدر را به خاک سپرده اند و اقوام و بستگان در خانه آمد و شد دارند هر کس او را می بیند به زبانی او را سرزنش می کند که چرا در مراسم تدفین پدر شرکت نکرده است. زیر نگاه های سرد و پر نفرت اطرافیان می شکنند و فرو می ریزد. از همه آنها بدش می آید. بی توجه به نگاههای شماتت آمیز آنها در گوشه ای از اتاق می نشیند و به سوگواری سایرین گوش فرا می دهد.

گاه به آرامی اشک می ریزد و گاه در سکوت در خود فرو می رود. هیچ کس کمترین اهمیتی به وجودش نمی دهد. از لابه لای نجواها و درگوشی حرف زدنیهای اطرافیان در میاید که همه او را مسبب سقوط پدر از داربست می دانند. حتی عمو هم در مراسم ختم پدر با کنایه به او می گوید:

- حالا که پدرت در اثر حواس پرتی و مصایب روزگار جانشو از دست داد سعی کن مرد خونه باشی و کمبود شو واسه مادر و خواهرت جبران کنی.

او تمام این کنایه ها را می شنود و نادیده می گیرد. پس از اتمام مراسم سوگواری همه چیز به حالت عادی باز می گردد. اینک وی تنها نان آور خانه است و چشمان مادر به دستان اوست اما او

کسی نیست که بشود به وی تکیه کرد. روزها در خانه می خورد و می خوابد و شب ها به دنبال کار خلاف از خانه بیرون می رود و این در حالی است که مادرش از کارهایش اطلاعی ندارد و نمی داند پسر چگونه روزگار می گذراند.

افشین هم چنان با گروه عباد مشغول فعالیت است. یک روز بر حسب اتفاق در حین عبور از خیابان با دوست قدیمی اش سعید مواجه می شود. ماههاست که یک دیگر را ندیده اند. سعید با چهره ای بشاش و خندان به سوی او می آید و صمیمانه دستش را می فشارد.

افشین علی رقم کدورتی که از او به دل دارد سعی می کند گذشته ها را فراموش کرده و دوستی جدیدی را با او آغاز کند. هر دو در حاشیه پیاده رو به قدم زدن می پردازند.

- خیلی وقته ازت خبر نداشتم.

-چند هفته ای رفته بودم مسافرت خب هر کسی به نوعی گرفتاره چند روز پیش وقتی برگشتم فهمیدم که پدرت فوت کرده بهت تسلیت می گم

- ممنونم

- تو حالا چیکار می کنی سر کار می ری؟

- نه فعلا بیکارم ، باید برم خدمت سربازی ولی یک ماهه که اینکارو تاخیر انداختم.

- این جوری که سرباز فراری محسوب می شی؟

- برام مهم نیست اعدامم که نمی کنن. فوقش دستگیر می شم و چند ماه اضافه خدمت برام در نظر می گیرن اما من خدمت بکن نیستم.

در حین گفتو گو ، سعید عنوان می کند که می خواهد به زودی با فرنگیس ازدواج کند و با گفتن این کلام ناخواسته آتش غضب را در قلب افشین مشتعل می سازد او که مدتها پیش مساله انتقام از فرنگیس را از خاطر برده بود اینک با تجدید دیدار سعید خاطرات تلخ گذشته بار دیگر در ذهنش بیدار می گردد. به سعید تبریک می گوید اما قلبش سرشار از انتقام است.

هنگامی که از سعید جدا می شود تصمیم می گیرد انتقام خود را طی نقشه ای به مرحله اجرا در آورد. لذا چند شب متوالی در حوالی منزل فرنگیس کشیک می کشد و هنگامی که مطلع می شود خانواده آن دختر شبی را به اتفاق هم در خارج از خانه پسر برد، شبانه به خانه اشان شبیخون می زند. هر چه را که در ظاهر نفیس و با ارزش به نظر می آید از خانه می رباید و در عوض یاد داشتی جهت تصفیه حساب بدین مضمون از خود به جای می گذارد که ((دیگه باهم بی حساب شدیم)) و خوشحال و شادمان انجا را ترک می گوید و در حالی که هیچ رد پا و اثر انگشتی از خود باقی نگذاشته است. روز بعد خانواده فرنگیس از جریان سرقت آگاه می شوند سریعا به اداره آگاهی اطلاع می دهند . ماموران جهت بررسی و پیگیری ماجرای سرقت وارد عمل می شوند ولیکن هیچ ردی از سارق یا سارقان در دست نیست به جز همان یادداشت کذایی.

از خانواده فرنگیس در مورد شناسایی دست خط سارق سوالاتی می شود اما هیچ کس نویسنده نامه را نمی شناسد و همگی در شناسایی او عاجز می مانند. آنها عنوان می دارند که با هیچ کس از اشنایان خود خرده حسابی نداشته و با کسی هم درگیری و کدورتی ندارند. در نتیجه هیچ کسی از انتقام جویی افشین آگاه نمی شود و مدتی بعد مساله به فراموشی سپرده می شود در حالی که ماموران اداره آگاهی هم چنان در جستجوی سارق به دنبال مدرک جرم گیری هستند.

این بار هم او از این حادثه جان سالم بدر برده است. مدتی بعد طی سفری کوتاه به یکی از شهرستان های کشور، وسایل مسروقه به اسانی به فروش می رساند بدون این که مورد سوءظن واقع شود. عباد که به او تذکر داده بود که هیچ گاه هیچ سرقتی را بدون مشورت با او انجام ندهد با شنیدن این مطلب فوق از زبان افشین به شدت عصبی شده و به او پرخاش می کند.

- تو یه احمقی می فهمی یه احمق.

- تو حق نداری به من توهین کنی من که زرخرد تو نیستم.

- اینجا فقط من دستور می دم، همه بچه ها منو به عنوان رئیس قبول دارن و ازم دستور می گیرن، ما از اول با هم قرار گذاشتیم، قرار ما این بود که هیچ کس خودسرانه عمل نکند ولی تو قانون ما رو زیر پا گذاشتی.

- من تا اینجا فقط با شماها کار کرده ام اما این یکی جنبه شخصی داشت مساله فقط به خودم مربوط می شد.

- وقتی با گروه ما کار می کنی تصفیه حساب های شخصی رو باید فراموش کنی آگه گیر می افتادی ما رو هم با خودت به قعر چاه می کشوندی.

- حالا که گیر نیفتادم.

- تو خیلی به خودت مغروری فکر می کنی با این قدرت نمایی ها بهت مدال افتخار می دهند؟

- تو از این ناراحتی که چرا من بهت سهم ندادم و در سودی که بردم شریکت نکردم درسته؟

- تو این طور فکر می کنی ؟ پس واقعا احمقی!

- آگه یه بار دیگه بهم اهانت کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- مثلا چه غلطی می کنی؟

افشین که تحمل سخنان ناروای او را ندارد با وی گلاویز می شود . زدو خوردی در می گیرد که با وساطت دیگران غائله ختم می شود و افشین همکاری خود را با آنان بهم می زندو سعی می کند از ان پس به طور مستقل کار کند. عباد که از او دل پری دارد تصمیم می گیرد به هر نحوی که شده وی را گوشمالی دهد.

در راستای این هدف برزو را چندی بعد به سراغ افشین می فرستد برزو با نقشه ای از قبل تعیین شده وانمود می کند او نیز از گروه عباد جدا شده و در صدد هست به تنهایی کار کند. چنان ماهرانه نقش خود را ایفا می کند که افشین ساده دل فریب سخنانش را می خورد و به وی اعتماد میکند قرار می گذارند که با هم کار کنند.

دو شب بعد برزو محلی را برای سرقت در نظر می گیرد و به افشین خبر می دهد که برای اجرای کار آماده شود. هر دو شبانه به محل مورد نظر می روند چون هر دو فاقد وسیله نقلیه جهت حمل بار بودند تصمیم می گیرند به سرقت پول نقد و جواهر اکتفا کنند تا هنگام عبور از خیابان توجه کسی را به خود جلب نکنند.

افشین قلم دوش او شده و از دیوار بالا می رود و برزو را در کنار خیابان به نگرهبانی و مراقبت می گمارد تا در صورت بروز حادثه ای غیر مترقبه او را از وجود خطر آگاه سازد. با احتیاط کامل وارد حیاط شده و با شاه کلیدی که به همراه دارد در اصلی ساختمان را می گشاید و وارد حیاط می شود. با نور چراغ قوه زوایای اتاقها را بررسی می کند تا این که چشمش به گنجی دیواری می افتد.

با تقلای فراوان بدون ایجاد سروصدا قفل گنجی را می گشاید. در این مقدار چشمش به مقداری طلا و اسکناسهای تلبار شده می افتد. بی درنگ آنها را درون کیسه اش سرازیر کرده و محتاطانه از ساختمان خارج می شود. با دقت گوش فرا می دهد، هیچ صدای مشکوکی شنیده نمی شود با این همه دلش بدجوری شور می زند. تا به حال چنین حسی در او سابقه نداشته است. دچار وهم و خیال شده است تصور می کند چشمانی خونبار از پس این دیوارها او را می نگرد، به خود نهیب زده و به سمت دیوار خیز بر می دارد. از دیوار بالا می رود و به داخل خیابان سرک می کشد. سایه مردی در زیر دیوار در حرکت است. به گمان این که برزو انجاست کیسه را از همان جا به پایین می اندازد، کیسه درست مقابل پاهای مرد روی زمین سقوط می کند و متعاقب آن افشین هم با یک جهش بلند خود را به داخل پیاده رو پرتاب می کند اما فریادی می کشد و نقش بر زمین می گردد. درست در همین لحظه که او مشغول پیچ و تاب دادن به بدن خود است و از شدت درد به خود می پیچد، از دو سو روشنایی کور کننده ای فضای تاریک پیاده رو را شکافته و محیط اطراف را چنان منور می سازد که گویی کلیدهای پروژکتور را با هم فشرده اند.

افشین دستش را سایه بان چشم می کند و همین در همین لحظه صدای امرانه مردی که در چند قدمی او ایستاده و نوک اسلحه را به پشت گردنش چسبانده شنیده می شود که به وی دستور می دهد از جای خود حرکت نکند. افشین از تماس اسلحه سرد با گردن خود دچار لرزش شده است بدون هیچ مقاومتی تسلیم می شود.

در چشم بر هم زدنی چند مامور پلیس از داخل اتومبیل های خود خارج می شوند و به جانب او هجوم آورده و یکی از ماموران بر دستهایش دستبند می زند. چنان شوکه شده که هیچ تقلایی برای گریز از خود نشان نمی دهد. نفسش بند آمده و درد پا امانش را بریده است. اتومبیل حامل ماموران پلیس آماده حرکت می شود. پس از بازرسی بدنی او را سوار بر اتومبیل کرده و روانه اداره آگاهی می گردد.

پس از یک شب بازجویی مداوم و خسته کننده سر انجام به چند سرقت اعتراف می کند و بدون این که دوستان خود را معرفی کند تمام مسئولیت ها را یک تنه به گردن می گیرد. روز های بعد پس از طی مراحل قانونی محاکمه اش آغاز گشته و به جرم سرقت به 6 ماه حبس محکوم می گردد.

زمانی که مادر از ماجرا آگاه می گردد به ملاقاتش می شتابد. مادر ساده دل و خوش باور هرگز تصویرش را هم نمی کرد که روزی پسرش را پشت میله های زندان ببیند. او گریه کنان پسر را به باد ملامت می گیرد و افشین بی توجه به احساس مادر از وی تقاضای پول می کند. مادر علی رغم ناتوانی مالی مبلغی به او پرداخت می کند و قول می دهد در ملاقات بعدی مبلغ بیشتری برایش بیاورد.

با آغاز سال تحصیلی افسون که پس از مرگ پدر و دستگیری و حبس برادر از ادامه تحصیل بازمانده بنا به اصرار و خواهش مادر ناگزیر به ترک تحصیل می شود و بر خلاف تمایل قلبی اش درس را رها کرده و به دنبال کار می رود تا چرخ زندگیشان را بچرخاند و مسئولیت امرار معاش را بر دوش بکشد. عاقبت پس از هفته ها دوندگی و تلاش موفق می شود در بیمارستانی به عنوان پرستار استخدام شود.

حقوق دریافتی اش تا حدی کفاف زندگی دو نفره اشان را می دهد مع الوصف بنا به اصرار مادر ناچار است مقداری از حقوقش را در زندان به افشین بپردازد. مادر حتی در چنین شرایطی هم محبت خود را از پسر دریغ نمی کرد و این مسئله سبب آزار روحی افسون می شود و حسادت بیشتر از پیش در وجودش لانه می گزند.

افشین در دوران حبس با دوستان و رفقای جدیدی آشنا می شود که راه و رسم کارهای خلاف بهتر و بیشتر از گذشته به وی آموزش می دهند. ضمناً او در میابد که مسبب گرفتار آمدنش عباد و دارو دسته اش از جمله برزو بوده اند و از همان جا اندیشه تلافی و انتقام در وی قوت می گیرد.

شش ماه حبسش به پایان می رسد و این در حالی است که مادر و خواهرش بدترین و دشوارترین مراحل زندگیشان را پشت سر نهاده و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده اند. افشین یک هفته بعد از تعطیلات عید نوروز از زندان آزاد می گردد و دوباره به خانه می آید مادر به گرمی از او استقبال می کند و سعی دارد الام حبس و زندان را با نوازشهای خود بزدايد. در این میان فردی که با کوله باری از آندوه به این صحنه می نگرند و در دل خون می خورد، کسی نیست جز افسون که اینک تنها نان اور خانه محسوب می شود.

افشین چند روزی را به تفریح و خوش گذرانی می گذراند. شگرد ها و حيله هایی که در زندان آموخته با خود در خانه تمرین می کند و اهمیتی به هشدار های مادر و خواهر مبنی بر خروج از خانه و یافتن کار نمی دهد و همچنان در محیط خانه کنگره خورده و به اسودگی و فراغ بال لنگر می اندازد. مادر که پس از مرگ همسر تنها سرپرست خود را از دست داده برای سر به راه آوردن افشین به برادر شوهرش متوسل می شود.

عمو که تا کنون هیچ مداخله ای در زندگی آنها نداشته از روی دلسوزی و به حکم وظیفه، شبی به خانه آنها آمده و با افشین به گفتگو می نشیند. سعی دارد با پند و اندرز و نصیحت راهنماییش کند. به او می گوید:

-تو دیگه مرد شدی حالا بعد از پدر تو نان اور این خانواده هستی ، خواهرت به خاطر تو از درس و تحصیل افتاد و پشت پا به آینده اش زد تو باید از اون یاد بگیری. تو جوونی ،اینده داری، بعد از رفتن به خدمت سربازی باید زن بگیری و خانواده تشکیل بدی.اگه از حالا عاطل و باطل بگردی پشتت باد می خوره و تنبل می شی. پاشو از جا حرکت کن و دیگه برو دنبال یه کار شرافتمندانه تا جلوی سر همسر سر بلند در بیای.

افشین پوزخندی می زند و با تمسخر جواب می دهد:

- کدوم کار ! مگر کار گیر می اید؟

- اگه ادم کار کنی باشی کار فراوونه می خوای خودم بزارمت سر یه کار خوب؟

افشین سکوت می کند و عمو ادامه می دهد:

- یکی دو روز دیگه یه سری بهم بزن تا خبرشو بهت بدم.

- فعلا بزارین وضع سربازیم مشخص بشه بعد، الان یک ساله که سرباز فراری هستم تا وضع معلوم نشه کسی بهم کار نمی ده.

- پس هر چی زودتر برو دفترچه آماده خدمتت رو بگیر ، نمی خوام فردا مامورا بیان دستگیرت کنن و با خفت و خواری بیرنت سربازی . بعد از خدمت خودم یه کاری واست می کنم.

عمو که به تصور این که با نصایح خود افشین را تحت تاثیر قرار داده است آنها را ترک می کند. افشین که نقشه هایی در سر دارد چندروزی از کله سحر از خانه خارج شده و حوالی شب باز می گردد و مادر به خیال این که پسرش متنبه شده و به دنبال رزق و روزی حلال است زیاد به پر و پایش نمی پیچید و سر به سرش نمی گذارد.

افشین در این چند روز در به در به دنبال عباد و بقیه می گردد اما عباد خانه قدیمی را ترک کرده و هیچ نشانی از خود باقی نگذاشته است. افشین پنهانی به پاتوقهای برزو سرکشی می کند. از میدان آزادی به پارک شهر و بلعکس تا این که سر انجام بر حسب اتفاق برزو را غافلگیر می کند. برزو ابتدا از دیدن او جا می خورد اما قیافه دوستانه ی افشین فریبش می دهد و تصور این که وی از ماجرا لو رفتن خود به وسیله آنها آگاه نگشته است با وی گرم می گیرد.

افشین هم متظاهرانه با او خوش و بش می کند و سراغ دوستان را می گیرد و گله مند می شود که از این که چرا در طی دوران حبس رفقا به ملاقاتش نیامده اند. برزو با عذر و بهانه های واهی چنین وانمود می کند که عباد سخت

رفتار بوده و هیچ کدام نمی توانستند به دیدنش بروند.

افشین او را به شام دعوت می کند ، می گوید رستوران را سراغ دارد که غذاهایش محشر است. برزو هم خیلی زود رام شده و ساده لوحانه به دنبالش حرکت می کند . وقتی از کوچه ای خلوت و تاریک عبور می کردند افشین به یک باره چاقویی از جیب بیرون آورده و سخت به گریبان او می اویزد و وی را به دیوار تکیه می دهد و می گوید:

- جواب نامردی را باید با نامردی داد.

برزو که غافل گیر شده و جانش را در خطر می بیند دست و پایش را گم کرده و زاری کنان تقاضای بخشش می کند. افشین که چاقو را بیخ گوش می فشارد با خشم و غضب می گوید:

-فکر اینجاشو نکرده بودی درسته؟ فکر نکردی بالاخره از زندان ازاد می شم و ازتون انتقام می گیرم؟

او با لکنت زبان می گوید:

-به خدا من مقصر نبودم باور کن.

- پس کی منو لو داد؟ کی باعث دستگیری من شد؟

- من کردم اما همه اون کارها به دستور عباد انجام شده بود خودت که می دونی اون سر دسته ماست و ما هم ناخواسته عبد و عبید اونیم وقتی تو باهاتش بهم زدی تصمیم گرفت ازت انتقام بگیره این بود که منو فرستاد سراغت خب من چاره ای نداشتم اگه دستورشو اجرا نمی کردم زندگی خودم به خطر می افتاد.

- اگه ادرسشو بدی کاری به کارت ندارم وگرنه همین جا سر تو گوش تا گوش می برم.

- اگه ادرسشو بهت بدم اون منو می کشه به خدا دمار از روزگارم در می اره.

- من نمی ذارم اون بفهمه که تو با من همکاری کردی.

- قول می دی؟

- من مثل شما ها نامرد و نا رفیق نیستم.

- باشه حالا که قول میدی منم جا و مکانشو نشونت می دم.

- وای به حالت اگر کلکی تو کار باشه.

- نه به خدا دیگه بهت نارو نمی زنم اون یه دفعه رو هم گول خوردم . تو عباد رو نمی شناسی نمی دونی چه افعی خطرناکیه. او سر همه ماها کلاه می زاره مثلا در مورد تو،هر دفعه که جنسا رو اب می کردی حتی یک سوم سهم واقعی رو هم بهت نمی داد و وانمود می کرد که جنس ها رو ارزون فروخته.

- بلایی به سرش بیارم که دیگه هوس کلک زدن به سرش نیفته. تو هم شتر دیدی ندیدی اگه نتونی جلوی زبونتو بگیری به خدا قسم می کشمت.

افشین پس از گرفتن نشانی محل سکونت عباد، برزو را که از ترس مثل بید می لرزد به حال خود رها می کند و به سراغ عباد می رود. دو روز تمام در اطراف محل سکونتش کشیک می کشد تا این که شبی او را تنها غافلگیر می کند رو در روی هم قرار گرفته و سپس با هم گلاویز می شوند. جنگ سختی در می گیرد، هر دو به روی هم چاقو می کشند، چاقوی آنها بدن هایشان را می خراشد... در اثر سروصدا حاصل از دعوا، همسایه ها و رهگذران سر می رسند و پیکر مجروح و خون الود آنها را به بیمارستان می رسانند.

عباد از ناحیه ی شکم به شدت مجروح شده و به روده هایش آسیب رسیده است. افشین هم از ناحیه ی کتف و بازو زخم برداشته است. هر دو حالشان وخیم است و در بیمارستان بستری می گردند. افشین به مجرد این که کمی بهبود میابد از مسئولین تقاضا می کند که او را به بیمارستانی که خواهرش جزو پرسنل انجاست انتقال دهند با افسون تماس گرفته می شود و حادثه به اطلاعش می رسد.

با تلاش های او، افشین در بیمارستان محل خدمت وی انتقال داده می شود و او به پرستاری از برادر می پردازد و مادر با دیدگان گریان به ملاقاتش می آید. در طی هفته ای افشین در بیمارستان بستری است مادر و دختر به شدت مراقب حال او هستند و افسون لحظه ای از حال وی منفک نمی شود.

در بیمارستان ماموران به سراغ افشین آمده و از وی بازجویی می کند عباد به دلیل ضرب و جرح از وی شکایت کرده است. قرار است پس از ترخیص از بیمارستان افشین به دادسرا احضار شود تا به پرونده اش رسیدگی کنند. مادر بیشتر از همه نگران است و دلش نمی خواهد یک بار دیگر پسرش را پشت میله های زندان ببیند.

پس از این که از بیمارستان مرخص می شود به دادسرا جلب شده و او نیز متقابلاً به عنوان شاکی برای عباد پرونده ای تشکیل می دهد. پس از پایان دادرسی، افشین به 3 ماه و عباد به 1 ماه حبس محکوم می گردند و هر دو روانه زندان می شوند. مادر از زندانی پسرش سخت اندوهگین است و شب و روز گریه سر می دهد و اشک می ریزد اما افسون مادر را تسلی می دهد و می گوید:

- مادر اون خطاکاره و باید تنبیه بشه. شاید این بار سرش به سنگ بخوره و ادم بشه. تا حالا بی جهت ازش حمایت کردی ولی این وقعه بیا واقع بین باش.

سه ماه به زودی سپری شده و افشین آزاد می گردد و اینک زمان ان فرا رسیده که وضعیت سربازی اش مشخص بشود. او تمایلی به خدمت کردن ندارد دست به دامان عمویش شده و از وی یاری می خواهد. بنا به پیشنهاد عمو افشین خود را معرفی کرده و دفترچه ی آماده به خدمت دریافت می کند و با گواهی و استتهاد سعی می کند نعاقت دائمی خود را اخذ کند.

به دلیل شرایط خاص مانند فوت پدر و کفیل خانواده بودن و با دارا بودن تمام شروط معافیت در موردش ارفاق شده و موفق به گرفتن معافی دائم می شود. چنان از این حادثه شادمان است که سر از پا نمی شناسد. تصمیم می گیرد کار و حرفه ای برای خود دست و پا کند. باز هم عمو به کمکش می شتابد و در نزدیکی از دوستانش ضمانتش را کرده و او را به کار می گمارد.

به دلیل تجاربی که در امر تعمیر و سرویس اتو موبیل در محل کار سابق فرا گرفته این بار هم در شغلی به همین سمت گمارده می شود. اما از آنجایی که روحی عاصی دارد و به پول باد آورده و بدون زحمت عادت کرده است و سوسه ی سرقت بار دیگر به جان می افتد و در سر نقشه ای دیگری می پروراند.

مادر دیگر مثل سابق به او توجهی ندارد. از این که جگر گوشه اش ، یگانه امید زندگی جزو ارازل و اوباش در آمده و حیثیتشان را لکه دار ساخته.

است احساس ناخوشاندی دارد. او با وجودی که ظاهراً شغل آبرومندانه ای پیدا کرده و دستمزدی هم دریافت می دارد لهذا هم چنان سربار خانواده است و پولهایش را صرف عیاشی و خوشگذرانی می کند و در نهایت از افسون توقع دریافت پول تو جیبی دارد.

افسون صادقانه دستمزدش را در طبق اخلاص گذاشته و هر چه که از دستش بر می آید مضایقه ندارد. افشین چند ماهی مشغول به کار می شود اما روح ناآرامش در تلاطم است. این بار تصمیم جدیدی می گیرد. می خواهد سرمایه ای فراهم کرده و مغازه ای خریداری کند و شانس خود را در این راه بیازماید. تحت تاثیر و سوسه ی دوستی که با او در زندان آشنا شده مادرش را تحت فشار قرار می دهد که خانه ی پدری را فروخته و سهم الارثش را در اختیارش بگذارد.

مادر با این که تنها سرمایه اش خانه ی به جامانده از شوهر مرحومش است لهذا فریب چرب زبانی پسرش را می خورد و با این کار موافقت می کند. تنها کسی که مخالف این تصمیم می باشد، افسون است. او که به خصوصیات اخلاقی و بی ثباتی و ناپایداری افشین واقف است مادر را از این تصمیم بر حذر می دارد.

_ اگه خونه رو از دست بدیم بیچاره می شیم. این تنها سرمایه ایه که از بابای خدا بیامرز برامون مونده.

_ ما چاره ای نداریم باید به افشین کمک کنیم.

_ شما چطور می تونی بهش اعتماد کنی؟ اون نمی دونه چیکار داره می کنه فریب حرفای دیگران رو خورده ما نباید عقلمونو به دست اون بدیم.

_ چرا مادر جون، باید بهش فرصت بدیم خودشو نشون بده شاید سرش به سنگ خورده و عاقل شده باشه.

_ مادر این قدر مساله رو سرسری نگیر، افشین اگه پول خونه رو به باد فنا بده ما مجبوریم یک عمر مستاجری کنیم و بدبختی بکشیم. با این اجاره خونه های سنگین حقوق من کفاف نمی ده.

_ چرا ایه ی یاس می خونوی؟ اصلاً حرف حساب تو چیه؟ خب اون سهم پدرشو می خواد ما چه بخوایم و چه نخوایم اون قانونا تو این خونه سهم داره. تو هم سهمتو بردار و باهات یه تصمیمی واسه آینده ات بگیر.

افسون هر چه تلاش کرد نتوانست مادر را مجاب کند. عمو هم به مخالفت با افشین برخاست و هر کاری کرد که مادر و پسر را از تصمیمشان بازگرداند موثر نیفتاد. افشین علنا به مخالفت با عمو بر می خیزد و رک و پوست کنده به او می گوید که در زندگی خصوصیشان مداخله نکند. عمو که قصد خدمتگزاری دارد با قهر و دلخوری آنها را ترک می کند و هشدار می دهد که دیگر از او توقع احسان نداشته باشند.

افشین آن قدر در خانه آشوب و بلوا به راه می اندازد که جان مادر و خواهر به لب می رسد و با فروش خانه موافقت می کنند. پس از موافقت آن دو افشین سریعا به بنگاه مراجعه کرده و خانه را به معرض فروش می گذارد. و بازدید خریداران آغاز می شود. در عرض کمتر از یک ماه ضرب الاجل خانه فروخته می شود. افشین حالا حسابی پولدار شده است.

سعی می کند مغازه ای خریداری کند اما هرچه جستجو می کند مغازه ای با قیمت مناسب نمی یابد. پولش برای خرید مغازه کافی نیست. لاجرم از این فکر منصرف شده و به فکر دستفروشی می افتد. دوست دورا حبسش کمال به وی پیشنهاد می کند برای خرید اجناس به بندرعباس رفته و لوازم لوکس خارجی خریداری کنند. افشین پیشنهادش را می پذیرد.

مقدمات سفر به زودی آماده می گردد. دو دوست با هم راهی بندرعباس می شوند. کمال او را به خانه ی دوستش می برد. افشین در آنجا با مردی به نام جلال آشنا می شود. جلال سابقه دار معروفی است که مخفیانه قمارخانه ای را اداره می کند. او به گرمی از افشین پذیرایی می کند. همان شب در خانه ی جلال عده ای برای برپایی قمار گرد هم می آیند. او نیز از روی کنجکاوی در کنارشان حاضر می شود.

افراد آن گروه چنان ماهرانه بازی می کنند که افشین مجذوب این بازی می شود. با تعاریفی که قبلا از جلال شنیده و سوسه می شود که شانس خود را بیازماید. حریف تردستی را به عنوان بازیگر ناشی به وی معرفی می کنند و هر دو در مقابل یکدیگر می نشینند و جلال اصول و روش بازی را به او یاد می دهد. آن شب افشین به خوبی در فراگیری بازی با ورق مهارتهایی کسب می کند و مبلغی را هم برنده می شود و چون تا پاسی از شب بیدار بوه روز بعد را تا حوالی ظهر به خوابی خوش فرو می رود.

هنگام صرف ناهار کمال او را از خواب بیدار می کند. دیگر تمایلی به انجام تصمیم قبلی خود ندارد و مایل است که پای بساط قمار بنشیند. جلال و کمال هم طبق نقشه ی از قبل طرح ریزی شده وی را به این کار ترغیب و تشویق می کنند. تمام روز را با کمال دور یک میز می نشیند و بازی را تمرین می کند. از آنجایی که بچه ی با استعدادی است خیلی زود راه و روش این کار را فرا می گیرد.

شب در جمع دوستان جلال که همگی از افراد سابقه دار هستند حاضر شده و حریفی را برای خود بر می گزیند. آن شب نیز مبالغی به چنگ می آورد و باورش می آید که بازیکن ماهری گشته است. از آن پس قید خرید پوشاک و بازگشت به تهران و کار و کاسبی را زده و در خانه ی جلال مقیم می شود.

روزها به سرعت برق و باد سپری می شود. خانواده ی افشین هیچ اطلاعی از چگونگی اوضاع ندارند. مادر از غیبت طولانی او نگران و پریشان است و تصور می کند حادثه ی ناگواری برایش رخ داده است. مادر می داند که او تمام سرمایه اش را به همراه دارد و همین بر شدت نگرانیش می افزاید. دو ماه بعد افشین نامه ی کوتاهی برای مادر و خواهرش ارسال می دارد و ضمن آن متذکر می شود که در بندرعباس شغل خوبی پیدا کرده و مشغول به کار است و در آینده ای نه چندان دور با دست پر به تهران باز خواهد گشت.

ارسال این نامه مادر را از نگرانی رهایی می بخشد و نور امیدی در قلبش تابیدن می گیرد. شبها دست دعا به سوی آسمان بلند کرده و موفقیت و پیشرفت پسرش را از خداوند می خواهد. افسون کماکان مشغول کار و فعالیت است. با سهم الارث خود خانه ای دو اتاقه برای خود و مادرش رهن کرده و در آن روزگار می گذراند.

از آنجایی که عشق به درس خواندن هنوز در وجودش لانه دارد تصمیم به ادامه ی تحصیل می گیرد. در دبیرستانی شبانه صبت نام می کند و بعدازظهرها پس از خروج از بیمارستان روانه ی دبیرستان می شود. پشتکارش قابل تحسین است مع ذلک کسی نیست که به وی دلگرمی داده و تحسینش کند. مادر فقط به افشین می اندیشد و این که او تا چه مرحله ای پیشرفت کرده است. به رغم توجه و محبت بی ریا و خالصانه ی افسون نسبت به مادر، وی همچنان علاقه ی خود را به جانب پسرش معطوف داشته است.

افسون همانند گذشته خود را تنهای تنها احساس می کند. هیچ کس به او توجهی ندارد. هنوز هم همان تبعیض و تفاوت بر زندگی داخلش حاکم است. در محل کار و حتی در محیط دبیرستان مورد احترام و تکریم اطرافیان است اما در محیط ساکت و آرام خانه کسی قدرش را نمی داند و به وجودش اهمیتی نمی دهد. مادر زحمات او را جزو وظایفش می داند و عقیده دارد که اولاد را برای چنین روزهایی پرورش می دهد. او در سکوت و سکون به آینده می اندیشد و سعی دارد خلا زندگیش را با درس خواندن پر کند.

افشین شش ماه تمام در بندرعباس توقف می کند. در این مدت زندگیش توأم با نوسان و فراز و نشیب است. گاهی مبالغ زیادی را در اثر افراط در قمار و خوشگذرانی از دست می دهد و گاه دلش را به بردهای ناچیز خوش می دارد. او زمانی به خود می آید که تمام هست و نیستش را باخته و دیناری پول ته جیبش باقی نمانده است. تا جایی که پول بلیت اتوبوس برگشت به تهران را هم از جلال وام می گیرد.

وقتی به تهران می رسد روی بازگشت به خانه را ندارد. هیچ کس باورش نخواهد شد که او تمام پول حاصل از فروش خانه را یک جا در قمار باخته است. خودش هم از این واقعه منفعل است و نزدیک است که مشاعرش را از دست بدهد. در خیابان قدم می زند و به فکر فرو می رود. از یک سو گرسنگی سخت آزارش می دهد و از طرف دیگر نمی خواهد با آن وضع رقت انگیز با مادرش مواجه شود.

همان طور که در خیابان قدم می زند ناگهان موتور سواری از بغل گوشش ویراژ داده و دور می شود. افشین غفلتا به خود آمده و از خیابان خود را به سمت پیاده رو می کشاند و به آرامی پیش می رود. صدمتر بالاتر چشمش به همان موتور سوار می افتد. راکب موتور پسر جوانی

است که ظاهری حالت توجه دارد، او که خود را به سبک مد روز غربی درآورده از روی موتور جستی می زند و با ژستی مخصوص وارد باجه ی تلفن همگانی می شود.

افشین اینک به نزدیک وی رسیده است. صدای جوانک از پشت شیشه ی تلفن شنیده می شود. افشین حریت زده به موتور سیکلت وی خیره می ماند.

موتور روشن و آماده ی حرکت است. او بدون این که مجال تفکر داشته باشد روی زین موتور می پرد و با یک حرکت سریع، چالاکانه موتور را به حرکت درآورده و از آنجا می گریزد.

جوانک که از سرقت ناگهانی موتوریش شوکه شده است مکالمه ی خود را نیمه کاره رها کرده و در خیابان سر به دنبال موتور می گذارد ولیکن او در طرفه العیی از مقابل دیدگانش ناپدید می شود. افشین که موتور سواری را در بندرعباس آموخته و شاید این تنها ره آورد آن سفر شوم باشد، از کوچه پس کوچه های خلوت عبور کرده و چند کیلومتری از آن مسیر فاصله می گیرد تا اخیانا با صاحب موتورسیکلت برخورد نکند.

حال پس از این اقدام نمی داند به کجا برود. همان طور که حیران و سرگردان مشغول گشت زنی می باشد زنی میان سال از کنارش عبور می کند. زن چند بسته ی بزرگ را به سختی حمل می کند. لبخندی شیطانی بر لبان افشین سبز می شود. با احتیاط گاز می دهد و در چشم بر هم زدنی بسته های نایلونی را از دست زن می رباید و به سرعت دور می شود. در همان حال صدای فریاد گوشخراش زن را می شنود که از رهگذران طلب استمداد می نماید اما افشین دهها متر دور شده است و کسی را به او دسترسی نیست.

پس از طی مسافتی در کوچه ی خلوتی توقف می کند. از پشت موتور پیاده شده و به بازرسی بسته ها می پردازد. از مشاهده آنچه که پیش روی دارد بسیار خرسند است. مقداری البسه و لوازم گران قیمت زنانه در یکی از بسته ها موجود است. در بسته ی دیگر کیف پول زن توجه اش را جلب می کند. با احتیاط اطرافش را می پاید و کیف را می گشاید. مقدان قابل توجهی پول در داخل کیف دیده می شود به اضافه ی یک گردنبند طلا که وزن سنگین و بهاء زیادی دارد.

در اثنای جستجو چشمش به یک تقویم بغلی می افتد. آدرس و شماره تلفن هایی در آن نوشته شده. نام زن هم در تقویم دیده می شود. دسته کلیدی که ته کیف افتاده به او خاطر نشان می سازد که باید اقدام دیگری صورت دهد. از وضع داخلی کیف و شکل و شمایل زن مشخص بود که وی فرد متمولی است.

بسته ها را درون کیسه ی پلاستیکی جاسازی می کند. کیف را پس از خالی کردن محتوای آن به گوشه ای پرتاب می کند، موتورسیکلت را در همان حوالی به امان خدا رها کرده و به سرعت از آنجا دور می شود. سوار تاکسی شده و به خانه باز می گردد. مادر که در خانه تنهاست در را به رویش می گشاید و از دیدن پسر پس از ماهها دوری چنان فریادی از سینه بیرون می دهد که برای افشین حیرت آور است.

مادر او را در آغوش گرفته و سر و صورتش را غرق بوسه می سازد. او خود را به داخل خانه می کشاند و اظهار می دارد که به شدت گرسنه است. مادر شتاب زده غذایی فراهم می آورد و

مقابل پسر می گذراد. او با سرعت سرگرم خوردن می شود. مادر در مورد نحوه کار و پیشرفتش سوالاتی می کند که افشین با سر هم کردن مقداری اکاذیب مادر را دلخوش می دارد.

افشین پس از صرف غذا و چای، بسته ها را می گشاید و لباسها و سایر وسایل را به عنوان سوغاتی سفر به مادر پیشکی می کند تا بین او و افسون تقسیم شود. آنگاه بقیه ی وسایل من جمله گردنبند طلا و پولهای مسرقه را در گوشه ای پنهان می سازد و از فرص خستگی روی زمین دراز می کشد و از مادر می خواهد که او را آزاد بگذارد که تا هر زمان که مایل بود بخواهد.

مادر بالشی زیر سر پسر می گذارد و ملافه ای رویش می کشد و با خشنودی به دنبال کار خود می رود تا پسر خستگی راه را از تن به در کند. افشین غلتی می زند و به پهلو می خوابد و ملحفه را روی سر می کشد. چشمانش را روی هم می گذارد و به خواب می رود...

از محوطه ی بیرون اتاق همهمه ای جریان دارد. ماموران پلیس اطراف خانه را محاصره کرده اند. عده ای از آنها اسلحه به دست وارد خانه می شوند و به آرامی به جانب اتاق گام بر می دارند. یکی از ماموران با پا ضربه ای به در می زند و افشین که از دیدن آنها غافلگیر شده است در دیگر اتاق را می گشاید و به قصد فرار خارج می شود. ماموری با لباس مبدل به دنبالش می گذارد و به وی هشدار می دهد که بایستند اما افشین توجهی به ایست دادن های او نمی کند و با یک خیز بلند خود را به سمت دیوار می کشاند.

همین که دستش لبه ی دیوار را لمس می کند مامور پلیس به طرفش نشانه می رود. اسلحه شلیک می شود و تیری صغیرکشان به پای او فرو می رود. افشین فریادی می کشد و درجا نیم خیز می شود. پلک چشمش را می گشاید و خود را در اتاق مشاهده می کند. سینه اش از اضطراب بالا و پایین می رود و عرق سردی از پیشانی اش روان است.

مادر دوان دوان خود را به او می رساند و با دیدن قیافه ی مضطربش کنارش می نشیند و می پرسد:

- چی شده پسر؟ چرا جیغ کشیدی؟

با لبه ی آستین عرق پیشانی اش را پاک می کند و با دیدگانی هراسان جواب می دهد:

- خواب بدی دیدم مادر خیلی ترسیدم.

- ان شاءالله که خیره، خواب روز تعبیر نداره. خستگی راهه چیز مهمی نیست. می خوای یه لیوان آب برات بیارم؟

افشین با سر پاسخ مثبت می دهد. مادر فوراً لیوانی آب حاضر کرده و آن را به دست پسر می هد. وی آب را لاجرعه سر می کشد، نفسی تازه می کند و به ساعت می نگرد. پنج بعدازظهر است. مادر می گوید:

- بگير بخواب پسر من هنوز خستگی از تنت در نرفته.

افشین ملافه را پس می زند و پاهایش را بیرون می کشد از جا بر می خیزد و جواب می دهد:

- نه ديگه، خواب از سرم پرید. می خوام برم بیرون کمی قدم بزنم. هوای آزاد حالمو جا می آره.

- باشه برو ولی مواظب خودت باش.

افشین گشتی در اتاق می زند و می گوید:

- این بزغاله چه ساعتی بر می گرده خونه؟!

او همیشه خواهر را با لفظ بزغاله صدا می زند. مادر لبخندزنان جواب می دهد:

- معمولا هشت شب خونه است آخه شبانه می ره مدرسه درس می خونه.

- جدی؟ عجب حوصله ای! این دختره مغزش معیوبه.

- خب دیگه چیکارش می شه کرد بهتر از اینه که مثل خیلی از دخترای دیگه بره دنبال قر و فر خودش، نه اهل بزک دوزکه نه اهل گردش و بیرون رفتن، از مدرسه که می آد تا نصف شب فقط درس می خونه.

- عجب بزغاله ای؟! باید آدم جون سختی باشه آخه وقتی از صبح تا عصر تو بیمارستان کار می کنه دیگه واسش توانی نمی مونه که رویاهاش واپسته!

- اون دختر با همتیه، خیلی پشتکار داره.

افشین ساکی را که به همراه داشته بر می دارد و خطاب به مادر می گوید:

- می رم بیرون گشتی بزنم.

- شب زود بر می گردی؟

- فکر نمی کنم. باید به چند تا از دوستانم سر بزنم چند ماهه که اونارو ندیدم.

مادر با کنجکاوی به ساک دستی نگاهی می اندازد و می پرسد:

- تو ساکت چی داری؟

- چیز مهمی نیست کمی خرت و پرت واسه بچه ها خریدم می خوام بهتون بدم. خداحافظ مادر.

- خدا پشت و پناحت.

با سرعت از خانه بیرون می زند. نخستین حرکتش فروختن گردنبند طلاست. با پولی که به دست آورده می تواند به راحتی مدتی را سر کند. از روی تقویم جیبی زن آدرس خانه اش را از حفظ می کند. دسته کلید را

هم محض احتیاط همراه خود دارد. تا شب وقت زیادی دارد، به پاتوق برزو می رود. چند ماهی است که از او خبری ندارد. تصادفاً او را پیدا می کند. هر دو گذشته ها را فراموش کرده اند. مدتی

- با هم گپ می زنند و افشین وی را به صرف شام دعوت می کند. برزو با تردید می خندد و سکوت می کند. از شام خوردن با او خاطره بدی دارد لذا به طعنه می گوید:
- نکنه بازم می خوای تو کوچه های خلوت منو به دام بندازی؟
- افشین به صدای بلند می خندد و می گوید:
- اون موضوع رو فراموش کن این دفعه واقعاً می خوام باهات شام بخورم.
- باشه ولی من فقط می تونم تا ساعت 10 شب باهات باشم بعد از اون باید برم به کارام برسم.
- تا ساعت ده شب خیلی حرفا می شه زد بزن بریم.
- افشین پیشاپیش به راه می افتد و برزو با دلهره و تردید در معیت وی گام برمی دارد. معلوم است که به او اعتماد چندانی ندارد. رستورن را برزو انتخاب می کند و هر دو وارد می شوند. افشین دو پرس باقالی پلو با گوشت سفارش می دهد. پس از آماده شدن غذا هر دو به خوردن مشغول می شوند. او ضمن خوردن غذا از برزو سؤال می کند:
- تعریف کن بینم کار و کاسبی چطوره؟
- هی بدک نیست.
- هنوزم با دارو دسته عباد کار می کنی؟
- آره ما دیگه به هم دیگه عادت کردیم.
- تصمیم نداری ازش جدا بشی؟
- چرا جدا بشم؟ تنهایی که نمی شه کار کرد. راستی خودت چی؟ تو تنهایی کار می کنی؟ یه مدت بود که نمی دیدمت زندون بودی؟
- جایی بدتر از زندون!
- چطور؟
- هاله ای از غم بر صورت افشین می نشیند و با لحن غم زده ای می گوید:
- تو زندون با شخصی آشنا شدم که ادعای رفاقت می کرد. این روزا مُد شده که همه آدمو تو مشکلات تنها بذارن یا به آدم از پشت خنجر بزنن.
- لابد طرف ناتو دراومد؟
- چه جورم! قرار بود با هم کار و کاسبی راه بندازیم مثلاً می خواستم خلاف نکنم اما انگار تو سرنوشت ما رقم خورده خلافاکار!
- بعدش چطور شد؟

- هیچی، خام شدم و خونه پدریمو که جزو میراثمون بود فروختم، سهم خواهرمو دادمو سهم خودمو برداشتم و به اتفاق اون نارفیق رفتیم بندر که مثلاً جنس قاچاق بیاریم و اینجا آب کنیم غافل از این که اون واسم نقشه بهتری کشیده بود.

- لابد پولاتو دزدید و فلنگ رو بست و رفت؟

- کاش می دزدید هر چند که این کارشم دست کمی از دزدی نداشت. تو بندر دوستی داشت که یارو خونه اشو کرده بود قمارخونه، پای منو هم کشیدن تو خط قمار، اولش خوب می بردم بعد که مزه اش زیر زبونم رفت و عاشق قمار شدم منو بیچاره کردن. دارو ندارمو باختم و سر آخر دست خالی برگشتم تهرون.

- عجب سرگذشتی؟ حالا می خوای چیکار کنی؟

- همون کاری که تو می کنی البته با همکاری یک دیگر.

- می خوای بیای با ما کار کنی؟ گمون نکنم آب تو با عباد تو یه جوب بره.

- می خوام تو بیای با من کار کنی.

- چطور؟

افشین نوشابه اش را سر می کشد و با دقت به خطوط چهره حیران برزو خیره می ماند. پس از مکثی کوتاه می گوید:

- دوست داری یه دارو دسته جدید ترتیب بدیم؟

- چه جوری؟ منظور تو نمی فهمم!

- می خوام بیای با من کار کنی تنهایی نمی شه خوب کار کرد.

- فقط ما دو تا؟

- نه نفر سومی هم باید باشه. احتیاج به کسی داریم که وسیله نقلیه داشته باشه می خوام دست به کارای بزرگتر بزنم دیگه از آفتابه دزدی خسته شدم. اگه وسیله نقلیه داشته باشیم می زنیم برای جنس های سنگین مثل فرش، یخچال تلویزیون و غیره، می دونی که بدون ماشین نمی شه این چیزها رو کول کرد و تو خیابون راه افتاد.

- نفر سوم رو از کجا گیر بیاریم؟

- اونش دیگه با تو، بگرد یه آدم قابل اعتماد پیدا کن. به نظر تو طاهر چگونه؟ هم اهل کاره و هم ماشین داره.

- طاهر دست راست عباد، ضمناً اون مرید عباد هم هست و دست ازش برنمی داره بهتره کس دیگه ای رو پیدا کنیم اگه همه عبادرو ترک کنیم اون حسابی گیرپاچ می کنه، هنوز هم دل پری ازت داره و ممکنه ازمون انتقام بگیره.

- من از عباد هیچ ترسی ندارم با از اون گنده تراشم سرشاخ می شم. اما خودمون، باید نقشه امونو عملی کنیم. هرچی گیرمون اومد عادلانه سه قسمت می کنیم. با کمک هم محل رو شناسایی می کنیم و من نقشه کار رو طرح ریزی می کنم. دلم می خواد یه شبکه مافیایی راه بندازیم که پلیس بین الملل هم مات و متحیر بمونه! من نقشه های زیادی برای آینده دارم.
- افشین سیگاری روشن می کند و به فکر فرو می رود. نقشه های دور و درازی در سر می پروراند. چنان غرق در رویاست که برزو او را به خود می آورد و می گوید:
- بهتره یه قراری واسه چند روز دیگه بذاریم تا من بتونم شخص سوم رو به دام بندازم.
- سعی کن فرد قابل اعتمادی رو پیدا کنی کسی که بشه روش حساب کرد من از رفیق نیمه راه خوشم نمی آد.
- مطمئن باش، الان اسم چند نفری به ذهنم اومد که جون می دن واسه این کار، اول باید برم سراغشون و موقعیتشونو بسنجم بعد یکی رو از بین اونا انتخاب کنم.
- افشین سیگار را در جاسیگاری خاموش کرده و می گوید:
- هفته آینده روز یکشنبه ساعت 7 بعدازظهر بیا سر قرار، همون جایی که امشب دیدمت سعی کن دست پر بیا.
- من سعی خودمو می کنم.
- پس پاشو راه بیفتیم تو برو به کارت برس من هم باید برم دنبال یه کار واجبی، یکشنبه می بینمت فقط مواظب باش نقشه هامون لو نره.
- به من اعتماد کن دوست دارم صداقتمو بهت ثابت کنم.
- افشین پس از پرداخت صورتحساب به اتفاق برزو از رستوران خارج می شود. سر چهارراه از یک دیگ خداحافظی کرده و هر یک به راه خود می روند. افشین سوار تاکسی شده و به در منزل زن مورد نظر می رود. مدتی آن حوالی گشت می زند و خانه را زیر نظر می گیرد. کمترین رفت و آمدی به خانه زن دیده نمی شود. تصمیم می گیرد از فردا در مورد وی تحقیق کند.
- شب دیر هنگام به خانه بازمی گردد. مادر و خواهرش هر دو خواب هستند. او نیز به رختخواب می رود و برای آینده نقشه می کشد. روز بعد در اولین فرصت تغییر قیافه داده و اطراف منزل زن مورد نظر کمین می کند. در عرض مدت کوتاهی می تواند از زندگی و اسرار داخلی زن آگاه گردد و مطالب به درد بخوری به دست آورد.
- طبق تحقیقاتی که او انجام می دهد درمی یابد که زن به اتفاق همسرش به تنهایی در آن خانه زندگی می کند و فرزندانشان در مکان دیگری اسکان دارند. از وضع ظاهری خانه و نمای خارجی آن هویداست که آدمهای متمولی هستند. خانه آنها یک آپارتمان چهار طبقه است و افشین نمی داند کدام طبقه به زن و همسرش تعلق دارد. پس از مدتی تفکر نقشه ای جدید به ذهنش خطور می کند.

آن شب را هم سپری می سازد و فردای آن لباس شیکی به تن کرده و دفتر و کاغذی به دست می گیرد و به در خانه آن ها می رود. بدون لحظه ای درنگ زنگ طبقه اول را به صدا درمی آورد. چند ثانیه بعد صدای زنی از اف اف شنیده می شود. افشین خطاب به وی می گوید که مأمور برق است و برای برداشتن شماره کنتور آمده است. در به وسیله اف اف گشوده می شود.

محتاطانه وارد خانه می شود. زیر چشمی زوایای حیاط و فرم و شکل ساختمان را از نظر می گذراند. کنار کنتور برق می رود و ظاهراً شماره هایی را روی دفترش یادداشت می کند و در عین حال به دنبال نام خانوادگی زن می گردد اما هیچ اسمی زیر کنتورها دیده نمی شود. می فهمد که تیرش به سنگ خورده است. ناگزیر است هرچه زودتر از آنجا خارج شود.

به آرامی و با خونسردی به جانب در حرکت می کند. هنگامی که از در خارج شده و قصد بستن در را دارد یک باره سیمای زن مزبور از پشت پنجره دیده می شود که به مأمور برق می نگرند. لبخند پیروزمندانه ای بر لبان افشین نقش می بندد. در را به آرامی بسته و به سرعت از آن حدود دور می شود تا مبادا گرفتار شده و مچ اش باز شود.

خرسند است که نقشه اش قرین موفقیت گردیده است. تاکسی گرفته و به خانه باز می گردد. تقریباً پولهایش ته کشیده و ناچار است هرچه زودتر نقشه اش را به مرحله اجرا در آورد. همان شب با اندکی تغییر قیافه به دنبال اجرای نقشه راهی آنجا می شود.

حوالی نیمه شب است، قدم زنان در اطراف خانه گشتی می زند، صدای پایی توجه اش را به آن سو معطوف می دارد. خود را در پناه دیواری پنهان می سازد. رهگذری شتابان از آنجا می گذرد و دور می شود. افشین در ورای تاریکی با چشم سایه اش را تعقیب می کند آنگاه با کلیدی که به همراه خود آورده و به زن صاحبخانه تعلق دارد در خانه را می گشاید و با احتیاط و بدون ایجاد سر و صدا وارد می شود. ابزار کارش یک آچار، چراغ قوه و یک کیسه نایلونی است. از حیاط گذشته و به در اصلی ساختمان نزدیک می شود. با تردید کلیدی را درون قفل آزمایش می کند اما قفل باز نمی شود، کلید دوم و سوم هم به همین ترتیب اما در باز نمی شود از داخل جیبش مفتولی خارج کرده و به آن فرم می دهد و سرانجام به وسیله آن در را می گشاید.

دقایقی در تاریکی پشت در می ایستد سپس با قلبی پر تلاطم و هراس زده وارد می شود. همه جا در سکوت مطلق فرو رفته است. در تاریکی کورمال کورمال پیش می رود. گاه که به مانعی برمی خورد از نور چراغ قوه مدد می گیرد. در سالن پذیرایی کمد بزرگی توجه اش را جلب می کند. بی صدا موفق می شود در آن را بگشاید. پس از جستجوی اشیاء داخل آن مقداری پول نقد به دست می آورد و دیگر هیچ.

از آنجا یکسره به سمت یک بوفه چوبی پیش می رود. چشمش از دیدن اشیاء درون آن برق می زند. ظرفهای نقره و انبوهی از اشیاء عتیقه! به سرعت وسایل را درون کیسه اش خالی می کند. فرصت این که به اتاقهای دیگر سرکشی کند ندارد. فرشهای دستباف نفیس با نقش و نگاری عالی کف سالن را پوشانیده است. دلش از این می سوزد که نمی تواند تمام آن اشیاء با ارزش را از خانه خارج کند. با خود می گوید اینجاست که باید وسیله نقلیه داشته باشی!

بدون درنگ از آنجا خارج شده و وارد خیابان می شود. مدتی که راه می رود به خیابان اصلی می رسد. یک ماشین سواری کرایه کرده و به خانه باز می گردد. نقدینه و طلاها را درون کیفش می گذارد و اشیاء عتیقه را در جایی پنهان می سازد تا سر فرصت از آنها بهره گیرد.

از فردای آن روز جواهرات را در مناطق مختلف تهران به فروش می رساند و با دست پر به خانه بازمی گردد وقتی مقداری از پولها را به طرف مادر می گیرد مادر حیرت زده و شکاکانه نگاهش می کند و با تردید می پرسد:

- این همه پول رو از کجا آوردی؟

افشین با خونسردی جواب می دهد:

- کار کردم.

- چه جور کاری؟

- کار دیگه کار.

- ظرفهای عتیقه رو هم از کار کردن به دست آوردی؟

افشین یکه می خورد و متعجبانه می پرسد:

- کدوم ظرفهای عتیقه؟

- همونی رو که دیشب زیر رختخوابها قایم کردی! فکر می کردی کسی از جریان باخبر نمی شه در حالی که من دیشب داشتم از پشت پنجره نگاه می کردم.

- نمی دونستم تو خونه خودم جاسوس دارم.

افسون که مشغول درس خواندن است کتابش را به کنار نهاده و با تحقیر می گوید:

- کدوم خونه؟ تو که سهمتو از خونه ات گرفتی.

- بهتره تو خفه شی بزغاله! بچه ها نباید تو کار بزرگترها دخالت کنن.

- من دیگه بچه نیستم چند ساله که رو پاهای خودم وایستادم و به جای یه مرد دارم واسه زندگیمون زحمت می کشم. کاری که تو باید انجام می دادی.

- کسی مجبورت نکرده کار کنی مگه خرج منو می دی؟ خودت دلت می خواد ولگردی کنی و از خونه دور باشی.

- تو اسم کار کردن رو می ذاری ولگردی؟ خود تو چی؟ خودت چیکار می کنی فکر می کنی ما نمی دونیم دنبال چه کاری هستی؟ تو اصلاً به فکر آبروی ما نیستی، مادر مریضه، مدتی که بیماریهای مختلف اومده سراغش اما تا حالا شده یه بار ازش بپرسی چشمه؟ یه بار اونو بردی

دکتر؟ اصلاً خبر داری که اون ناخوشه؟ اگه من کار نکنم کی می خواد خرج دوا دکتر مادر رو بده؟ تو؟!

- حرف زیادی نزن تو هنوز واسه تعیین تکلیف کردن به من دهنه بوی شیر می ده. سرت رو بنداز پایین و به کارت برس تو رو چی به این حرفا.

سپس رو به مادر می کند و با عصبانیت می گوید:

اگه مریضی خب اینم پول دیگه از جون من چی می خواین؟

مادر سری با تأسف تکان می دهد و می گوید:

- ما ازت پول حروم نمی خوایم.

- کی گفته پولهای من حرومه؟

- من می دونم که تو از راه درستی نون نمی خوری وگرنه چرا تو خونه خودت اشیاء مردم رو مخفی می کنی؟

- کی می گه اشیاء مردمه؟ من تو یه معامله اونا رو خریدم. من دارم با سرمایه ام کاسبی می کنم کجای این کار خلافه؟

- پس چرا اونا رو دزدکی قایم کردی؟

- برای این که دست هیچ دزدی به اونا نرسه. شماها فقط ظاهر قضیه رو می بینین، این روزا نمی شه به کسی اعتماد کرد. بعضی از دوستای سابقم آدرس خونه امو می دونن و می ترسم شیطون زیر جلدشون بره و بهم نارو بززن. اونا می دونن که کار و بارم داره رونق می گیره اینه که بهم حسودی می کنن.

افسون نیشخندی می زند و با کنایه می گوید:

- تو گفتی منم باور کردم!

- حرف مفت نزن لازم نیست تو باور بکنی یا نکنی.

مادر پا در میانی کرده و می گوید:

- قسم می خوری که دیگه دنبال کارهای خلاف نیستی؟

- بله که می خورم من مثل آینه پاکم.

- پس قسم بخور، بگو به جان مادر از دزدی دست برداشتم تا حرفاتو باور کنم. زود باش قسم بخور.

افشین بدون لحظه ای درنگ به جان مادر سوگند یاد می کند که دیگر دنبال هیچ کار خلافی نیست و با سرمایه اش کاسبی راه انداخته است. چنان قاطعانه و جدی قسم می خورد که مادر با ساده دلی می پذیرد اما افسون با نگاهی تیز و بُران او را برانداز می کند و می گوید:

- بی خودی چون مادر رو قسم نخور از قدیم گفتن توبهٔ گرگ مرگه! ما به پولهای کثیف تو احتیاج نداریم اصلاً بهتره بری و مارو تنها بذاری من مجبور نیستم تو رو تو خونه ام تحمل کنم. از همون روزی که سهمتو گرفتی باید واسه خودت زندگی مستقلی رو شروع می کردی چه اجباری داری خودتو به ما تحمیل کنی صغیر که نیستی.

مادر با تشر به دختر می گوید:

- افسون بس کن تو باید احترام برادر بزرگترتو حفظ کنی مال من و تو نداره ما با هم هستیم و با هم زندگی می کنیم دوست ندارم بین شما دو نفر تفرقه و کدورتی به وجود بیاد. برادرت حالا تنها مرد خونوادهٔ ماست و ما باید بهش متکی باشیم.

- مادر دلم از این می سوزه که به دروغ به جان شما قسم می خوره.

- نه من مطمئنم که پسرم بهم دروغ نمی گه تو هم بهتره که رفتارتو اصلاح کنی.

- شما خیلی خوشبین هستی نمی دونم رو چه حسابی این قدر به پسر دردونه ات اعتماد داری!

افشین نیشخندی می زند و می گوید:

- از حسادت داری می ترکی از همون بچگی ات چشم نداشتی منو ببینی.

- برای این که تو همیشه تافتهٔ جدا بافته بودی.

- دیدین گفتم، می دونم کجات می سوزه از حسودی آخرش جوونمرگ می شی و مارو از فیض دیدارت محروم می کنی.

مادر آن دو را دعوت به سکوت می کند و می گوید:

- پسر من به تو و گفته هایت اعتماد دارم و می دونم که هیچ وقت به مادرت دروغ نمی گی و از راه راست منحرف نمی شی. اگر هم درگذشته خلافی مرتکب شدی می ذاریم به حساب جهالت و نادانیت. ما حق نداریم هنوز هم به چشم گذشته بهت نگاه کنیم. هیچ انسانی از گناه مصون نیست و انسان واقعی کسیه که به اشتباهش پی بیره و به راه رستگاری برگرده. از خدا می خوام که توبهٔ مارو بپذیره و خودش هدایتمون کنه.

افشین در دل به ساده لوحی مادر می خندد و در ظاهر سخنانش را تأیید می کند. روز بعد وی برای یافتن مغازه های عتیقه فروشی اکثر خیابانها و مکانهای معرفی شده را زیر پا می گذارد. در یک فروشگاه صنایع دستی با مرد فروشنده به گفتگو می نشیند و فروشنده به او می گوید فردی را می شناسد که عاشق و شیفته اشیا عتیقه است و به هر قیمتی که باشد حاضر است آن را

خریداری کند و از افشین می خواهد از ظروف عتیقه و نقره یک نمونه برایش بیاورد تا به مرد خریدار نشان داده و نظرش را جویا شود.

افشین بی درنگ به خانه مراجعه می کند. از درون کیسه یکی از زیباترین ظروف عتیقه را که کاسه نغیس و خوش نقش و نگاری است بیرون آورده و آن را با احتیاط درون دستمالی می پیچد و بسته را درون جعبه ای قرار می دهد. یک جام نقره را هم انتخاب کرده و آن را هم به همان ترتیب بسته بندی کرده و بار دیگر سوار تاکسی می شود و خود را به مغازه عتیقه فروشی می رساند.

مرد با دقت آنها را بررسی می کند سپس به او نوید می دهد که بهترین اشیاء را در اختیار دارد و یقین دارد که مرد خریدار آنها را خواهد پسندید. آنگاه ادامه می دهد که شب به دیدار مرد رفته و در صورت مثبت بودن مذاکرات از وی خواهد خواست که روز بعد برای خریداری اجناس به آنجا بیاید.

افشین شماره تلفن مغازه را از وی می گیرد و قرار می شود صبح روز بعد تلفنی از نظر مرد خریدار باخبر شود و با مسرت و شادمانی آنجا را ترک می گوید. می داند که اگر معامله جوش بخورد پول هنگفتی نصیبش خواهد شد. آن شب به قدری هیجان زده است که تا صبح خوابش نمی برد. در رختخواب نشسته و مرتب سیگار دود می کند.

مادرش با نگرانی و کنجکاوی چند بار به او سر می زند و می پرسد که به چیزی احتیاج دارد یا نه و افشین به او می گوید که جای نگرانی نیست و چون فردا معامله کلانی در پیش دارد از این روی خوابش نمی برد. مادر بار دیگر به رختخوابش پناه می برد اما دلش از ماجرا و حوادثی که نمی داند چیست شور می زند.

افشین سعی می کند به هر زحمتی که شده بخوابد. حتی زمانی که خواب بر چشمانش غلبه می یابد باز هم در فکر طرح نقشه های آینده است. اگر معامله جور شود پول زیادی به دست می آورد. مصمم است پس از پول دار شدن مدتی از کشور خارج شده و به سیر و سیاحت بپردازد و دلی از عزا درآورد. با چنین رویاهای خوشی به خواب می رود.

ساعت هشت صبح روز بعد از خواب برمی خیزد، به رغم خستگی و بی خوابی شب پیش بدون صرف صبحانه از خانه بیرون می زند. سر خیابان وارد باجه تلفن شده و شماره مغازه را می گیرد. قلبش به شدت ضریان دارد. دقایقی صبر می کند اما کسی گوشی را برنمی دارد. مجدداً قطع کرده و شماره می گیرد، تلفن هم چنان بوق می زند. در می یابد که مرد عتیقه فروش هنوز مغازه اش را باز نکرده است.

دوباره به خانه اش برمی گردد. مادر بساط صبحانه را آماده می کند و او چند لقمه ای در کنار مادر به دهان می گذارد. مادر حال خوشی ندارد مدتهاست که به بیماری قند و چربی خون و اوره مبتلا است و قلبش هم بیمار است. افشین به چهره رنگ پریده مادر نظر می افکند و به وی تذکر می دهد که باید پرهیز کرده و تحت رژیم باشد سپس ادامه می دهد:

- دعا کن که امروز معامله جور بشه، اگه پولدار شدم اول معالجه ات می کنم بعد هم حتماً به سفر می برمت مشهد زیارت.

مادر آهی می کشد و زیر لب زمزمه می کند:

- یعنی قسمت می شه؟

- حتماً فقط برام دعا کن.

- باشه پسرم برات دعا می کنم که موفق بشی.

پس از خوردن صبحانه مدتی در کنجی می خزد، هیجانش قابل وصف نیست. مدام به عقربه ساعت می نگرد. زمان چقدر به نظرش طولانی می آید. ساعت نه و سی دقیقه دیگر تحملش به اوج می رسد. بار دیگر از خانه بیرون می آید و از سر خیابان به فروشگاه زنگ می زند. این بار خود فروشنده گوشی را برمی دارد. افشین پس از معرفی خود به انتظار پاسخ می ماند. مرد به او مزده می دهد که خریدار جنس را پسندیده است و اگر برایش امکان دارد جهت پاره ای مذاکرات پیرامون بهاء اجناس بعدازظهر همان روز در ساعت 4 به همراه جنس ها به مغازه آمده و با خریدار ملاقات کند.

افشین با ذوق و شوق فراوان به خانه بازمی گردد. از مادر کارتنی می گیرد و اشیاء را با دقت هرچه تمامتر درون آن می چیند. مادر در سکوت نگاهش می کند سپس از جا برمی خیزد که به آشپزخانه برود. افشین می پرسد:

- کجا می ری مادر؟

- می رم واسه ناهار چیزی درست کنم.

- نمی خواد مادر می خوام برم از بیرون غذا بگیرم.

- نمی خواد به خودت زحمت بدی تو باید قدر پولاتو بدونی باید واسه آینده ات پس انداز داشته باشی.

- با یه دفعه ولخرجی کردن آدم ورشکست نمی شه.

- قطره قطره جمع می شه تا دریا به وجود می آد در ثانی من تحت رژیم هستم و نمی تونم هر غذایی رو بخورم.

- مهم نیست مادر با یه دفعه چیزی نمی شه تا سفره رو بندازی منم اومدم دلم می خواد لااقل یه روز غذای درست و حسابی بخورم.

- باشه عزیزم برو تا تو برگردی همه چیز حاضره.

افشین با عجله غذا گرفته و مراجعت می کند. مادر و پسر دور هم غذایی می خورند و پس از صرف ناهار افشین بالشی برمی دارد و گوشه ای دراز می کشد. هیجان در وجودش به حد اشباح رسیده است. مدام به عقربه ساعت می نگرد. آرام و قرار ندارد. تا ساعت 3 مرتباً سیگار دود می کند و این سو و آن سو می خزد. عاقبت رأس ساعت 3 از جا برمی خیزد چای را که مادر مقابلش نهاده هورتی سر می کشد و خداحافظی کرده و کارتن به دست از خانه بیرون می آید.

به شدت مراقب است تا محتویات کارتن صدمه نبیند. یک تاکسی در بست می گیرد و کارتن را روی صندلی عقب کنار خود می گذارد و به راننده دستور می دهد که با احتیاط براند. پنج دقیقه مانده به چهار مقابل مغازه پیاده می شود و پس از پرداخت کرایه به سمت مغازه حرکت می کند. در بدو ورود صاحب عتیقه فروشی به استقبالش می آید. افشین به او لبخند می زند و جعبه را با احتیاط روی میز شیشه ای می گذارد.

در داخل مغازه به غیر از مرد فروشنده دو مرد دیگر نیز روی مبل کنار سالن لم داده و به افشین می نگرند. اولی پیرمردی است با ظاهری موقر و متین که موهای سپید بلندش تا پیشانی اش آویزان است. و کت و شلوار خوش دوختی به تن دارد که گویی همان روز از بازار خریده است. کفشش از تمیزی برق می زند. دومی مرد چهارشانه و قوی هیكلی است که حدوداً 40 ساله می نماید. او نیز ظاهری آراسته دارد.

صاحب عتیقه فروشی افشین را به دو مرد مزبور معرفی می کند و افشین در می یابد که پیرمرد مو سفید همان خریدار واقعی است. پیرمرد با افشین دست می دهد و خود را آقای همتی معرفی می کند و مرد دیگر هم به عنوان پسر پیرمرد با افشین دست می دهد و پس از انجام مراسم معارفه وی در کنار آنها روی مبل می نشیند.

مرد عتیقه فروش برای هر سه آنها چای می ریزد و فنجانها را مقابلشان می گذارد پیرمرد رو به افشین می کند و می گوید:

- شنیدم شما بهترین ظروف نقره و عتیقه رو در اختیار دارین؟

افشین تبسمی کرده و با غرور می گوید:

- بله همین طوره که می فرمایین.

- لابد تاریخچه یا شجرنامه اونارو با خودتون آوردین؟

او یکه می خورد و با لکنت زبان می گوید:

- نخیر نیاوردم.

پیرمرد نگاهی به مرد بغل دستی خود می اندازد و خطاب به افشین می افزاید:

- قاعدتاً هر شیء عتیقه دارای یه شجره نامه است لابد فراموش کردین اونو با خودتون بیارین یا شاید...

مرد جمله اش را ناتمام می گذارد و افشین بلافاصله پاسخ می دهد:

- نخیر، نه. یعنی بله در اصل فراموش کردم شجرنامه رو با خودم بیارم ولی خب مشکلی نیست که آسان نشود، بعداً می تون اونارو در اختیار شما بذارم.

مرد جوان که تاکنون ساکت بوده به حرف می آید و می گوید:

- پدرجان بهتره اول شما اشیاء عتیقه رو ببینی اگه مایل به خریداری بودی بعداً در مورد جزئیات کارها تصمیم می گیریم.

- بله پسر حق باشماست.

افشین پس از نوشیدن چای، روی لبهٔ میبل می نشیند و دستش را به طرف کارتن دراز کرده و در آن را می گشاید و با احتیاط ظروف را یکی پس از دیگری روی میز می چیند. پیرمرد با دیدن آنها چنان به هیجان درآمده که چهره اش رنگ می بازد. تمام وجودش چشم شده و بر دستهای افشین خیره می ماند. افشین تمام محتویات کارتن را روی میز می چیند و به پیرمرد می نگرد. پیرمرد دستش را روی قلبش می گذارد، لبخند بی رنگی بر چهره دارد. نگاهی بین او و پسرش مبادله می شود و پیرمرد سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می دهد.

افشین در می یابد که پیرمرد از ظرفهای او بسیار خوشش آمده است. او نیز لبخندی می زند و به چشمان نمناک پیرمرد خیره می ماند. پسر آقای همتی از جا بلند می شود و دستش را در جیب بغل کتش فرو می برد و در همان حال خطاب به افشین می گوید:

- معامله تمومه هر قیمتی رو که شما پیشنهاد کنی حاضریم بپردازیم.

افشین که از شادمانی در پوست نمی گنجد می گوید:

- والله من قیمت دستم نیست هرچی که شما پیشنهاد کنین من قبول دارم البته توجه دارین که این اشیاء نایابه و بهاء زیادی داره.

پسر آقای همتی سرش را می جنباند و ناگهان دستش را از جیب کتش خارج کرده و اسلحه اش را به طرف افشین نشانه می رود و با لحنی آمرانه دستور می دهد:

- دستها بالا از جات حرکت نکن وگرنه شلیک می کنم.

افشین که هیچ انتظار چنین حرکتی را ندارد در جا میخکوب می شود و با چهره ای برافروخته گاهی به آن پدر و پسر و گاه به مرد عتیقه فروش می نگرد.

- هیچ سر درنمی آرم آقا این کارا چه معنی داره؟!

مرد مسلح هفت تیرش را روی شقیقهٔ افشین می گذارد و می گوید:

- بهتره ساکت باشی اگه حرکت خلافی ازت سر بزنه یه گلوله تو مغزت خالی می کنم.

با اشارهٔ او، مرد عتیقه فروش به جانب در مغازه رفته و با دست اشاراتی انجام می دهد. در یک چشم بر هم زدن سه مرد مسلح به داخل مغازه یورش می آوردند. افشین تصور می کند که با گروه سارقان مسلح مواجه شده است، قصد اعتراض دارد که یکی از آنها به حالت خبردار مقابل مرد جوان می ایستد و می گوید:

- بله جناب سرگرد؟

پسر آقای همتی با حرکت سر چیزی به او می گوید و مرد مسلح پیش آمده و بر دستهای افشین دستبند می زند. افشین که حاج و واج به این صحنه می نگرد به پیرمرد نگاهی می اندازد، پیرمرد که حالش دگرگون است با طعنه به او می گوید:

- خوب به چنگ قانون افتادی می خواستی لوازم خودمو به خودم بفروشی؟ جناب سرگرد من از این مرد شاکی هستم اون باید به اشد مجازات برسه تا دیگه به منزل مردم دستبرد نزنه.

آه از نهاد افشین برمی آید. باورش نمی شود که تمام این صحنه سازبها به وسیله پیرمردی که صاحب اصلی عتیقه ها بوده تدارک دیده شده باشد. در دل به حماقتش می خندد. پیرمرد ادامه می دهد:

- دو روزه که خواب و خوراک رو بر من و همسرم حروم کردی فکر نمی کردی به این زودی به دام بیفتی، تو نمی دونی این اشیاء چقدر برام عزیز و باارزشه، اونا از دوران قجر به خونواده ما ارث رسیده و نسل به نسل بین ما گشته حالا تو می خواستی به راحتی اونا رو آب کنی؟ چه خیال خامی!

افشین سر به زیر انداخته و به آینده می اندیشد. تمام آرزوهایش نقش بر آب شده است. حالا باید چند سالی را پشت میله های زندان آب خنک بخورد و برای آرزوهای از دست رفته اش اشک حسرت و ناکامی از دیده روان سازد. افشین را از مغازه خارج کرده و به داخل اتومبیل اداره آگاهی که در گوشه ای دور از چشم افشین پارک شده بود انتقال می دهند...

خانم مقیمی تا شب چشم به راه ورود پسر به در می نگرد او آخر شب از تأخیر پسر اضطرابش اوج می گیرد. گاه گاهی از خانه خارج شده و به کوچه می نگرد اما هیچ خبری از او نیست. گیج و کلافه مرتباً می نشیند و برمی خیزد. افسون دلش به حال مادر می سوزد و به دلداری وی می پردازد و می گوید:

- این قدر نگران نباش بالاخره پیداش می شه.

- نمی دونم چرا بی خودی دلم شور می زنه قرار بود عصری زود برگرده نمی دونم چه اتفاقی افتاده نکنه بلایی سرش آورده باشن؟

- آروم باش مادر تو مریضی و هیجان واسه قلبت خوب نیست دواها تو خوردی؟

- نه مادرجون از بس که پریشونم اصلاً فراموش کردم سر ساعت قرصامو بخورم.

افسون از جا بلند می شود و لیوانی آب از آشپزخانه می آورد و قرص های مادر را به دستش می دهد و می گوید:

- بخور مادر تو فقط باید به فکر خودت باشی.

- مگه می شه، من یه مادرم، مادرها همیشه نگران بچه هاشون هستن.

- دفعه اول نیست که افشین دیر می کنه نباید به خودت نگرانی راه بدی. بهت قول می دم تا نیم ساعت دیگه سر و کله اش پیدا بشه.

- خدا کنه.

- اون الان په گوشه نشسته و داره خوش می گذرونه اونوقت تو اینجا نشستی و هی غصه می خوری. رختخوابتو می اندازم برو کمی استراحت کن من تا دیر وقت بیدارم باید درسامو بخونم فردا امتحان دارم اگر اومد صدات می زنم.

- خوابم نمی آد فکرم پریشونه.

- برو تو رختخواب دراز بکش و بیدار باش.

مادر به ناچار گوش به سخنان دختر می سپارد و به رختخواب می خزد اما لحظات پر اضطرابی بر او می گذرد. شب با تمام تلخی اش به پایان می رسد. با طلوع خورشید نگرانی مادر بیشتر می شود. دلش در تب و تاب است. هر لحظه یک بار به کوچه می زند و به اطراف چشم می گرداند. افسون به بیمارستان رفته و کسی در کنارش نیست که دلداریش دهد و قوت قلبش باشد. در آشپزخانه خود را به غذا پختن سرگرم می دارد.

در حین شستن رخت چرکهای افشین، صدای در را می شنود. دستش را با عجله به آب حوض فرو می برد و با گوشه دامنش آن را می خشکاند. به حالت دو به جانب در حرکت می کند. یقین دارد که افشین آمده است. وقتی در را می گشاید دختر همسایه لیخندش را به روی او می پاشد و سلام می کند. چهره مادر درهم می رود، جواب سلامش را می دهد. دخترک به او می گوید که تلفن او را می خواهد. مادر هیجان زده به داخل خانه بازمی گردد. چادرش را به سر می کشد و شتاب زده از خانه بیرون می رود.

زن همسایه با وی سلام و احوالپرسی می کند و مادر عجولانه به جانب تلفن یورش می برد. در حالی که انتظار دارد صدای افشین را بشنود گوشی را برمی دارد.

- سلام مادر.

- افسون تو هستی؟

- بله مادر، چیکار داشتی می کردی؟

- داشتم لباس می شستم وقتی بهم گفتن تلفن کارم داره فکر کردم افشین پای تلفته. راستی تو ازش خبر نداری؟ بهت زنگ نزد؟

- نه! تازه من می خواستم خبرشو از شما بگیرم، هنوز برنگشته؟

- نه دارم دیوونه می شم. خیالات ورم داشته نمی دونم کجا دنبالش بگردم.

- نگران نباش هرجا باشه تا شب برمی گرده راستی تلفن زدم بپرسم دواها تو خوردی؟

- اصلاً حواسم به خودم نیست فراموش کردم.

افسون با لحن گلایه آمیزی می گوید:

- مادر کمی به فکر خودت باش آخه تو مریضی باید دواها تو سر ساعت بخوری پس فایده دکترو رفتن چیه؟
 - باشه الان می رم خونه می خورم تو نگران من نباش حالم خوبه فقط واسه افشین نگرانم.
 - همین حالا برو خونه و قرصاتو بخور، اگه افشین اومد بهم زنگ بزن. سعی کن زیاد فکر و خیال نکنی خب کاری نداری؟
 - نه خداحافظ.
 - مادر گوشه‌ی را می گذارد. زن همسایه که با کنجکاوای به گوش ایستاده بود می پرسید:
 - چی شده چرا این قدر نگرانی؟
 - والله چی بگم، پسر من بی خبر گذاشته و رفته، هیچ ازش خبر ندارم.
 - جوونه دیگه، جوونا هم که می دونی سر به هوا هستن. لابد رفته با دوستانش خوش بگذرونه. بیچاره ما زنها یا باید از بچه هامون بکشیم یا از پدر بچه ها! راستی شغل پسرت چیه؟ شاید رفته مأموریت.
 - شغل آزاد داره، با سرمایه اش کاسبی می کنه.
 - چی خرید و فروش می کنه؟
 - هرچی پیش بیاد، لوازم خانگی، لوازم ماشین، لباس و پوشاک، خلاصه هرچی که توش پول باشه.
 - نگران نباش هر جا باشه بالاخره پیدایش می شه.
 - قربونت برم می دونم که بهت زحمت می دم ولی اگه یه وقت از افشین خبری شد یا این که زنگ زد فوراً بهم خبر بدین.
 - شماره مارو داره؟
 - فکر می کنم داشته باشه.
 - باشه حتماً بهت خبر می دم.
 - خدا عوضت بده خودت یه مادری و می دونی من چی می کشم.
- مادر از خانه زن همسایه بیرون می آید. وقتی به در خانه اش می رسد تازه یادش می آید که کلید را با خود نیاورده است، در هم بسته شده است. مدتی این پا و آن پا می کند و به فکر فرو می رود. نمی داند از کجا کلید تهیه کند بار دیگر به خانه همسایه باز می گردد و مشکلیش را با او درمیان می گذارد. زن همسایه لحظه ای به فکر فرو می رود سپس می گوید که می تواند دسته کلیدی در اختیارش بگذارد تا نیازش را رفع کند.

مادر دسته کلید را می گیرد و به خانه باز می گردد. تمام کلیدها را در قفل امتحان می کند. مدتی با در کلنجر می رود اما هیچ کدام از کلیدها به در نمی خورد. مایوسانه به خانه زن همسایه برمی گردد و دسته کلید را پس می دهد زن چادرش را به سر کرده و همراه وی به کوچه می آید شاید بتواند فکری به حالش بکند. پس از مدتی تفکر به این نتیجه می رسد که شخصی را از دیوار خانه بالا بفرستند تا وارد حیاط شده و در را از درون بگشاید.

زن همسایه پسر نوجوانی را که در حال عبور است صدا می زند و از او می خواهد که از دیوار بالا برود و در حیاط را بگشاید. پسر با چالاکی از قلاب دست زن بالا می رود و خود را به داخل حیاط می اندازد ارتفاع دیوار آن قدر بلند نیست که به او آسیبی برساند. در را می گشاید و مادر با خوشحالی دستی بر شانه پسرک می گذارد و از وی تشکر می کند. زن همسایه هم به خانه اش باز می گردد.

شب هنگام افسون به خانه باز می گردد و مادر را گرفته و مغمول می بیند. از حالات چهره مادر مشخص می شود که از افشین خبری نشده است. افسون پس از شام به رختخواب می رود و صدای مادر را می شنود که در هنگام خواندن نماز از خدا مدد می جوید. وقتی مادر به رختخواب می رود افسون می گوید:

- شاید افشین رفته باشه مسافرت و وقت نکرده به ما خبر بده.

- یعنی این قدر بی فکره که یه خبر کوتاه هم بهمون نده؟ دلم از این شور می زنه که مبادا کسی بلایی سرش آورده باشه. دیروز با عجله اومد خونه و جنسای عتیقه اشو برداشت و رفت، وقتی داشت می رفت گفت که معامله کلانی در پیش داره که اگه جور بشه پول خوبی گیرش می آد. ترسم از اینکه که نکنه اونو دزدیده باشن!

- چه حرفا می زنی مادر! اون اگه کسی رو ندزده هیچ کس نمی دزدتش. چند روز دیگه هم صبر کن حتماً سر و کله اش از یه گوشه کناری پیدا می شه.

افسون به دلیل خستگی خیلی زود به خواب می رود و مادر هم با توکل به خدا چشمانش را روی هم می گذارد. یک هفته از این واقعه می گذرد. مادر هم چنان در نگرانی بسر می برد اما دیگر همانند شبهای پیشین بی قراری نمی کند، گویی باورش شده که پسرش به مسافرت دور و درازی رفته است.

یک روز حوالی عصر، دو زن چادر مشکی زنگ در خانه آنها را به صدا درمی آوردند. مادر که هنوز هم با شنیدن هر صدای پاییی در انتظار پسر است به تصور ورود افشین دوان دوان در را می گشاید. با مشاهده آن چهره های ناآشنا حالتی آمیخته با حسرت به او دست می دهد. هر دو به او سلام می کنند و زن جوانتر پس از مختصر احوالپرسی اجازه دخول می خواهد و چون با تردید وی مواجه می شود اظهار می دارد که جهت خواستگاری از دخترش به آنجا آمده اند.

لب مادر به خنده گشوده می شود. تعارف می کند که زنها داخل شوند. اما آن که مسن تر است می گوید:

- بعداً مزاحم می شیم وقت بسپاره، اگه اجازه بدین شب جمعه به اتفاق خانواده خدمت برسیم.

- خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست.
- پس ما شب جمعه در خدمت شما هستیم.
- زنها از آنجا دور شده و مادر خندان و خرسند به خانه بازمی گردد. شب هنگام که افسون از ماجرا آگاه می شود حیرت زده از مادر می پرسد:
- چرا نپرسیدی از طرف چه کسی اومدن؟
- خب مادر چون شب جمعه که اومدن همه چیز روشن می شه. درست نبود من هی بکشونمشون زیر سؤال.
- ولی من که فعلاً خیال ازدواج ندارم باید همونجا عذرشونو می خواستی. تا درسم تموم نشه نمی خوام شوهر کنم.
- درسات که امسال تموم می شه.
- نه مادر تصمیم دارم تو کنکور شرکت کنم و برم دانشگاه دیپلم خالی که فایده نداره.
- تو خونه شوهرتم می تونی به درست ادامه بدی.
- شما همچین نقدش کردی که انگار قراره همین فردا عروسی کنم! حالا بذار طرف بیاد ببینم اصلاً هم دیگر رو می پسندیم یا نه؟! در هر صورت من دو شرط واسه ازدواج دارم که همسر آینده ام باید اونارو قبول کنه حالا هر کسی که می خواد باشه.
- چه شرطی؟
- شرط اول اینه که قبول کنه تو با ما زندگی کنی. من نمی خوام و نمی تونم تو رو به امان خدا رها کنم و برم دنبال زندگی خودم.
- اگه قبول نکرد چی؟ اون می خواد یه زن بگیره نه دو تا!
- خُب نکنه من که براش نامه فدایت شوم نفرستادم. هر کی منو می خواد و خواهان ازدواج با منه باید مادرمم زیر چتر حمایتش بگیرد. گوش و گوشواره با هم عزیزه، و شرط دومم اینه که اجازه بده درسمو ادامه بدم.
- تو بهتره به فکر من نباشی نمی خوام به خاطر من آینده اتو تباه کنی بالاخره افشین هم هست، وظیفه اونو که منو نگهداره. هیچ کس از دخترش چنین توقعی نداره، در ثانی مگه من چند سال دیگه زنده هستم که بخوام سربار شماها بشم؟ من دیگه آفتاب لب بومم امروز بمیر فردا بمیر.
- خدا نکنه مادر این حرفا رو نزن که قلبم می شکنه. من بعد از خدا فقط تو رو دارم اگه تو نباشی فایده این زندگی چیه؟ خدا که زود بابامو ازم گرفت کاش پدر زنده بود و من می تونستم گوشه ای از محبت هاشو جبران کنم.

افسون آهی می کشد و به داخل حیاط می رود. پس از گرفتن وضو به داخل اتاق باز می گردد و ضمن خشک کردن صورت می گوید:

- می خوام دو رکعت نماز برای آمرزش روح بابا بخونم. امشب بدجوری دلم هواشو کرده. مدتی که نرفتم سر خاک بابا، چطوره این شب جمعه بریم بهشت زهرا.

- حسنی به مکتب نمی رفت وقتی هم می رفت جمعه می رفت! حالا که قراره شب جمعه خواستگار بیاد هوس بهشت زهرا به سرت زده! بذار یه شب دیگه وقتی افشین اومد سه تایی با هم می ریم.

افسون آه دیگری می کشد و به نماز می ایستد. مادر هم وضو می گیرد که نمازش را بخواند. افسون پس از اتمام کارهایش رختخوابها را می اندازد و پس از دادن داروهای مادر به رختخواب می رود اما فکر او پیرامون مسأله خواستگارش دور می زند و این که چه کسی قرار است به خواستگارش بیاید.

شب جمعه فرا می رسد. افسون بنا به درخواست مادر از رفتن به کلاس شبانه خودداری می کند. مادر از او می خواهد که میوه و شیرینی بخرد و افسون برای خرید از خانه بیرون می رود و با عجله باز می گردد. از ظهر به بعد به آراستن خانه مشغول می شوند. اتاقها را آب و جارو می کنند و وسایل پذیرایی را مهیا می سازند.

مادر تا حدودی هیجان زده است و مدام سر به سر افسون می گذارد و افسون در این اندیشه که ای کاش پدر زنده می بود.

مقارن ساعت 5 میهمانان وارد می شوند. دو زن به همراه دو مرد. مادر با خوش رویی آنها را به داخل اتاق راهنمایی می کند و زیر چشمی داماد جوان را برانداز می کند، سپس با خرسندی به آشپزخانه باز می گردد و به دخترش می گوید:

- داماد رو دیدی؟

- نه ندیدم.

- فکر کردم از پشت پنجره سرک می کشی و نگاهی بهشون می اندازی.

افسون با لاقیدی شانه هایش را بالا می اندازد و جواب می دهد:

- خودت می دونی که من هیچ شتابی واسه شوهر کردن ندارم.

- پسره خیلی جوونه، خوش تیپ هم هست خدا کنه همه چیز جور بشه تو رو خدا فقط زیاد سخت نگیر.

مادر ظرف میوه را به دست می گیرد و مجدداً به اتاق نزد میهمانان برمی گردد. مجلس تقریباً حالت رسمی دارد. مادر داماد که قبلاً به اتفاق دخترش برای تعیین روز خواستگاری به خانه آن ها مراجعه کرده بود لب به سخن می گشاید و می گوید که پسرش از چندی پیش افسون را در

خیابان دیده و از وقار و متانتش خوشش آمده و اینک مایل است در صورت تمایل و توافق با خانواده آنها وصلت کند.

مادر افسون از شغل و حرفه و درآمد داماد می پرسد و مادر داماد جواب می دهد که داماد بیست و پنج سال دارد و در شرکتی مشغول به کار است و حقوق و درآمد مکفی دارد. آنگاه از مادر افسون می خواهد که در صورت امکان عروس خانم را از نزدیک ملاقات کرده و با او به گفتگو بنشیند.

افسون به دستور مادر با سینی چای وارد می شود. سلام می گوید و سینی را مقابل مادر داماد می گیرد. مادر داماد با تحسین او را برانداز می کند و لیخندی حاکی از رضایت بر لبهایش می نشیند. پس از تقسیم چای، افسون جایی در کنار مادر می نشیند و محجوبانه سر به زیر می افکند.

گاه در حین رد و بدل شدن تعارفات معموله نیم نگاهی به چهره حاضران می اندازد و به ارزیابی آنها می پردازد. مادر داماد هیکل چاق و تنومندی دارد و نگاهش مهربان است. دخترش بالنسبه جوان و زیباست و به مادرش شباهت دارد. پدر داماد مرد موقری به نظر می آید و موهای سفیدش به او حالتی بخشیده که افسون را ناخودآگاه به یاد پدرش می اندازد، اما داماد، نگاه افسون بر وی می افتد. جوان جذابی است با ظاهری آراسته و متین. موهای صاف و مشکی اش تا پشت گردن ادامه دارد. چشمان درشت و سیاهش در نی نی به طرز خاصی می درخشد. روی هم رفته تیپ مورد علاقه هر فردی است. افسون نگاه از او می دزدد و سر به زیر می افکند.

زمانی که داماد جهت اظهار نظر لب به سخن می گشاید نوای خوش آهنگی از تارهای صوتی اش در فضا متراکم می گردد. افسون از طنین صدای لطیف و مردانه اش بیشتر در چهره اش دقیق می شود و داماد جوان با تبسمی گیرا و جذاب در قلبش نفوذ می یابد.

مادر داماد از وضعیت خانوادگی افسون سؤال می کند و مادر افسون اظهار می دارد که همسرش را چندی قبل از دست داده و به اتفاق دختر و پسرش زندگانی را سپری می سازند. جان کلام این که در پایان مذاکرات چنین نتیجه می گیرند که پس از تحقیقات طرفین پاسخ نهایی از سوی خانواده عروس به اطلاع خانواده داماد برسد.

بعد از خروج میهمانان، افسون به جمع آوری وسایل پذیرایی می پردازد. برحسب ظاهر طرفین یک دیگر را پسندیده اند و افسون هم تمایلی در خود نسبت به امیر- خواستگارش- پیدا کرده است که احساسش از دیدن مادر پنهان نمی ماند. هنوز خیلی حرفها مانده که طرفین به هم بگویند و با اخلاق و رفتار هم آشنا شوند.

مادر افسون پس از ماهها دوری و جدایی به دیدار برادرشوهرش می رود و از او رهنمود می خواهد که کار تحقیق در مورد داماد و خانواده اش را به عهده بگیرد اما عمو که خاطره تلخی از افسون و رفتارهای ناهنجار او دارد به وی گوشزد می کند که هر گونه ارتباط خویشاوندی خود را با آنان گسسته است و تمایلی به مشارکت در زندگی خصوصی آنها ندارد.

کلام عمو به قدری سرد و اهانت آمیز است که مادر از تقاضای خود پشیمان شده و دست خالی و خجالت زده به خانه بازمی گردد از سوی دیگر امیر با در دست داشتن شماره تلفن بیمارستان

محل کار افسون سعی دارد با او ارتباط بیشتری داشته باشد. گاهی روزها به او تلفن می زند و کلماتی رسمی و دوستانه بینشان رد و بدل می شود. هنوز یک هفته از آغاز مراسم خواستگاری نگذشته که زن همسایه شتابان به دیدار مادر افسون می آید و اطلاع می دهد که تلفن با او کار دارد. مادر چادرش را به سر می کشد و فی الفور در خانه همسایه حاضر می شود.

وقتی گوشی را برمی دارد صدای مرد ناشناسی در گوشی می پیچد مرد ابتدا پرسشهایی از وی در مورد هویت او و افشین می پرسد و زمانی که یقین حاصل می کند که با مادر افشین گفتگو می کند به وی متذکر می شود که از زندان قصر تماس می گیرد. مادر با پریشانی و آشفتگی می پرسد چه اتفاقی افتاده و مرد که متوجه نگرانی مادر می شود به او می گوید که افشین به جرم سرقت در بازداشتگاه زندانی است و او در صورت تمایل می تواند روز دوشنبه با در دست داشتن شناسنامه یا اوراق هویت به ملاقات پسرش بیاید.

مادر با شنیدن این خبر فریادی می کشد و گوشی از دستش رها می شود. به آنچه که شنیده اعتمادی ندارد و نمی داند آیا شخص تلفن کننده قصد شوخی و مزاحمت داشته یا قضیه عین واقعیت است. خبر فوق چنان دلهره و هراسی به جان و دلش می اندازد که بی اختیار روی زمین می نشیند و به گریه درمی آید. زن همسایه که دگرگونی او را مشاهده می کند به فوریت لیوانی شربت آب قند برایش می آورد و آن را به خوردش می دهد و با نگرانی به سیمای رنگ پریده اش چشم می دوزد. مادر لحظه به لحظه رنگ می بازد و بدنش هم چنان رعشه دارد. دقایقی می گذرد تا که اندکی به حالت اولیه باز می گردد.

زن همسایه در پی سؤال های پی در پی در می یابد که افشین به عللی در زندان گرفتار آمده است. سعی دارد او را دلداری بدهد. حتی دستش را می گیرد و کمکش می کند تا به خانه برود و در منزل هم دقایقی کنارش می ماند تا حالش جا بیاید، آنگاه به محل کار افسون زنگ می زند و زمانی که ارتباط تلفنی برقرار می گردد با احتیاط به او اطلاع می دهد که بهتر است به خانه بازگشته و در چنان حالت بحرانی در کنار مادر بماند.

افسون که از ماجرا کوچکترین اطلاعی نداشته و نمی داند بر مادر چه گذشته است مرخصی گرفته و آسیمه سر به خانه بازمی گردد و وقتی مادر جریان دستگیری و زندانی شدن افشین را برایش بازگو می کند آه از نهادش برمی آید. مادر با تمام قدرت گریه می کند و قادر به کنترل خود نیست، اشکهای بی امان مادر افسون را نیز متأثر می سازد و او هم پا به پای مادر گریه می کند. بیشتر از بابت سلامتی مادر نگران است تا دستگیری افشین، زیرا هرگز بین او و برادر تفاهم و محبتی وجود نداشت.

سعی دارد از ناراحتی مادر بکاهد و می کوشد که نگرانی را از وی دور سازد، مع الوصف مادر هم چنان بی قرار است. ناباورانه دخترش را می نگرد و با آه و افسوس می گوید:

- ولی اون بهم قول داده بود دیگه دنبال کارهای خلاف نرده، اون جان منو قسم خورده بود که از دزدی دست کشیده و کار شرافتمندانه ای رو پیش گرفته. حالا می فهمم که حق با تو بود. اون اصلاح ناپذیره.

- این قدر خودتو عذاب نده این راهیه که خودش انتخاب کرده، من که از اول بهت گفتم نباید به حرفاش اعتماد کرد. من مطمئن بودم که اون یه کاری کرده.

مادر آه سردی از سینه بیرون می دهد و می گوید:

- چه آرزوها واسه پسر من داشتم چقدر دلم می خواست اون دکتر بشه و به آرزوهای جامه عمل بپوشونه. خدایا چرا پسر من این طوری شد؟ چرا به این سرنوشت شوم و نکبت بار دچار شد؟ من که برایش کوتاهی نکردم از جونم برایش مایه گذاشتم. شب و روز برایش زحمت کشیدم تا تبدیل به یه جوون رشید و رعنا بشه. دلم می خواست به وجودش افتخار کنم اما حالا چی؟ حالا جلو سر و همسر خوار و خفیف شدم.

- مادر می دونم که از حرفام دلگیر می شی، تو هیچ وقت انتقادپذیر نبودی، اون روز که پدر خدایامرزم بهت هشدار می داد که این قدر بی جهت ازش حمایت نکن پیش بینی این روزها رو کرده بود. تو اونو دردونه بار آوردی. به خاطر پسر بودن بیش از حد بهش بهاء دادی. همیشه اونو به من ترجیح می دادی. دلت می خواست اون تحت هر شرایطی درسشو بخونه و موفق بشه در حالی که با من سرناسازگاری داشتی. به من که علاقه داشتم درس بخونم و دکتر بشم می گفتی درس به درد نمی خوره برو کار کن و بده برادر گردن کلفت بخوره و مثل زالو به جون مردم بیفته اما افشین باید راست راست بگرده و کیف کنه. چقدر منو به خاطر دختر بودنم تحقیر کردی، چقدر بین من و اون فرق گذاشتی. گاهی وقتا شک می کردم از این که دختر واقعی تو باشم، فکر می کردم منو از سر راه آوردی.

- تو حالا از من متنفری؟

- نه مادر مگه می شه آدم مادرشو دوست نداشته باشه ولو این که مدام ازش تحقیر و طعنه ببینه و زخم زبون بشنوه.

- ولی تو داری منو به خاطر عشق و علاقه مادر و فرزند می ملامت می کنی.

- من ملامت نمی کنم فقط می خوام بهت بگم که اگه می داشتی شخصیت افشین درست رشد کنه و روی پای خودش ایسته یقیناً الان سرنوشت دیگه ای داشت.

- یعنی می خوام بگی من باعث بدبختی و بدنامی اون شدم؟

- متأسفانه باید بگم بله، تو ناخواسته باعث انحرافش شدی. هر وقت کار خطایی کرد عوض این که بهش تذکر بدی یا تنبیه و توبیخش کنی عملاً تشویقش کردی. ازش در برابر حملات دلسوزانه پدر حمایت می کردی و ناآگاهانه رو رفتارش صحنه می داشتی. مادر باید واقعیت رو قبول کنی هر چند که برات ناگوار باشه.

افسون با ذکر این جملات بغضش یک باره آب می شود و اشکها از گونه اش سر می خورد. احساس می کند سینه اش از احساساتِ انباشته شده، تهی گشته است. سالها بود که این درد پنهان را در سینه مدفون ساخته و مهر سکوت بر لب زده بود. حال احساس آرامش می کند. مادر با ندامت نگاهش می کند. او نیز از رفتار گذشته اش پشیمان است و با سکوت خود مهر تأیید بر سخنان دخترش می زند.

از آن روز به بعد مادر در خود فرو می رود. مهجور و گرفته به آینده پسرش می اندیشد. فشار خونس بالا رفته و روز بروز بر فشارها و تنش های عصبی اش افزوده می شود. به خوبی دریافته که پسرش را آن طور که شایسته است تربیت نکرده است. افسون بیش از پیش به مادر توجه دارد و از این که مادر را با سخنان خود آزرده رنج می برد. مادر این روزها بسیار حساس شده است. بار غمی بر شانه هایش سنگینی می کند و قلبش بیمارتر از همیشه گشته است.

روز دوشنبه که وقت ملاقات است مادر به دلیل هیجانات عصبی و ناراحتی قلبی نمی تواند به ملاقات پسر برود و افسون را به جای خود به زندان می فرستد. افسون وقتی با برادر مواجه می شود سخت یکه می خورد، او در عرض این مدت کوتاه اندازه ده سال پیرتر شده است. موهای سرش از ته تراشیده شده و صورتش حسابی تکیده و پژمرده است.

چشمان بی فروغ و نمناکش را به افسون می دوزد و می پرسد:

- مامان چرا نیومد؟

افسون بغضش را فرو می خورد و می گوید:

- از روزی که شنید تو افتادی تو زندون حالش خیلی بد شده تو که می دونی اون ناراحتی قلبی داره و خبرهای بد ممکنه بهش شوک وارد کنه.

- تو چرا اومدی دیدنم؟

- دوست نداری منو ببینی؟ اگه ناراحتی برگردم!

افشین در برابر او خاموش می ماند. چنان بی تفاوت است که افسون دچار حیرت می گردد. مدتی در سکوت می گذرد، افسون می گوید:

- نمی خوام حرف بزنی؟

- چی بگم؟

- حرفی برای گفتن نداری؟

- نه!

- چند ماه برات زندونی بریدن؟

- به حال تو چه فرقی می کنه؟

- شاید مهم باشه.

- من که اینطور فکر نمی کنم.

- تو هیچ وقت نخواستی با ما رو راست باشی. همیشه حقایق رو از ما پنهون می کردی. تو هنوز به قدر کافی از گذشته هات درس نگرفتی.

- اگه اومدی نصیحتم کنی من نیستم!
- چرا از حرفام ناراحت می شی من دوستت دارم دلم برات می سوزه نمی خوام تموم سالهای جوونی تو پشت میله های زندون تباه کنی.
- جدی؟! از کی تا حالا؟ تو که همیشه از من بدت می اومد.
- تو اشتباه می کنی من هیچ وقت از تو متنفر نبودم این تو بودی که سعی داشتی منو ناراحت کنی و لجم رو دربیاری. به هر حال من کاری به گذشته ها ندارم، تو هم باید به فکر آینده باشی، بالاخره نگفتی چند وقت دیگه باید تو حبس بمونی؟
- دو سال.
- دو سال؟! مدت زیادیه!
- آره واسه خودش یه عمره.
- پس با این حساب نمی تونی تو عروسی من شرکت کنی.
- عروسی؟ مگه فراره شوهر کنی؟
- شاید، فعلاً هیچی معلوم نیست، یه خواستگار برام اومده، فکر می کنم واجد شرایط باشه اگه خدا بخواد و قسمت باشه ممکنه عروسی سر بگیره.
- مبارکه، پس چرا شیرینی نیاوردی؟
- حالا که هیچی مشخص نیست. دلم می خواست تو هم تو عروسیم شرکت داشتی. آخه ما سه نفر به جز خودمون کس دیگه ای رو نداریم. همیشه دلم می خواست می تونستم به تو متکی باشم و مشکلاتمو باهات در میون بذارم. از روزی که بابا رفت من خیلی بیشتر از گذشته احساس تنهایی می کنم.
- افشین آهی می کشد و می گوید:
- غصه نخور همه چیز درست می شه. عوضش شوهر که کردی می تونی به اون متکی باشی.
- وقت ملاقات داره تموم می شه به چیزی احتیاج نداری برات بیارم؟
- نه فکر نمی کنم.
- پس من دیگه می رم. مواظب خودت باش، سعی کن از وقتت استفاده کنی، اگه تونستی کتاب مطالعه کن کتاب خیلی چیزها به آدم یاد می ده. سعی کن بالنده و پویا باشی نه منزوی و مطرود.
- افسون به قصد رفتن از جا برمی خیزد. افشین با افسردگی او را می نگرد و می گوید:
- بازم می آی دیدنم؟

او با ملاطفت می خندد و می گوید:

- اگه تو بخوای آره حتماً می آم.

- نمی خوام مزاحم کار و زندگیت بشم.

- تو مزاحم نیستی، ما از هم جدا نیستیم هر چی باشه من و تو خواهر و برادریم.

- پس برام کمی پول و سیگار بیار. یه مسواک و خمیردندون و حوله، چند تا هم لباس زیر احتیاج دارم.

افسون دست در کیف خود می کند و مقدار پول از آن بیرون می آورد و می گوید:

- فعلاً اینو داشته باش، هفته آینده که اومدم وسایل شخصی اتم می آرم.

افسون با قلبی محزون و شکسته به خانه مراجعت می کند. چقدر دلش برای برادرش می سوزد. مادر با ولع چشم به دهانش می دوزد تا او از ملاقاتش بگوید. افسون گزارش گونه ماجرا را تعریف می کند. مادر از شنیدن آن سخنان قلبش چون آینه می شکنند و به گریه در می آید و اظهار دلتنگی می کند. آن شب افسون با بی میلی غذایی می خورد و به رختخواب می رود و تا ساعتی فقط به برادر می اندیشد.

روزها از پی هم می آیند و می روند. امیر هم چنان با افسون ارتباط تلفنی اش را حفظ کرده است. گاه چنان با او صمیمانه سخن می گوید که افسون خود را به وی نزدیکتر از پیش احساس می کند. او را جوانی معقول و منطقی یافته است. سخنان جالبش به دل او می نشیند. هرچه بیشتر با او حشر و نشر دارد به همان نسبت به علاقه و محبتش افزوده می شود.

مهلت تحقیق و تفحص به پایان می رسد. مادر افسون به این نتیجه رسیده که بهتر است به خواستگار پاسخ مثبت بدهد. از نظر او نیز داماد فرد شایسته ای است. قرار و مدارشان این بود که هر وقت مادر افسون کار تحقیقات را به پایان رساند به خانواده داماد اطلاع بدهد. آن رز وقتی افسون سرکار می رود مادر هم چادرش را به سر می کشد، سوار تاکسی شده و به سوی خانه داماد حرکت می کند.

در طول راه در ذهنش نقشه های دور و درازی را ترسیم می کند. از نظر او کار تمام شده است. سعی دارد لحظات و صحنه های عروسی را به تصویر بکشد. هلله و پایکوبی مدعوین، طنین خوش نوای آهنگ مبارک بادا، چهره شاد و زیبای افسون در لباس سپید عروسی، اتاق حجله عروس و داماد... نوه های ریز و درشت... در که می زند خواهر امیر آن را می گشاید و با دیدن او غفلتاً یکه می خورد. تبسمی را که بر لب دارد مبدل به حیرت می شود. پس از سلام و احوالپرسی که چندان هم صمیمانه نیست به او می گوید که صبر کند تا مادرش را صدا بزند.

در را پیش کرده و به داخل باز می گردد و مادر افسون حیران از این که چرا او را به داخل دعوت نکرده اند هم چنان پشت در می ایستد و انتظار می کشد. احساس ناخوشایندی دارد. حس غریبی به او هشدار می دهد که اوضاع بر وفق مراد نیست. قبل از این که افکارش را جمع بندی کند مادر داماد هیکل چاق و بی تناسب خود را به زور از لای در بیرون می کشد سعی دارد لبخند

بزند اما چهره اش بیشتر به کاریکاتور شباهت دارد تا لبخندی دوستانه. با هم سلام و احوالپرسی می کنند. مادر امیر او را به داخل خانه دعوت می کند اما لحنش چنان سرد و عاری از صمیمیت است که او از داخل شدن منصرف می گردد.

مختصر و کوتاه منظور از آمدنش را بیان می دارد و عنوان می کند که در صورت تمایل می تواند مجدداً دور هم جمع شده و مذاکراتی پیرامون مسایل ازدواج داشته باشند. مادر داماد مکتبی می کند که توام با تردید است. آنگاه با شرمساری ریاکارانه اظهار می دارد که فعلاً مسأله منتفی است و امیر از تصمیم خود انصراف یافته است، سپس برای موجه جلوه دادن گفته هایش به پوزش خواهی می پردازد و می گوید پس از رفع گرفتاری خدمت خواهند رسید.

مادر افسون از شنیدن این سخنان وامی رود و نمی داند چه واکنشی نشان بدهد. از طرفی هم زیاده گوئی را جایز نمی داند و بدون این که جویای علت شود با سردی خداحافظی کرده و از آنجا دور می شود. چنان نگران و افسرده است که وقتی سوار تاکسی می شود دچار حواس پرتی گشته و مسافتی از مسیر خانه به دور می ماند و اگر راننده به این نکته اشاره نمی کرد چه بسا که ساعتها بی وقفه درون تاکسی جا خوش می کرد و به رویاهایش می اندیشید.

پس از پیاده شدن از تاکسی چون خیابان یک طرفه است پای پیاده به جانب خانه روان می شود. نیم ساعت پیاده روی حالش را دگرگون ساخته است وقتی به در خانه می رسد به قدری در افکار خود غوطه ور است که متوجه وجود زن همسایه که به وی سلام کرده است نمی شود. کلید را در قفل می چرخاند و پای به درون حیاط می گذارد و زن همسایه را در میان بهت و حیرت به جا می نهد.

یک ساعت بعد وقتی صدای زنگ در بلند می شود به تصور این که زن همسایه طبق معمول به دیدارش آمده است از سر بی حوصلگی از باز کردن در خودداری می کند. دل و دماغ پاسخ دادن به کنجکاوای های بی مورد او را ندارد. دلش می خواهد تنها باشد و پیرامون موضوع فکر کند. چرا باید یک باره چنین مسأله ای به وجود آید؟ هرچه می اندیشد علت و سبب این رفتارشان برایش مبهم تر می گردد. صدای زنگ در چند بار شنیده می شود سپس همه جا در سکوت فرو می رود.

مقارن ظهر است، گرسنگی معده اش را قلقلک می دهد از جا برمی خیزد و به آشپزخانه می رود. مختصر غذای شب مانده را روی اجاق گاز داغ کرده و به خوردن مشغول می شود. تا عصر کمی چرت می زند و در میان خواب و بیداری صدای زنگ در چرتش را پاره می کند. با چشمانی خمارآلود به جانب در می رود و آن را می گشاید. جوان سیه چرده ای با باز شدن در دست و پایش را جمع می کند و به او سلام می گوید. مادر هم پاسخش را می دهد و منتظر می ماند تا جوانک مقصود خود را بیان دارد.

- ببخش مادر چون من با افشین خان کار داشتم تشریف دارن؟

مادر سر تا پای او را برانداز می کند و جواب می دهد:

- نه خونه نیست، شما؟

- من یکی از دوستاش هستم کار واجبی باهاش دارم، صبح هم اومده بودم ولی هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد. خانم همسایه می گفت شما منزل تشریف دارین بعد فکر کردم که شاید خواب باشین این بود که حالا مزاحم شدم.

- بله کسالت داشتتم دراز کشیده بودم.

- بلا به دور باشه، نفرمودین افشین خان کی تشریف می آرن؟

- پسرم با افشین چیکار داشتی؟

جوان مکئی می کند و من من کنان می گوید:

- قرار بود برایش یه کار تو شرکت شوهرعمه ام پیدا کنم، بهم گفت که یه سر می آد پیشم ولی الان مدتی که ازش خبر ندارم. فکر کردم شاید موضوع رو فراموش کرده این بود که مزاحم شدم تا حضوراً یادآوری کنم.

مادر آهی می کشد، با احتیاط به چپ و راست می نگرد و آنگاه می گوید:

- شما از جریان طرفهای عتیقه خبر داشتی؟

- طرفهای عتیقه؟ تا حالا چنین مطلبی به گوشم نخورده چطور مگه؟

- مهم نیست فکر کردم شاید بدونی جریان چی بوده در هر حال افشین مدتی که گرفتار شده و افتاده گوشه زندون.

- چی؟ زندون! ولی...

می خواست بگوید قرار بود با هم کار کنند اما لبش را به دندان می گزد و سکوت می کند. مادر با تأیید سرش را تکان داده و می افزاید:

- بله لابد می خوائین بگین اون خیلی وقت بود که از کاراش دست کشیده بود منم همین طور فکر می کردم ولی دوستای ناباب دوباره اونو کشیدن تو منجلاب و بدبختی. تو اگه می خوای می تونی بری زندون ملاقاتش التبه اگه فایده ای داشته باشه.

- من واقعاً از این جریان متأسف شدم. دیدم سر قرار نیومد فکر کردم من روز قرار رو بد متوجه شدم. هفته دیگه هم همون ساعت و همون روز رفتم و منتظر شدم بعد فکر کردم حتماً فراموش کرده که با من قرار داره.

- پسرم اسمت چیه؟ می خوام وقتی رفتم ملاقاتش بهش بگم تو اومده بودی سراغشو می گرفتی.

من برزو هستم بهش بگین حتما یه سر میرم دیدنش در هر صورت بدون تعارف عرض می کنم اگه اون نیست منو مثل پسر خودتون بدونین و هر خدمتی که از دستم ساخته باشه بی رو درواسی بگین تا انجام بدم افشین خیلی در حق ما خوبی کرده و حالا وقت جبرانه.

- پیر شی پسر م خدا تو رو واسه پدر و مادرت حفظ کنه من پیرزن هیچ خواسته ای ندارم جز اینکه پسر م عاقل بشه و برگرده به خونه و زندگیش و از این بدبختی نجات پیدا کنه. خدا همه جوونا رو به راه راست هدایت کنه.

برزو پس از خدا حافظی راهش را می کشد و می رود و مادر با قلبی اندوهگین به درون خانه بازمی گردد. افکار متشنج و نگران کننده از هر سو احاطه اش کرده اند فکر پریشانی و آواررگی افشین و اندیشه خواستگاری که بدون هیچ انگیزه و سببی از ازدواج با افسون پشیمان گشته است از ذهنش خارج نمی شود.

اواخر خرداد ماه است و افسون که آخرین امتحانات پایان سال را به خوبی پشت سر نهاده با وجد و شادمانی به خانه باز می گردد تا خبر این موفقیت را به مادر برساند. به محض اینکه وارد اتاق شده و چشمش به قیافه پژمرده و رنگ پریده مادر می افتد لبخند رو لبانش می پژمرد و با نگرانی از وی می پرسد:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

- چیزی نیست حالم خوبه نگران نباش.

- پس چرا رنگت پریده نکنه دواها تو به موقع نخوردی؟

- چرا خوردم گفتم که مهم نیست کمی خسته هستم.

- لابد باز چشم منو دور دیدی و رخت و لباس شستی؟

- نه امروز اصلا دست به سیه و سفید نزدم حتی نتونستم شام درست کنم.

- خوب کاری کردی شام رو حاضری میخوریم. من می رم ببینم تو یخچال چی داریم. یه خبر خوشم واست دارم که حتما خوشحالت می کنه.

افسون به آشپزخانه می رود و مادر صدایش را می شنود که در حین انجام کار ترانه ای را زیر لب زمزمه می کند. نفس عمیقی می کشد و در دل به خود می گوید:

- بیچاره دخترم لابد وقتی بفهمه خیلی ناراحت میشه. از چشمماش می فهمم که به امیر علاقه مند شده کاش هیچ وقت اونا رو ندیده بودینم.

افسون مدتی از اوقاتش را صرف شام پختن می کند سپس سفره را می اندازد و کنار مادر می نشیند ضمن غذا خوردن می گوید:

- ازم نمی پرسی اون خبر خوشحال کننده چیه؟

- چرا مادر جون منتظرم خودت بگی.

- امشب آخرین امتحانمو دادم. فکر می کنم نمره قبولی بگیرم. یعنی صد در صد یقین دارم. میفهمی مادر من به زودی دیپلمم رو میگیرم تو از این خبر خوشحال نشدی؟

- چرا خیلی خوشحال شدم می دونم این یکی از بزرگترین آرزوهات بود خب حالا میخوای چیکار کنی؟

- چیکار کنم؟ خب معلومه دیگه میخوام تو کنکور شرکت کنم مطمئنم موفق میشم وارد دانشگاه بشم از حالا باید بهم بگی خانم دکتر.

- ان شاءالله دخترم ان شاءالله

مادر لقمه ای در دهان می گذارد و با تردید می پرسد:

- امروز امیر برات زنگ زد؟

- امروز نه ولی معمولا هر روز باهام تماس می گیره. چطور مگه؟

- هیچی همینجوری پرسیدم می خواستم بینم چه چیزایی بهت گفته.

- راجع به چی؟

- راجع به خودتون راجع به آینده.

- آینده؟ مثلا چی بگه؟ چی شده نکنه چیزی شنیدی که اینطور کنجکاو می کنی. تا حالا ندیده بودم در مورد امیر ازم پرس و جو کنی.

- چرا فکر بد می کنی. مگه قراره چیزی شده باشه همینجوری از سر کنجکاو پرسیدم.

- امیر که زنگ نزد لابد وقت نکرده ولی خب روزهای قبل که زنگ می زد راجع به آینده و تصمیمات زندگیمون با هم حرف می زدیم.

- تو فکر می کنی اون چه جور جوونی باشه؟

- والا هرچی بگم کم گفتم. به نظر من یه پارچه آقاست شخصتش خیلی منو جذب کرده. وقتی حرف می زنه تموم گفته هاش سنجیده و از روی منطقه. لحنش به قفدری گیراست که دلم میخواد ساعتها بنشینم و به حرفاش گوش بدم اون می تونه مرد ایده آلی برای هر زنی باشه.

- ببینم یه چیزی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟

افسون ضمن جمع کردن سفره می گوید:

- مگه تا حالا حرف دروغ ازم شنیدی که این بار دوم باشه. هرچی میخوای بپرس قول میدم مثل همیشه راستشو بگم.

- تو اونو دوست داری؟

- امیر رو می گی؟

- بله مگه راجع به اون صحبت نمی کنیم.

- چرا مادر یه دفعه حواسم رفت جای دیگه.

آهی می کشد و ناگهان رنگ به رنگ می شود. در حالی که دیده بر زمین می دوزد خمیر نان را در دستهایش گلوله می کند و می گوید:

- بله مادر

- چقدر؟ کم یا زیاد؟

- منظورتو نمی فهمم؟ کم یا زیاد چه صیغه ای؟ مسلمه که بهش علاقه دارم کم و زیادشو فقط خدا میدونه خودم که فکر میکنم خیلی دوستش دارم میدونی اون اولین مرد زندگی منه اولین عشقی که قلب سردمو با وجودش گرمی و حرارت بخشیده

- آگه یه وقت خدای نکرده ازش جدا بشی ممکنه ناراحت بشی؟

- مسلمه که ناراحت می شم. خودت می دونی که من روح حساسی دارم. اصلا نمی فهمم امشب این چه سوالی که ازم می پرسی؟

- یه سوال دیگه هم ازت دارم که آگه اینو جواب بدی بهت می گم که چرا سوال پیچت می کنم.

- باشه بیس

- به نظر تو امیر چه جور آدمیه؟ فکر نمی کنی جوون هوس بازی باشه که بخواد از هر چمن گلی بچینه و بره؟

- نه مادر این چه حرفیه خدا نکنه. با شناختی که من از امیر دارم اون اصلا اینطور نیست که شما فکر می کنی اون حقیقتا پاک و معصومه تا حالا جز صداقت و روراستی چیزی ازش ندیدم.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- معلومه تا حالا هرچی در مورد خودش و خانواده اش گفته درست از آب در آورده مگه خودت در مورد اونا تحقیق نکردی. اصلا وقتی حرف می زنه می شه بوی صداقت رو از حرفاش شنیدی. تو نگران چی هستس؟ نکنه فکر می کنی اون قصد و نیت بدی داره؟

مادر در سکوت به نقطه ای خیره می شود و افسون با نگرانی می پرسد:

- حتم دارم یه خبرایی هست که امشب این حرفها رو می زنی حس می کنم نسبت به امیر زیاد خوشبین نیستی. حالا علتش چیه نمی دونم.

مادر سر به زیر می اندازد و پاسخ می دهد:

- صبح رفتم خونه امیر می خواستم به مادرش بگم که تحقیقات ما تموم شده و اومدن اونا برای خواستگاری مجدد مانعی نداره.

- آره یادم افتاد دیشب گفته بودی که می خواوی بری خب چی شد؟

- مادرش خیلی سرد باهام رو در رو شد وقتی منظورمو فهمید عذرخواهی کرد و گفت: امیر فعلا از ازدواج با افسون منصرف شده اصلا تحویل نگرفتن. حتی تعارف نکردن برم تو یه لیوان آب یا شربت بخورم.

افسون حیرت زده به مادر خیره می شود و می پرسد:

- مادر امیر بهت گفت؟

- آره.

- نگفت علت انصرافشون چیه؟

- نه فقط گفت یه گرفتاری براشون پیش اومده که فعلا نمی تونن بیان صحبت کنن، زیاد توضیح نداد علتش چیه

افسون با ناراحتی خمیر نان را در دستش چلاند و گفت:

- نمی دونم چی بگم. آخه چی شد که اونا منصرف شدن؟ امیر دیروز یک ساعت تلفنی باهام حرف زد ولی هیچ اشاره ای به این موضع نکرد. خودش امیدوار بود تا چند روز دیگه مراسم نامزدی رو انجام میده. هیچ سر در نمی آرم. چی شده که در عرض یه شب تصمیمشون برگشته.

- لابد یکی از ما بهتر پیدا کردن. تو این دوره زمونه به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد. عقل مردم تو چشمشونه.

- نه مادر اون امیری که من می شناسم اهل این حرفها نیست. اون واقعا پاک و نجیله. چند روز پیش بهم گفت رفته استخاره باز کرده تا ببینه سرانجام کار ما چی میشه. می گفت خوب اومده، ازم خواست من هم یه استخاره باز کنم بعد نتیجه اشو تلفنی بهش بگم.

- این کار رو کردی؟

- بله مادر استخاره باز کردم خوب اومد، وقتی نتیجه رو بهش گفتم خوشحال شد و اظهار امیدواری کرد که در کنار هم خوشبخت می شیم. گفت دلش روشنه و می دونه که توانایی خوشبخت کردن منو داره.

- پس چی شد که یه دفعه تغییر عقیده دادن.

- خودمم هیچ سر در نمیارم. واقعا گیج شدم. قدر مسلم از اون تیپ جوونا نیست که بخوان جلوی پای دخترها دون بپاشن و طرف رو به دام بندازن و از موقعیتش سوءاستفاده کنن. خودشم همین عقیده رو داشت.

افسون به جمع آوری سفره می پردازد سپس نزد مادر می آید و در کنارش می نشیند و می گوید:

- تا با خودش صحبت نکنم و جریانو از زبون خودش نشنوم نمی تونم هیچ پیش داروی در مورد اون داشته باشم. هر قضاوتی یک طرفه اش

خطاست. شاید اصلاً روح اون از ماجرا خبر باشه، شاید مادرش نظر شخصی خودشو بیان کرده باشه.

- ممکنه، سعی کن باهاش تماس بگیری و حقیقت رو بفهمی.

- باشه همین فردا صبح بهش زنگ می زنم.

آن شب افسون تا صبح خوابش نمی برد، با این که هنوز از صحت و سقم مطلب آگاه نیست لهذا نگرانی و تشویش امانش نمی دهد چند قطره اشک بی محابا از چشمانش فرو می چکد و بغض راه گلویش را می بندد. باورش نمی شود که روزی از امیر جدا شود. امیر این جوان خوب و دوست داشتنی که همیشه در تمام جملاتش مراعات ادب و نزاکت را می کند آیا می شود بی وفا از آب در آید؟

امیر همیشه به او می گفت که با او صادق است و با لفظ خانمم صدایش می کرد. چقدر افسون از این کلمه خوشش می آید. خانمم گوش کن، خانمم فردا منتظر هستم، خانمم مواظب خودت باش... افسون به دنده ی دیگر می غلند و آه بلندی می کشد. قلب محزونش تاب تحمل این را ندارد که تا فردا صبر کن، دلش برای شنید صدای امیر پر می کشد. خانمم شب خوب بخوابی، خانمم خوابهای خوش ببینی، خانمم...

دیوانه وار از جا می پرد و به داخل حیاط می رود، هوای اتاق برایش نفس گیر است. روی لبه ی حوض می نشیند و ریه اش از هوای بیرون انباشته می سازد. پاهایش را به داخل آب حوض فرو می برد و به عمق آب خیره می شود. انعکاس نور ماه در داخل حوض نمایان است. چنان در افکار خود غوطه ور است که گذشت زمان را احساس نمی کند.

ساعتها بدین منوال می نشیند تا این که یک باره سپیدی صبح سر برمی آورد و آسمان سینه ی مروارید گون خود را آشکار می سازد. دندانهای صدف وار خورشید به خنده ای گشاد می شود. ابرها با هم به رقص و پایکوبی مشغولند. ستاره های شب خود را در لفاف ابرها از دیده پنهان می سازند. ماه پس از شبکاری و خستگی مفرط اینک به خواب رفته است. اما قلب افسون مالمال اذرد و الم است. به این می اندیشد که بی او کند؟

با شنیدن صدای اذان به خود می آید. پاهایش را از حوض بیرون می شد، با دستمالی که روی بند آویزان است رطوبتش را می خشکاند نگاه وضو گرفته و به اتاق باز می گردد. مادر در جا غلٹی می زند و ازد دنده ی راست بلند می شود و با دیدن افسون در حال نماز خواندن، او نیز رختخواب را ترک می کند و برای گرفتن وضو به حیاط می رود.

افسون پس از خوردن مختصر صبحانه ای به بیمارستان می رود. افکار پریشانیش به او مجالی نمی دهد تا به کارهای محوله برسد. تا ساعت ده صبح این پا و آن پا می کند سپس با دستانی لرزان و قلبی هیجان زده شماره ی شرکت امیر را می گیرد. همکاران امیر به او می گویند که وی طی تماس تلفنی اظهار داشته که به علت گرفتاری شخصی نمی تواند به شرکت بیاید و تقاضای سه روز مرخص کرده است.

افسون شماره ی منزل امیر را می گیرد، برادر کوچکترش گوشی را برمی دارد اما افسون یارای سخن گفتن ندارد و بلافاصله تلفن را قطع می کند او ساعت 5/30 دقیقه هنگام خروج از بیمارستان از داخل کریدور بار دیگر شماره تلفن منزل امیر را می گیرد اما این بار پدر امیر با صدای دورگه اش به تلفن پاسخ می گوید. افسون می دانست که در آن هنگام همه ی اعضای خانواده به دور هم جمع هستند، او که انتظار دارد خود امیر گوشی را برداشته مثل گذشته ها قبل از ادای هر کلمه ای سلام بگوید، این بار هم مکالمه را قطع می کند.

به خانه که برمی گردد مادر بی صبرانه منتظر پاسخ اوست . از وی می پرسد که موفق شده با امیر تماس بگیرد یا نه؟ و او جواب منفی می دهد و مادر دیگر پرسشی نمی کند. افسون آن شب را نیز با تشویش و نگرانی سپری می کند. به هر کجا که می نگرد یاد و خاطره ی امیر در ذهنش جریان دارد و دو چشم جذاب وی در تعقیب اوست.

امیر هم در خانه اش با پدر و مادرش درگیر است. مادر که تا روز پیش موافق این وصلت بود و عروسش را از هر جهت شایسته تشخیص داده بود اینک علم مخالفت برافراشته و سخت مخالفت می ورزد. امیر سعی دارد با دلیل و برهان مادر را مجاب کند اما نه تنها مادر بلکه خواهر ها و برادرهای امیر و حتی پدرش هم مخالف هستند. مادرش به او می گوید:

- می دونم دوستش داری ولی این ازدواج به صلاح تو نیست.

پدر به دنبال سخنان همسرش می افزاید:

- و به صلاح ما هم نیست با چنین خانواده ای وصلت کنیم. خانواده ای که پسری دزد و سارق تربیت کنه اساساً نمی تونه سالم باشه.

خواهر هم سکوت را می شکند و برای اظهار نظر می گوید:

- حق با مامان و باباست ما خوبی تو رو می خوایم، نمی شه با افراد سابقه دار و بدنام کنار اومد.

امیر مشت های گره کرده اش را در هم می کوبد و می گوید:

- درسته که برادرش سابقه داره ولی خودش یک پارچه خانمه، من بیشتر از شما ها باهاش تماس داشتم و بهتر از همه اتون اونو می شناسم. خطاهای برادرش رو نباید به حساب اون گذاشت. خودش واقعاً دختر خوب و نجیبیه.

پدر سرش را تکان می دهد و با کنایه می گوید:

- اصل بد نیکو نگردد چون که بنیادش بد است. درسته که خودش خوبه، منم اینو قبول دارم اما مسأله برادرش چیزی نیست که به آسونی بشه نادیده گرفت.

مادر با حالت خاصی که حاکی از انزجار اوست می گوید:

- اگه از اول می دونستم به چنین مورد برمی خوریم اصلاً برای خواستگاری پا پیش نمی داشتم. وقتی در موردشون تحقیق می کردم تازه فهمیدم که اونا از چه قماشیه هستن. خدا پدر اون زن همسایه رو بیامرزه که مارو روشن کرد وگرنه باید یک عمر انگشت ندامت به دندون می گزیدیم.

- مادر من به هیچ وجه این حرفا رو قبول ندارم برای من فقط شخص اون مهمه نه شخصیت برادر و مادرش.

- تو متوجه نیستی احساسات چشمتو کور کرده، فردا وقتی باهات عروسی کردی خواه ناخواه باید سایه ی برادرشو به عنوان برادر همسر تو زندگیت داشته باشی. چه جوری می خوای بین دوست و آشنا سرپلند کنی؟ می خوای با غرور به همه بگی برادر زخم دزد و قاچاق فروش و معتاده؟

- ما از هیچی خبر نداریم شما یه چیزی از در و همسایه ها شنیدی ولی با چشم خودت که ندیدی. مردم یک کلاغ رو چهل کلاغ می کنن.

- این که کاری نداره، امتحانش مجانیه برو از خودش بپرس برادرش چیکاره است؟ اگه آدم صادقی باشه بهت اعتراف می کنه وگرنه صدتا دروغ و راست سرهم می کنه و تحویلت می ده. اگه برادرش این کاره نبود خودم همه چیز رو روبراه می کردم ولی حالا هیچ صلاح نمی دونم، بهتره از خیرش بگذری که شرش دامنگیرمون نشه. دختر خوب و خانواده دار کم نیست برو سراغ کس دیگه. کسی که آبرو و حیثیتو زیر سؤال نبره، اونا اگه آدمای درستی بودن حقیقت رو ازمون پنهون نمی کردن.

امیر با این سخنان قانع نمی شود. او نمی تواند از افسون چشم پوشی کند لهذا هر ساعت و هردقیقه در خانه مسأله افسون را پیش می کشد. برادر کوچکترش که خود دل در گرو مهر دیگری دارد تنها فردیست که پنهانی او را تشویق به انجام این کار می کند.

- اگه دوستش داری، اگه احساس می کنی باهات خوشبخت می شی برو دنبال حرف دلت. به حرف هیچ کس هم توجه نکن. وقتی کار از کار گذشت اونا مجبور می شن با قضیه کنار بیان. اصل تویی که باید تصمیم بگیری. اگه مسأله برادرش برات مهم نیست پس زود دست به کار شو و معطل نکن، بابا و مامان هم بالاخره یه جوری با اون کنار می آن.

- من دوستشون دارم و برایشون احترام قایلیم، دلم می خواد با رضایت اونا این کار رو بکنم.

- اگه تا قیام قیامت هم صبر کنی اونا حرفشون یکیه.

- تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟

- والله تو برادر بزرگ منی همیشه کارات برام الگو بوده نمی خوام بهت خط بدم یا نصیحت کنم.

- راحت باش و حرف دلتو بزن، تجربه به کوچکتر و بزرگتر نیست.

- من اگه جای تو بودم امون نمی دادم، می رفتم با افسون صحبت می کردم و شخصاً بساط عقد و عروسی رو راه می انداختم. به حرف هیچ کس هم گوش نمی دادم تو باید به احساسات رجوع کنی. بین قلبت چی بهت می گه؟ اگه رو اون دختر شناخت داری و می دونی که در کنارش خوشبخت می شی درنگ نکن.

امیر بار دیگر با پدر و مادرش به مذاکره می نشیند. این بار می خواهد کار را یکسره کند.

- می خوام حرف آخرمو بزnm. مادر خوب گوش کن، تصمیم دارم با افسون ازدواج کنم. اگه به خواسته هام احترام می ذارین پا پیش بذارین و مسأله رو فیصله بدین وگرنه فکر دیگه ای می کنم.

مادر با اخم و ترش رویی می گوید:

- سی سال این کار رو نمی کنم از من بگذر، برو سراغ بابات شاید اون بتونه کاری برات بکنه. پدر که مشغول تماشای تلویزیون است به جانب امیر برمی گردد و با لحن قاطعانه ای می گوید:
- منم همچین غلطی نمی کنم، آبروم برام با ارزشتره.

امیر آهی می کشد و می گوید:

- حالا که شماها حاضر نیستین به قدم مثبت برام بردارین مجبورم خودم شخصاً این کار رو انجام بدم.

مادر می گوید:

- فکر عاقبت کار رو کردی؟

- دیگه هیچی برام مهم نیست.

پدر غرولند کنان می گوید:

- اگه این کار رو بکنی از طرف ما طرد می شی، دیگه جات تو این خونه نیست.

- مهم نیست پدر من پی همه چیز رو به تنم مالیدم. بالاخره دیر یا زود من باید از پیش شماها برم. همه رفتنی هستن، مگه شماها نرفتین؟ هیچ کس تا آخر عمرش پیش پدر و مادرش زندگی نمی کنه.

مادر با نگرانی می پرسد:

- یعنی واقعاً می خوای با اون دختر عروسی کنی؟

- بله مادر.

- حتی بدون رضایت ما؟ بدون در نظر گرفتن عقیده ی پدر و مادرت؟ آخه ما برات زحمت کشیدیم، ازت انتظار حرف شنوی داریم، فکر می کردم برات ارزش داریم.

- هنوزم برام عزیزین ولی منم حق انتخاب دارم، خودتون این طور خواستین وگرنه من به شما بی حرمتی نکردم.

پدر با لحنی هشدار دهنده می گوید:

- اگه اونو به ما ترجیح می دی بفرما خوش اومدی ولی بدون من دیگه پسری به نام امیر ندارم. از من هم انتظار هیچ کمکی رو نداشته باش.

امیر با عزمی جزم تصمیم می گیرد به رغم مخالفت شدید پدر و مادر با افسون ازدواج کند. به همین سبب روز چهارم که به شرکت مراجعت می کند در اولین فرصت به افسون تلفن می کند. افسون سه روز تمام را با دلهره و نگرانی پشت سر گذاشته است و حال که صدای امیر را می شنود نیرویی تازه در وجودش پیدا می شود.

- افسون می خوام ببینمت.

- تو این چند روزه کجا بودی؟ خیلی نگران بودم.

- یه مشکل کوچیک داشتم نتونستم باهات تماس بگیرم.

- مشکلت حل شد؟

- تا حدودی.

- می شه من رو هم در جریان مشکلت قرار بدی؟

- البته ولی تلفنی نمی شه باید حضوراً با هم حرف بزنیم.

- باشه هر جور میل توئه.

- امروز عصر وقت داری پیام دنبالت.

- چه ساعتی؟

- ساعت 5 خوبه؟

- باشه، کجا؟

- می آم دم بیمارستان دنبالت زیاد وقتتو نمی گیرم.

- وقت من متعلق به توئه، وسیله داری یا پیاده می آی؟

- نه با ماشین شرکت می آم.

- منتظرت هستم.

- خداحافظ و به امید دیدار.

- خدانگهدار.

- افسون می خواهد گوشی را بگذارد اما امیر ناگهان می گوید:

- خانمم.

- بله؟

- مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور.

- خیلی دوستت دارم.

افسون یکباره گر می گیرد و رنگ می بازد. عرق شرم روی پیشانی می نشیند و به سرعت گوشی را روی تلفن می گذارد. شتابان به جانب دستشویی می رود و مقابل آینه می ایستد. صورتش از فرط هیجان کبود شده است. دستش را روی قلبش می گذارد و به تپش بی قرار آن گوش فرامی دهد.

- پس هنوز دوستم داره؟ اما موضوع چیه؟ چرا این قدر صداس می لرزید؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ خدایا چه جوری تا ساعت 5 صبر کنم؟ کاش بهش می گفتم همین حالا بیاد. یکی دو ساعت مرخصی می گرفتم و می رفتم دیدنش.

تا ساعت 5 بعد از ظهر چون مرغ سرکنده به این سو و آن سو می رود و به قدری هیجان دارد که حتی ناهار هم نمی خورد. همکاران هم متوجه تغییر حالاتش شده اند. یکی از پرستارها از وی می پرسد:

- اتفاقی افتاده؟

- نه چطور مگه؟

- نمی خواد به من دروغ بگی، قیافه ات زار می زنه.

افسون می خندد و در سکوت سرش را به پایین می اندازد.

- رنگت حسابی پریده، چشمت مضطربه، ناهار هم که نخوردی، نکنه رژیم گرفتی؟

- باور کن حالم خوبه.

- نه باور نمی کنم، من تو رو می شناسم تا موضوع مهمی پیش نیاد تو این طور تغییر حالت نمی دی. اگه خسته یا مریضی مرخصی بگیر برو خونه، خودم جات می مونم.

- حالم خوبه بابا جان حالم خوبه چند دفعه بگم!

- تو چرا هیچ وقت از مرخصی سالیانه استفاده نمی کنی؟! نکنه زیادی محیط کارتو دوست داری؟

- واسه اینه که جایی ندارم که برم. بهتر از تو خونه نشستنه.

- اینم دلیل خوبیه.

افسون از قمقمه فنجانی چای برای خود می ریزد و آن را داغ داغ سر می کشد، سپس به دنبال کار خود می رود. کمی مانده به ساعت 5 آماده حرکت می شود. از پله ها پائین می آید، روی

کارتش ساعت و با عجله از بیمارستان خارج می شود. مقابل در بیمارستان می ایستد و به چپ و راست نظر می کند. اتومبیل امیر آن سوی خیابان پارک است.

قلبش از جا کنده می شود. به آرامی به آن سو گام برمی دارد. دست و پایش می لرزد اما سعی دارد خونسردی خود را حفظ کند. امیر لبخند زنان در اتومبیل را می گشاید و افسون با متانت روی صندلی می نشیند در را می بندد.

- سلام.

- سلام خانمم خسته نباشی.

- متشکرم حالت چطوره؟

- هی بدک نیستم تو چطوری؟

- منم خوبم.

امیر اتومبیل را به حرکت در می آورد. علی رغم غم عمیقی که در دیدگانش موج می زند سعی دارد لبخند بزند.

- خب دیگه چه خبر؟

- خبرا که پیش شماست! چهار روز برات غیبت زدم خداکنه که عذرت موجه باشه وگرنه توییخ می شی.

- باور کن واقعاً گرفتار بودم.

- یعنی اون قدر گرفتار که حتی یه دقیقه هم نتونستی برام زنگ بزنی؟ فکر نکردی که ممکنه من نگران بشم؟

- چرا ولی... ببین نمی خوام قسم بخورم به نظر من کسی که هی قسم می خوره و مدام از لفظ خدا و پیغمبر مدد می گیره چندان آدم صادقی نیست ولی به جان عزیزت تو این سه، چهار روز تو خواب و بیداری فقط

به تو فکر میکردم. وقتی میگم به جان عزیزت بدون که آخرین قسم منه.

- متشکرم، راستی خانواده چطورن؟ مامان حالش خوبه؟

سایه ای از غم بر چهره ی امیر غبار می کشد. لبخند تلخی میزند و میگوید:

- همشون خوبن.

- تو انگار از چیزی ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

- برات می گم ولی اول بذار گلویی تر کنیم. با یه نوشیدنی چطوری؟

- من ناهار نخوردم آگه ممکنه برام یه ساندویچ با یه نوشابه بگیر.
- چشم حتما.
- امیر مقابل اغذیه فروشی توقف می کند. پیاده شده و دقایقی بعد با سه عدد ساندویچ و دو نوشابه بازمی گردد.
- خانمم میشه بگی چرا ناهار نخوردی؟ نکنه ترسیدی از بودجه ی بیمارستان کم بیاد!
- نه، سرظهر که بچه ها رفتن ناهار خوری اصلا گرسنه ام نبود بعدشم به قدری سرم شلوغ بود که وقت نکردم چیزی بخورم.
- ولی این جورى اذیت میشی ممکنه خدای نکرده زخم معده بگیرى.
- نگران نباش مامانم زیاد لوسم نکرده من به پرخوری عادت ندارم.
- امیر با کاغذ ساندویچ دور لبش را پاک می کند و به او چشم می دوزد.
- مثل این که امروز هیولا شدم!
- چطور؟
- آخه یه جورى نگام میکنى که انگار خیلی وحشتناک شدم!
- داشتتم چهره اتو توی لباس سفید عروسی مجسم میکردم.
- افسون ساندویچ دوم را هم به نیش میکشد و می پرسد:
- مگه قراره عروس بشم؟
- آگه خدا بخواد.
- کی؟
- هر وقت تو بخوای.
- ولی.....
- ولی چی؟
- ولی مثل اینکه.... نمیدونم چه جورى بگم می دونى که مادرم چند روز پیش مادر تو ملاقات کرده؟
- آره بهم گفتن.
- خب.

- خب که چی؟
- مامان میگفت مادرت گفته فعلا ازخواستگاری مجدد منصرف شدن، یعنی از جانب تو نقل قول کردن.
- تو حرفاشونو جدی گرفتی؟
- شواهد امر که این طور نشون میده.
- این خواسته ی اوناست.
- یعنی خواسته ی تو نیست؟
- اگه بود حالا اینجا نبودم.
- پس کجا بودی؟
- چه می دونم، میرفتم به جایی خودمو گم و گور می کردم.
- افسون آخرین قطره های نوشابه ش را سر می کشد و می پرسد:
- بالاخره نمی خوای بگی موضوع چیه؟
- چرا الان برمی گردم.
- پیاده شده و شیشه های خالی نوشابه را تحویل اغذیه فروشی میدهد و مجددا برمی گردد.
- افسون رشته ی سخن را به دست می گیرد و می گوید:
- من منتظرم.
- نمیدونم چی بگم شاید حرفام برات خوش آیند نباشه اما ناچارم صادقانه همه چیز رو برات تعریف کنم.
- منم انتظاری جز این ندارم.
- امیر سینه اش را صاف می کند می کند و چشم به مقابل می دوزد و در حالی که با فرمان اتومبیل بازی می کند می افزاید»
- مادرم، و در مجموع کل خانواده ام با ازدواج ما مخالف هستن.
- آخه چرا؟ اونا با رضا و رغبت خودشون اومدن خواستگاری کسی که منو بهشون تحمیل نکرده؟
- علتش برادرته.
- رنگ از سیمای حیرت زده ی افسون می پرد و چهره اش به سرخی می گراید. با تحیر می پرسد:

- برادرم؟

- بله، اونا موقع تحقیقات متوجه شدن که برادرت سابقه داره. البته می بخشی که این طور رک و بی پرده صحبت می کنم، قصد اهانت ندارم هنوز هیچی برام محرز نیست.

- علت مخالفتشون فقط همینه؟

- بله.

افسون آهی می کشد، افکارش را جمع بندی کرده و پاسخ می دهد:

- البته بهشون حق می دم ولی من گناهی ندارم.

- خودم اینو می دونم به همین خاطره که سفت و سخت جلوشون وایستادم و ازت دفاع کردم اما گله ی من از تو اینه که چرا حقایق رو به خودم نگفتی. خودت میدونی که من چیزی رو ازت پنهون نکردم حتی جزئی ترین مسئله ی زندگیمو که ربطی به آینده و زندگی آتی مون نداشت برات شرح دادم که فردا به نکته ی مبهمی بر نخوری اگه می دونستم حقیقت اینه نمی داشتم هیچ وقت کار به اینجا بکشه تو همون جلسه ی اول خواستگاری کار رو یکسره می کردم.

اشکی داغ از چشمان افسون فرو می چکد و روی گونه اش سر می خورد که از دید امیر مخفی نمی ماند. با بغض می گوید:

- من هرگز بهت دروغ نگفتم نمیدونم شاید حرفامو باور نکنی ولی وقتی شما اومدین خواستگاری مدتی بود که از برادرم بی اطلاع بودیم، تصور می کردیم رفته باشه سفر آخه گاهی وقتا بی خبر می داشت و می رفت مسافرت بعد یه دفعه سرو کله اش پیدا می شد. اون سابقا کار های خلاف زیاد کرده بود چند بار هم زندانی شد بعد وقتی آزاد شد هوس کاسبی به سرش افتاد. خدا میدونه چه فکری توکله اش بود. خونه ی پدری مونو فروخت و سهمشو گرفت و رفت شهرستان که کار وکاسبی راه بندازه، چند ماهی ازش بی خبر بودیم، یه روز اومد، خیلی عوض شده بود رفتارش مرموز بود، پول و پله ای به هم زده بود به ما گفت که کاسبی می کنه من بهش مشکوک بودم اما به جان مادرم قسم خورد که از کار های خلاف دست کشیده به قدری جدی و قاطعانه حرف می زد که باورمون شد مخصوصا مادر که خیلی روش حساب می کرد و اونو فرشته می دونست و منو که مخالف کارهای برادرم بودم دیو تصور می کرد، خصمی که چشم دیدن برادر رو نداره و هر قضاوتی که در موردش می کنه از روی حسادت و غرض ورزیه. به هر حال ما زیاد پیگیر کارش نشدیم یعنی کسی رو نداشتیم که مراقب اعمال و رفتارش باشه، مادرم که دیدی پیر و مریضه، خودمم صبح درگیر کار هستم و شب هم سخت در تلاش درس خونندن، این بود که از کاراش سر در نیاوردیم، یه روز به دنبال یه معامله ای از خونه خارج میشه و دیگه هم بر نمی گرده ما با همه ی نگرانی و تشویش فکرمیکردیم لابد بازم هوس سفر به سرش افتاده در همین گیر و دار بود که شما اومدین خواستگاری، چندی بعد بهمون خبر دادن که برادرمو دست گیر کردن و تو زندونه، مادرم از این خبر شوکه شد مریض که بود با شنیدن این خبر مریض تر شد. رفتم زندون ملاقات برادرم معلومشد که در حین فروش اجناس مسروقه دستگیر شده باهاش حرف زدم نصیحتش کردم بهش گفتم میخوام ازدواج کنم و ممکنه رفتارش اثر سوپی برای

آینده من داشته باشه و زندگیمو خراب کنه قول داد که دست از کارهای گذشته اش برداره و سر به راه بشه. فعلا دو سال بر اش حبس بریدن بعدشم خدا میدونه چی به سر خودش بیاره.

- پس چرا بعدا این چیزا رو بهم نگفتی ؟

- نمی دونم شاید خجالت می کشیدم شایدم میترسیدم که تو رو از دست بدم نمیدونم نمیدونم . فکر نمی کردم موضوع براتون جالب و مفید باشه در حالی که اشتباه می کردم.

افسون به آرامی گریه اش را رها می سازد. امیر با شرمساری او را می نگرد، قلبش در هم فشرده می شود نمی تواند شاهد رنج او باشد. حالا که به بی گناهی او ایمان آورده لزومی ندارد اسباب رنجشش را فراهم آورد لذا با لحن عطوفت آمیزی می گوید:

- خانوو معذرت می خوام که ناراحتت کردم بهتره همه چیز رو فراموش کنی گذشته ها گذشت برای ما حال و آینده مهمه.

سپس لبخند میزند و می افزاید :

- وقتی با هم ازدواج کردیم سعی می کنیم به کمک هم این مشکل رو حل کنیم. باید به برادرت کمک کنیم تا گذشته ها رو جبران کنه

- ولی تو که گفتی پدر و مادرت مخالف ازدواج ما هستن چه جوری می خوای اونا رو راضی کنی؟

- نیازی به راضی کردن نیست حرفامو بهشون زدم و تصمیم خودمو گرفتم. ما به اونا احتیاجی نداریم هر دو تا مون عاقل و بالغ هستیم و می تونیم به هم دیگه متکی باشیم. با هم عروسی می کنیم و زندگی مستقلی رو شروع می کنیم. اونا هم بالاخره تسلیم میشن.

- یعنی بدون موافقت اونا می خوای با من عروسی کنی؟

- موافقت یا مخالفت اونا در تصمیم من نقشی نداره من که صغیر نیستم از لحاظ مادی هم بهشون نیازی ندارم اون قدر در میارم که بتونم یه لقمه نون و پنیر جلوت بذارم البته اگه منو لایق خودت بدونی.

- این حرفو نزن من اهمیتی به مادیات نمیدم ولی...

- ادامه بده.

- تو باید اونا رو راضی کنی من نمی خوام وجودم باعث جدایی تو و خانواده ات بشه، پدر و مادرت برات زحمت کشیدن و حق بزرگی به گردنت دارن تو نباید به خاطر من اونا رو ترک کنی.

- وقتی تو بتونی خوشبختم کنی نیازی به اونا ندارم اگه براشون مهم بودم به احساسم توجه می کردن.

- من نمی خوام خودمو به تو تحمیل کنم.

- تو خودتو به من تحمیل نکردی این منم که اومدم دنبالت و ازت می خوام که زخم بشی. اگه فکر می کنی که یه روزی پشیمون میشم اشتباه می کنی. تو خیلی خانمی و من در کنار تو و با تو خودمو از همه چیز و همه کس بی نیاز می دونم.
- با این همه صلاح نیست ما با هم ازدواج کنیم. من نمی تونم این وضع رو تحمل کنم.
- ما چاره ی دیگه ای نداریم.
- چرا ، یک راه وجود داره و اونم اینه که سعی کنی راضیشون کنی.
- تو پدر و مادرم رو نمی شناسی محاله که به این کار تن بدن.
- پس ما مجبوریم مطیع فرمان سرنوشت باشیم.
- یعنی چی؟
- ما باید از هم جدا بشیم این تنها راه حل عاقلانه است.
- جدا بشیم؟ ولی آخه چرا؟ من که گفتم رای اونا هیچ خللی در تصمیم من وارد نمی کنه مگه تو منو دوست نداری؟
- چرا، حتی بیشتر از جونم ولی مجبوریم احساسمونو در قلبمون سرکوب کنیم. من نمی تونم خودمو راضی به این کار بکنم نمی خوام یه عمر نفرین و ناله اونا پشت سرم باشه
- این حرفا خرافاته اصل من و تو هستیم که با هم توافق و تفاهم داریم مگه یه زوج خوش بخت به جز عشق و محبت انتظار دیگه ای از هم دیگه دارن؟ تو اگه به من علاقه داشته باشی پیشنهادمو قبول می کنی.
- متاسفم، علی رغم همه ی مهر محبتی که در قلبم نسبت به تو دارم اما مجبورم ازت جدا بشم. سرنوشت ما با هم یکی نیست شاید قسمت نباشه که من و تو زن و شوهر بشیم.
- این حرفا معنی نداره من با میل و اراده ی خودم تصمیم به این کار گرفتم و کسی مجبورم نکرده بنابراین دیگه جای بحث نیست.
- ولی تو باید به خواسته ی من احترام بذاری.
- خواسته ی تو اینه که از هم جدا بشیم؟
- من اینو نمی خواستم ولی شد. باور کن من ارزش این همه فداکاری رو ندارم من حتی قابل ترحم هم نیستم.
- احساسم از روی ترحم یا فداکاری نیست من واقعا به وجود زنی چون تو نیاز دارم، زنی که احساسمو درک کنه زنی که عاقل و فهیم باشه.

- آرزو می کنم بتونی همسر ایده آل خودتو پیدا کنی ولی باور کن من لایق تو نیستم، می دونم که حسن نیت داری و از این بابت تشکر می کنم.

- حتی نمی خواهی روش فکر کنی؟

- احتیاجی به فکر کردن نیست من تصمیم خودمو گرفتم.

- نمی خوام تو رو مجبور به کاری بکنم که تمایلی به انجامش نداری، با وجودی که بیش از حد تصور بهت علاقه دارم اما در تصمیم گیری آزادت می دارم با این همه چند روزی بهت فرصت می دم تا خوب فکراتو بکنی. میتونی تو شرکت باهام تماس بگیری من همیشه منتظر تلفنت می مونم چشم به راه هستم تا عروس خونه ام بشی و به زندگیم سر و سامان بدی.

- اگه تا آخر هفته زنگ نزدم بدون که دیگه همه چی تموم شده.

امیر اهی می کشد و با اندوه می گوید:

- حالا که می خواهی بری بذار دو تا یادگاری از من داشته باشی. بیا این نوار رو بگیر و هر وقت خواستی به یاد من باشی به اون گوش بده.

- چی هست؟

- یه دکلمه است، وصف حال من و توئه، همیشه وقتی در کنارم نبودی به اون گوش می دادم و به تو فکر میکردم. یادگاری بعدی من یه بیت شعره که دلم می خواد هر وقت به من فکر می کنی اونو زیر لب زمزمه کنی:

تا توانی رفع غم از چهره ی غمناک کن

در جهان گریاندن آسانست، اشکی پاک کن

این یک بیت شعر خیلی پر محتواست و حالات قلب پریشون منو توصیف می کنه. به هر حال من تا هر وقت که بگی منتظر میمونم شاید تصمیمت عوض بشه ولی قول بده در موردش فکر کنی. دلم نمی خواد ترکم کنی اینو بدون کهمن به وجودت احتیاج دارم زنی رو می خوام که چراغ کلبه ام رو روشن کنه.

- زن خوب کم نیست، مطمئنم که همسر شایسته ای نصیب میشه تو انسان والا و شایسته ای هستی و استحقاق خوشبخت شدن رو داری.

- تو روح بزرگی داری شاید بی نظیر ترین دختر روی زمین باشی افسوس که من نمیتونم تو رو متقاعد کنم، هنوز هم امیدمو از دست ندادم شاید اگه مدتی رو موضوع فکر کنی تصمیمت عوض بشه.

افسون دیگر حرفی برای گفتن ندارد و امیر که این را احساس کرده اتومبیل را در مسیر خانه ی او به حرکت در می آورد. زمانی که افسون قصد پیاده شدن دارد لحظه ای در چهره ی محزون او خیره می شود، سپس لبخند بی رنگی میزند و با بغضی در گلو نشسته می گوید:

- برای نوار متشکر، در واقع باید از بابت خیلی چیزا ازت تشکر کنم. از بابت این که منو با دوست داشتن آشنا کردی و به قلب بی روح و مرده ام روح دمیدی. لحظه هایی که با تو گفت وگو می کردم بهترین لحظات عمرن بودن. هرگز خاطرات رو از یادم نخواهم برد. احتمال داره که ما هیچ وقت هم دیگه رو نبینیم ولی من هرگز فراموشت نمی کنم.

- من همیشه منتظرت می مونم اگه روزی خواستی برگردی برام زنگ بزن تا اون طوری که شایسته توست به استقبال بیام .

- برات آرزوی موفقیت دارم، خداحافظ .

- خداحافظ مواظب خودت باش و به من فکر کن، به این که به تو احتیاج دارم.

افسون با دلی مالامال از غم و اندوه به خانه باز می گردد. تا چشمش به مادر می افتد عنان اختیار را از کف داده و بغضش آب می شود و بلور اشک از دیدگانش فرو می چکد. بعد وقتی آرام می گیرد همه چیز را برای مادرش شرح می دهد. مادر غمگین و افسرده به دختر می نگرد و می گوید:

- تو نباید امیر رو از خودت می رنجوندی حقش بود بهش جواب مثبت میدادی.

- مادر من نمیتونم چرا متوجه نیستی نمی خوام با خودخواهی آینده اش رو تباه کنم، درست نیست به خاطر خودم اونو از خانواده اش جدا کنم. این نهایت بی انصافیه.

- وقتی خودش به این کار تمایل داره تو چرا کاسه ی داغ تر از آتش شدی. تو که اینو ازش خواستی خودش شخصا به این نتیجه رسیده که تو رو باید به اونا ترجیح بده.

- انسان نباید تابع احساسات خودش باشه عقل و منطق بهم میگه با این شرایط ازدواج کردن اصلا صلاح نیست. اگه حالا زنش بشم در آینده با پدر و مادرش دچار مشکل میشم اگه آشتی کردیم مدام به من به چشم حقارت آمیز نگاه می کنن به چشم رباینده ی پسرشون از آغوش خانواده، و اگه آشتی نکنیم تا آخر عمر دچار عذاب وجدان هستیم.

- نمیدونم چی بگم خودت بهتر تشخیص میدی که چیکار بکنی.

روز بعد افسون به بیمارستان میرود و تقاضای یک هفته مرخصی میکند. چنان اعصابش متشنج است که تحمل هیچ کاری را ندارد. دو روز بعد با مرخصی اش موافقت میشود. همان روز وقتی خانم مقیمی برای خرید از خانه خارج میشود با زن همسایه روبه رو میشود. بی اعتنا از کنارش میگذرد و به سلامش هم پاسخ نمیگوید.

در هنگام برگشت به خانه زن همسایه که همچنان کنار در ایستاده است به وی نزدیک شده و راهش را سد میکند

- سلام حاج خانم حالت چطوره؟

مادر با سر پاسخش را میدهد و میخواهد شتابان از کنارش بگذرد که زن همسایه مجالش نمیدهد و میگوید:

- حاج خانم چی شده؟ چند روزه که با من سرسنگین شدی؟ چی شده کسی از من چیزی بهت گفته؟ از من چیزی دیدی یا شنیدی؟

خانم مقیمی که به شدت عصبانی است باطعنه میگوید:

- خودت بهتر میدونی، لابد به کاری کردی که اینقدر دستپاچه ای.

- به خدا نمیدونم راجع به چی صحبت میکنی. بالآخره ما مدتی با هم سلام و علیک داشتیم. هر چی باشه همسایه هستیم.

- چه سلامی چه علیکی؟ وقتی شما نمیتونی جلوی دهن تو بگیری و اسرار زندگی آدمو پیشه هر کس و ناکسی فاش می کنی انتظار داری بازم باهات سلام و علیک داشته باشم؟

زن همسایه پنجه به گونه اش میکشد و حیرت زده میگوید:

- وا خدا مرگم بده حاج خانم این حرفا چیه؟ من کدوم اسرار شما رو فاش کردم؟ اصلا چه اسراری؟ مگه شما رازی هم داری که من بدونم؟

- خودتو به کوچه علی چپ نزن. خیلی هم خوب میدونی راجع به چی حرف میزنم.

خانم مقیمی رویش را بر میگردداند، راهش را میگیرد که برود اما زن جلوییش را میگیرد و با ناراحتی میگوید:

- تا ندونم جریان چیه به خدا نمیذارم بری، بگو من چیکار کردم؟ کدو رازتو فاش کردم؟

- کدوم راز؟ مگه تو نبودی که به خواستگاری دخترم که اومده بودن برای تحقیق گفتی که پسر بد سابقه و زندونیه؟ تو نبودی که اونقدر از ما بد گفتی که اون بیچاره ها فرار رو بر قرار ترجیح دادن؟

- وا! به حق چیزهای نشنیده! چرا تهمت میزنی؟ من اصلا روحم از جریان خبر نداره، اصلا نمیفهمم چی میگگی.

- تو این محل به جز تو با کسی رفت و آمد ندارم و فقط تو بودی که میدونستی پسرم رفته زندون. بنا بر این نمیتونی بگی بهت تهمت و افترا میزنم.

- به خدا به پیر و پیغمبر من از حرفات سر در نمی آرم.

- به من بگو چند روز قبل کسی بهت مراجعه نکرده که راجع به خونواده ما تحقیق کنه؟

- نه به خدا!

- پس اگه تو نگفتی کی گفته؟ کی از جریان زندگی ما خبر داره؟ شاید تو به کسی در مورد حرفی زدی و یادت نیست؟

زن همسایه اندکی به فکر فرو میرود، ناگهان مسأله ای به خاطرش میرسد، با چشمانی از حدقه در آمده میگوید:

- صبر کن بینم نکنه کار اون باشه؟ آره خودشه، حتم دارم که این

آتیشارو اون بپا کرده وکاسه کوزه سر من بیچاره شکسته.

-اون؟ اون دیگه کیه؟

-اشرف خانم رو می گم من فقط موضوع رو به اون گفته بودم.

-دیدى نگفتم! بازم بگو افترا می زنى.

-ولی باورکن من منظور بدی نداشتم فقط از روی دلسوزی براش درددل کردم. صحبت شما و افسون شد اون ازتون تعریف کرد منم گفتم آدمای خوبی هستن حیف که پسرشون نااهل دراومده، بعد بهش گفتم مادر بیچاره خیلی از کارهای پسرش رنج برده، در واقع فکر نمی کردم اون دهنش چفت و بست نداشته باشه. حالا می دونم چیکارش کنم دمار از روزگارش در می آرم صبر کن تا ببینی اصلا پشت دستمو داغ می ذارم تا من باشم که به هر کسی اعتماد نکنم.

مادر افسون پوزخندی می زند و از او فاصله می گیرد و به خانه اش وارد می شود. زن همسایه هم به جانب خانه اشرف خانم پیش می رود. وقتی به آنجا می رسد با عجله در می زند. چند دقیقه صبر می کند خود اشرف خانم در را می گشاید و با دیدن چهره درهم رفته او لیخند روی لبهایش می خشکد. زن همسایه به او مجال سخن گفتن نمی دهد و با لحن گلایه آمیزی می گوید:

-من و تو چند ساله که دوست صمیمی هم هستیم و هیچ موضوعی رو از هم پنهون نکردیم، فکر نمی کردم این قدر دهن لق باشی.

-اولا که سلام، بعدشم بگو بینم چی شده چرا توپت پره؟

-چرا که نباشه! منو باش که راز دلمو بهت گفتم.

-مگه چیکار کردم؟

-چیکار می خواستی بکنی، حرفی رو که بهت زدم واسه مردم فاش کردی.

-کدوم حرف؟ کدوم مردم راجع به چی داری حرف می زنی؟

-بله بایدم انکار کنی. مگه من راجع به پسر حاج خانم باهات صحبت نکردم؟

-کدوم حاج خانم؟

-مادر افسون دیگه.

-خب چرا.

-پس تو چرا رفتی موضوع رو با خواستگاری در میون گذاشتی؟ چرا به اونا گفتی که افشین سابقه داره و خیلی چیزهای دیگه که نباید می گفتی.

-کی من؟

-بله تو، لابد می خوای بگی تو نگفتی؟

-نه به خدا!

-پس کی گفته؟

-من چه می دونم!

-کسی نیومد در خانه ات از حاج خانم و خونواده اش ازت پرس و جو کنه؟

-نه والله نه بالله.

-پس لابد به کسی حرفی زدی؟

-من فقط به همسایه ام عفت خانم گفتم، اونم فقط از روی دلسوزی براش درددل کردم.

-امان از این دلسوزی های بیجا، همین جوری می شه که شایعه به وجود می آد. من از روی دلسوزی به تو گفتم تو هم از روی دلسوزی به عفت خانم، لابد اونم از روی دلسوزی به دیگری و دیگری هم به دیگران

یک کلاغ چهل کلاغ شده.

-الان می رم از عفت خانم می پرسم. من باید دوست و دشمن رو بشناسم.

-فایده نداره اونم یک ساعت قسم و ایه می خوره بعد می گه یه کس دیگه گفته، این جوری یه محله به هم می ریزه و همه خبردار می شن که خواستگار افسون فرار کرده.

-مگه خواستگارش در رفته؟

-بله، وقتی یه محله از ادم بد بگن طرف فرار رو بر قرار ترجیح می ده. همش تقصیر منه که نتونستم جلوی زیونمو بگیرم.

زن همسایه بدون خداحافظی از اشرف خانم رو بر می گرداند و به سمت خانه اش حرکت می کند. او در صدد خرصتی است که بتواند از حاج خانم عذرخواهی کند و به نحوی از دلش در بیاورد.

افسون در حین گذراندن مرخصی تمام اوقاتش را در خانه سپری می سازد. در این مدت حتی یک لحظه هم از یاد امیر غافل نیست. می داند که با تمام وجودش او را دوست دارد، از طرفی هم هر چه با احساسش کلنچار می رود نمی تواند به ندای قلبش پاسخ مثبت بدهد. دلش برای شنیدن صدای گرم و گیرای او تنگ شده است، دلش می خواهد فقط یک بار دیگر صدایش را بشنود. مدام به نوار یادگاری او گوش می کند و احساس می کند او را در کنار خود می بیند.

امیر هم چه در خانه و چه در محیط کار روحش تلاطم دارد. هر کاری می کند قادر نیست افسون را به فراموشی بسپارد. به محل کار او زنگ زده اما به وی گفته اند که افسون به مرخصی رفته است. صبر می کند تا زمانی که او از مرخصی باز گردد. این بار وقتی که زنگ می زند افسون مرخصی اش به اتمام رسیده و به سر کار بازگشته است. افسون از شنیدن صدای او یکه می خورد و سخت به هیجان می آید. نفس در سینه اش حب می شود و تا دقایقی قادر به تکلم نیست.

-خانمم دلم برات تنگ شده بود نمی دونی تو این یک هفته چی به من گذشت. هرگز خودمو این قدر تنها و بی کس احساس نکرده بودم.

افسون سکوت می کند. می خواهد بگوید من هم همین طور اما به خود قول داده بود که این پایان ماجرا باشد. امیر که سکوت او را می بیند ادامه می دهد:

-می خواستم مزاحم بشم فقط گفتم زنگ بزنم ببینم فکراتو کردی؟؟

بغض گلوی افسون را می فشارد. وقتی سخن می گوید صدایش می لرزد.

-کاش زنگ نزده بودیدی کاش منو فراموش می کردی. یک هفته سعی کردم خودمو گول زنم سعی کنم فراموشش کنم می خواستم خودم نباشم تا حدی هم موفق شدم ولی...

-معذرت می خوام که ناراحتت کردم قول می دم دیگه مزاحمت نشم. فکر کردم شاید در تصمیمت تجدید نظر کرده باشی. چیه داری گریه می کنی؟

-نه مهم نیست، معذرت می خوام که تند برخورد کردم باور کن ظرفیتم تموم شده، نیم خوام خودمو کنترل کنم دارم دیوونه می شم.

-می دونم، همش تقصیر منه، من باعث ناراحتیت شدم.

-نه این حرفو نزن قسمت ما چنین بود. شاید خواست خدا بود به هر حال امیدوارم تو زندگیت خوش بخت باشی ما به هم تعلق نداریم تو با من خوش بخت نمی شی.

تا زمانی که زنده ام هیچ وقت فراموشش نمی کنم تو خیلی خانمی

_کاش فراموش می کردی، کاش ازم متنفر می شدی اونوقت وجدان منم آسوده تر بود. راضی نیستم تو هم مثل من شب و روز رنج ببری سعی کن فراموشم کنی من لایق تو نیستم.

افسون گوشه را می گذارد و با گریه به طرف اتاق استراحت پرستارها می دود. روی تخت می افتد و به تلخی گریه می کند. جدایی از امیر برایش مشکل تر از پذیرفتن مرگ است اما چاره ای ندارد. گاه انسان ممکن است تصمیمی بگیرد که به سودش نیست افسون چنین حالتی دارد.

روزها از پی هم می گذرند. مادر گاه به ملاقات افشین می رود گاه افسون به تنهایی به دیدارش می رود اما هیچ کدام راجع به امیر با او گفتگو نمی کنند. به مرور زمان افسون بر اعصابش تسلط

می یابد. حال مسأله امیر برایش به صورت خاطره شیرینی درآمده است که هر زمان به یادش می افتد قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود.

در همان سال با موفقیت آزمون کنکور را به پایان رساند و وارد دانشگاه می شود. درس خواندن سبب می شود امیر به تدریج از صفحه ذهنش پاک گردد اما قلباً هنوز هم او را دوست دارد و یاد و خاطرش را گرامی می دارد.

یک سال سپری می شود. سالی بدون حادثه و اتفاق، در این مدت یکی دو خواستگار به خانه اشان مراجعه می کند اما افسون به همه پاسخ منفی می دهد در جواب مادر که سخت مخالف رد کردن خواستگار است می گوید فعلاً در موقعیتی نیست که بتواند ازدواج کند و تا شرایط لازم را به دست نیاورد به این مسأله نمی اندیشد.

سال دوم سالی بس ناگوار و پر ماجراست. افشن هم چنان در حبس بسر می برد مادر و خواهر گاهگداری به ملاقاتش رفته و از وی دلجویی به عمل می آورند و این اواخر مادر به دلیل ناراحتی قلبی ناشی از افتارکتوس حسابی زمین گیر شده است حتی از انجام جزیی ترین کار منزل ناتوان است. بیشتر اوقات را در بستری می گذراند. افسون نا گزیر است اوقاتش را بین محل کار و زندگی در خانه و درس دانشکده طوری تقسیم کند که نقصی در کارها به وجود نیاید.

به دلیل هزینه سنگین معالجه قلب مادر و مخارج دانشکده اکنون دچار کمبود شدید مالی است. یک شب که حال مادر وخیم می بیند بی درنگ او را به بیمارستان می رساند. تیم پزشکی خاطر در بیمارستان که همگی از همکاران او هستند تلاش بی وقعه خود را آغاز می کنند. وضع مزاج مادر وخیم تر از آن است که بشود برایش کاری کرد.

چنین تشخیص می دهند که او را به بیمارستان قلب اعزام دارند. موضوع را با افسون در میان می نهند و او نیز رأی پزشکان را می پذیرد. مادر به وسیله آمبولانس به بیمارستان اعزام می گردد. پزشکان بیمارستان قلب پس از معاینه دقیق اظهار می دارند که باید بیمار مورد عمل جراحی قلب قرار گیرد. این عمل مستلزم هزینه سنگینی است.

افسون پس اندازی ندارد و توان مالیش اندک است با نگرانی موضوع را با پزشک کعالج مادر در میان می گذارد. پزشک که حدود امکانات وی را در یافته است با تأثر سری تکان می دهد و می گوید:

_به هر حال باید مادرتون عمل بشه این کار هر چه زودتر انجام بشه نتیجه اش ثمر بخش تره. حتی ممکنه فردا هم دیر باشه.

_آقای دکتر من مدتی فرصت لازم دارم تا شاید بتونم این پول رو فراهم کنم.

_علی ای حال من فعلاً داروهایی تجویز می کنم که حال بیمار رو از وخامت خارج کنه بقیه اش با خداست.

مادر آن شب به خانه باز می گردد و با کمک افسون داروهایش را می خورد و در بستر دراز می کشد. به خودش الهام شده که به آخر خط رسیده است و افسون تمام شب را در اندیشه فرو می

رود، صبح روز بعد تصمیم می گیرد به عمویش مراجعه کند. چند ساعتی از بیمارستان مرخصی گرفته و به اداره ای که عمویش در آنجا شاغل است مراجعه می کند.

پس از نیم ساعت تحمل انتظار جانفرسا، سرانجام سروکلهٔ عمو در محوطهٔ اداره پیدا می شود. از دیدار غیرمترقبهٔ او یکه می خورد و حدس می زند که مسأله مهمی او را به آنجا کشانیده است. برای اینکه بهتر بتواند صحبت کند او را گوشهٔ خلوتی می کشاند و می پرسد:

چی شده اتفاقی افتاده؟

اشکان از دیدگان افسون جاری می شود. چنان ناآرام است که به درستی نمی تواند تکلم کند. با بغض و گریه مطالب را به عمو تفهیم کرده و از وی استمداد می جوید. عمو با دفت به سخنانش گوش می دهد و با تأسف سری تکان می دهد می گوید که از احاط مالی در شرایطی نیست که بتواند به حالش سودمند باشد. سپس هر دو به دنبال راه حل مناسبی می گردند.

عمویش پیشنهاد می کند خانه را تخلیه کرده و پولشان را که به عنوان ودیعه به صاحبخانه پرداخت کرده اند مطالبه کنند و با آن پول مخارج عمل مادر را بپردازند. افسون این راه حل ا می پسندد اما مشکل اینجاست که بعد از تخلیهٔ خانه کجا اسکان گزینند. عمو می داند که دیگر پولی بابت پیش پرداخت اجاره خانه ندارد لذا می گوید:

هر مشکلی چاره داره، می تونید تو خونهٔ من زندگی کنین تا سر فرصت دنبال یه خونهٔ مناسب بگردیم که لااقل پول پیش ازتون نخوان.

من راضی نیستم به شما زحمت بدم.

حالا وقت تعارف کردن نیست تو مشکلات آدم باید به هم دیگه کمک کنه. البته شرایط هم دارم.

چه شرایطی عمو جان؟

به شرطی که تا مادامی که شماها تو خونهٔ من هستین افشین پاشو اونجا نذاره. من نمی خوام با این پسرهٔ مفت خور مواجه بشم.

افشین یه سال دیگه از زندونش باقیه.

می دونم، دوست ندارم بعد از آزاد شدن از زندون بیاد و سربر شماها بشه. هرچا دلش خواست بره اما نه تو خونهٔ من.

افسون سکوت می کند و عمو لبخند می زند و می گوید:

حالا نمی خواد خودتو ناراحت کنی دلم نمی خواد تو رو غمگین ببینم تا اون موقع خدا بزرگه.

او پس از مذاکره با عمو به محل کارش برمی گردد. از فردای آن روز به جمع آوری وسایل زندگیشان می پردازد. به صاحب خانه اطلاع می دهد که در حال تخلیه خانه است. صاحب خانه که از شرایط آن دو و از جریان معالجهٔ مادر آگاه شده است به دلیل وخامت اوضاع جوانمردی کرده و قبل از تخلیه خانه پولشان را به آنها مسترد می دارد.

افسون با دریافت پول بی درنگ بستری شدن مادر را فراهم می آورد. مادر در بیمارستان بستری می شود و قرار است سه روز بعد عمل می شود. در طی این سه روز افسون ب دلهره و نگرانی به روز عمل می اندیشد. مرتباً به مادر سرکشی می کند و دقیقه ای حالش بی خبر نمی ماند. مادر از روحیه ضعیفی برخوردار است و امیدی به بهبودی خود ندارد.

زمانی که لحظه عمل فرا می رسد افسون بر بالین مادر حاضر است. خانم مقیمی با دیدگانی اشکبار دسهای دخترش را در دست می فشارد انگشتان یخ زده اش به طرز ملموسی لرزش دارد. افسون به او لبخند می زند و با مهربانی ی گوید:

_نگران نباش مادر قول می دم حالت زود خوب بشه دعا می کنم که عمل با موفقیت انجام بشه.

_دختر نازنینم، دلم می خواد این دم آخر ازت حلالیت بطلبم.

_مادر این حرفا چیه چرا از ناامیدی و یأس حرف می زنی.

_نه دخترکم بذار حرفامو بزخم هر چی تو دلم هست بریزم بیرون. شاید دیگه وقتی برای گفتن باقی نباشه. من هیچ وقت مادر خوبی برات نبودم. هیچ وقت دستی از سر مهر و نوازش بر سرت نکشیدم همیشه فکر می کردم دختر رفتنیه و این پسره که توی پیری عصای دست پدر مادرش می شه واسه همین هم بود که اون قدر بین تو و افشین فرق می داشتم.

_مامان الان وقت این حرفا نیست تو باید با اعصاب راحت بری اتاق عمل.

_می ترسم دیگه هیچ وقت تو رو نبینم. می بینم که داری گریه می کنی، لابد به خاطر رفتار گذشته ام دلخوری ولی به خدا دست خودم نبود همیشه به خودم می گفتم دختر مال مردمه، یه مردی از راه می رسه و تصاحبش می کنه اما پسر برام تکیه گاه می شه، ازم نگه داری می کنه. افسوس که به هیچ کدوم از آرزو هام نرسیدم. منو ببخش اگه سالها رنجت دادم و بهت بی توجهی کردم. اگه زنده از اتاق عمل برنگشتم دلم می خواد به افشین بگی مادرت در آخرین لحظات آرزو داشت که تو رو ببینه ولی چشم انتظار از دنیا رفت. دخترم از قول من نصیحتش کن و بگو دست از کارهای سابقش برداره و مرد زندگی بشه. اگه می خوای روح من تو اون دنیا ازت راضی باشه هر وقت افشین به مشکل برخورد کمکش کن اون ظاهراً رشد کرده اما باطناً هنوز یه بچه نادانه.

_مادر تو حالت خوب می شه ما با هم بر می گردیم خونه و دوباره دور هم جمع می شیم. افشین هم از زندون که آزاد شد خودم سعی می کنم تو بیمارستان کاری برایش پیدا می کنم. اون با گذشته هاش فرق کرده، تو تازگی تونو ندیدی، هر وقت می رم ملاقاتش اظهار ندامت می کنه. بالاخره هر انسانی یه روز از خواب غفلت بیدار می شه و راهشو پیدا می کنه.

_داری با حرفات بهم قوت قلب می دی. دلم از این می سوزه که نمی تونم شاهد عروسی شما دوتا باشم. هر چند که من عمرمو کردم الا بالای 60 سال دارم و پیر شدم ولی خب یه مادر اگه صد سال هم عمر کنه بازم دلش می خواد بیشتر زنده بمونه و نوه و نتیجه هاشم ببینه. بشر معمولاً حریصه.

_بهت قول می دم چند ساعت دیگه وقتی منو بالا سر خودت دیدی به حرفای الانت بخندی.

_ نمی دونم چرا به دلم برات شده که دیگه تو رو نمی بینم.

_ با این حرفا بیشتر روحیه اتو از دست می دی. سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی.

- فقط بگو منو بخشیدی تا خیالم راحت بشه.

_ مادر عزیزم گذشته ها رو فراموش کن تو برام از این حرفا عزیزتری.

در لحظات پر دلهره اور عمل، افسون با نگرانی و اضطراب پشت در اتاق عمل دسته به دعا برداشته است. در بیرون باران سیل آسایی جریان دارد. در راهرو قدم می زند و گاه به در اتاق عمل چشم می دوزد. بی قراری امانش را بریده است. هر پرستاری که از اتاق عمل خارج می شود افسون سد راهش می گردد و در مورد نتیجه عمل پرسشهایی می نماید.

سه ساعت انتظار در پشت در بسته افسون را حسابی کلافه کرده است. به ناگاه در اتاق گشوده می شود و پزشک جراح از آن خارج می گردد. افسون شتابان خود را به او می رساند. از چهره دکتر خستگی میبارد. افسون سینه به سینه او می ایستد و جویای حال مادرش می گردد. دکتر با دستمال کاغذی عرق پیشانیاش را پاک می کند و با تأثر می گوید:

_ متأسفانه من هر کاری رو که لازم بود انجام دادم ولی خیلی دیر شده بود. اون از چند سال قبل به این بیماری مبتلا بود اما شما هیچ اقدامی برایش نکردین. واقعاً متأسفم خدا بهتون صبر بده.

افسون ناباورانه چشم به دکتر می دوزد. سخنان او چون پتکی سهمگین بر مغزش فرود می آید. می خواهد فریاد بکشد لیکن در همین اثنا در اتاق عمل گشوده شده و برانکارد متحرک حامل جسد مادر به همراه دو پرستار از آن خارج می شود. افسون در حالی که تمام بدنش به ارتعاش در آده به دنبال برانکارد حرکت می کند.

ملحفه سفیدی صورت مادر را پوشانده است. پرستارها مکثی کرده و افسو با دستانی لرزان ماحفه را کنار می زند. افسون وحشت زده خود را به کناری می کشد. برانکارد حرکت می کند. او عقب عقب می رود و به دیوار می خورد. ناگهان بغضش را رها کرده و گریه سر می دهد.

هیچ کس نیست که تسلای دلش باشد. مادر را در سردخانه بیمارستان تا انجام مراحل بعدی به جا می گذارد و با گام هایی سست و نا مطمئن از در خارج می شود. در محوطه بیمارستان به این می اندیشد که به کجا پناه ببرد و بدون مادر چه کند... از در بیمارستان که خارج می شود زیر رگبار تد باران در پیاده رو قدم می زند. اشکهایش با گریه آسمان درهم می آمیزد. نمی داند به کجا می خواهد برود. قطرات باران از موهایش می چکد به قصد عبود از خیابان از پیاده رو قدم به خیابان می گذارد. هنوز نیمی از عرض خیابان را طی نکرده که صدای گوشخراش ترمز اتومبیلی شنیده می شود. افسون را میانه راه متوقف می کند. راننده به سذعت از اتومبیل پیاده شده و به او نزدیک می شود و با حالتی وحشت زده می پرسد:

_ خانم شما صدمه ندیدین؟

افسون نگاهش می کند اما چشمانش جایی را نمی بیند مرد خیره خیره او را می نگرد و در می یابد که دختر جوان حال مساعدی ندارد. با لحنی عطف آمیز می گوید:

_ شما حسابی خیس شدین اگه جایی می رین برسونمتون؟

افسون در سکوت سریش را به چپ و راست حرکت می دهد. مرد می گوید:

_ خواهش می کنم اجازه بدین کمکتون کنم.

او متعاقب این حرف در ماشین را می گشاید. افسون بدون کمترین مقاومتی سوار می شود. راننده سوار شد و اتومبیل را به حرکت در می آورد. آنگاه به آرامی می پرسد:

_ کجا تشریف می برین؟

افسون در سکوت نگاهش می کند. چنان در خود فرو رفته است که گویی کسی را نمی شناسد. راننده از نگاه بی فروغش یکه می خورد و در دل ب خود می گوید نکند او دیوانه باشد! افسون یک باره به گریه در می آید و با صدای بلند هق هق می کند. تمام بدنش از سرما می لرزد و دندان هایش به هم می خورد. راننده با نگرانی می پرسد:

_ خانم براتون اتفاقی افتاده؟ می تونم کمکتون کنم؟

افسون چیزی نمی گوید، این بار راننده با کلامی اطمینان بخش می گوید:

_ خواهش می کنم به من اعتماد کنید. اگه مشکلی دارید بهم بگید شاید بتونم کمکتون کنم. کسی مزاحمتون شده؟ حالتون خوب نیست؟ شما از سرما دارین می لرزین بهتره شما رو به خونتون برسونم فقط کافیه بگین از کدوم طرف برم.

افسون هق هق کنان می گوید:

_ من کسی رو ندارم جایی رو ندارم یه بد بخت بی پناهم.

ناگهان حالش منقلب شده و بی حال روی صندلی می افتد. راننده پا روی پدال گاز می فشارد و با سرعت خیابان ها را پشت سر می گذارد پس از ربع ساعتی واردوارد یک خیابان فرعی می شود و مقابل خانه ای توقف می کند. در اتومبیل را می گشاید و با عجله به سمت خانه می دود. زنگ در را فشار می دهد، صدای زنی در اف اف می پیچد.

_ بله کیه؟

_ منم مادر لطفاً بیا دم دریه کمکت نیاز دارم.

_ چی شده اتفاقی افتاده؟

_ عجله کن مادر وقت ندارم زود بیا پایین.

لحظاتی بعد زن مسن اما قوی هیکلی در را می گشاید و حیرت زده به چهره نگران پسر می نگرد.

_ چی شده تو حالت خوبه؟

_بیا تو ماشین کمکم کن.

مرد در ماشین را می گشاید و خطاب به مادرش می افزاید:

_کمک کن این دختر رو ببریم بالا حالش خرابه.

_اون کیه؟

_بعداً تو ضیح می دم ممکنه دختر بیچاره بمیره.

با کمک هم افسون را به داخل ساختمان می برند. دختر جوانی که داخل اتاق است با دیدن غریبه ای بر شانه مادر حیرت زده به برادر می نگرد و می گوید:

_داداش چی شده این دختره کیه؟

_به جای سؤال کردن بیا کمک کن. فوراً بذارینش روی تخت و بعد لباسشو عوض کنین. زود باشین عجله کنین.

مادر و دختر دست به کار می شوند. مادر لباس دخترش را به او می پوشاند، پتو را بر سرش کشیده و کیسه آب گرم را درون رختخوابش می گذارد. وقتی به سالن برمی گردد پسرش در حال گفتگو با تلفن است.

_دکتر جون لطفاً هر چه زودتر خودت رو برسون منتظرت هستم.

وقتی گوشی را می گذارد مادر رو به دخترش می کند و می گوید:

_برو سوپ رو از یخچال در بیار بذار گرم بشه، ممکنه وقتی بهوش اومد گرسنه اش باشه.

دختر با بی میلی بلند میشود و به آرامی می گوید:

_بله مادر.

پس از خروج او مادر رو به پسرش که متفکر سر در گریبان دارد می کند و می پرسد:

-چه بلایی سر این دختر اومده؟ کجا پیداش کردی؟

-تو خیابون داشتتم رانندگی می کردم که یه دفعه جلوم سبز شد. نزدیک بود بره زیر ماشین، سوارش کردم که برسونمش به خونه اش اما اون یه دفعه غش کرد و افتاد. منم که آدرس خونه اشو بلد نبودم گفتم بیارمش اینجا. نمیتونستم تو اون وضعیت رهانش کنم.

-خوب کاری کردی، دختره بیچاره معلوم نیست چی بهش گذشته، ممکنه الان خونواده اش نگران باشن.

-ازش پرسیدم ولی اون گفت که کسی رو نداره حتی جا و مکان هم نداره.

-وا! پس تاحالا کجا زندگی میکرده؟ نکنه از خونه فرار کرده باشه؟

- فعلاً تا بهوش نیاد چیزی مشخص نمی شه. مادر سعی کن خوب مراقبتش باشی. ضمناً نذار از رختخواب خارج بشه.
- باشه مادر چون لازم نیست سفارش بکنی. صدای زنگ در می آد.
- حتماً دکتر اومده.
- من در رو باز میکنم.
- نه شما زحمت نکش خودم بازش میکنم.
- او به طرف در می رود و گوشی آیفون را بدست میگیرد.
- بله؟
- دکتر فریبا هستم.
- سلام دکتر چه به موقع اومدی بیا بالا.
- چند لحظه بعد دکتر از در وارد میشود.
- سلام سرکار جوادی، حال شریف چطوره؟
- من خوبم دکتر، مریض تو اون اتاقه لطفاً همراه من بیا.
- دکتر فریبا از جلو و جوادی در قفای او به سمت اتاق می روند. دکتر با دیدن بیمار نبض و فشار خونش را می گیرد. درجه را زیر زبانش می گذارد و پس از معاینه دقیق خطاب به جوادی می گوید:
- حالتش خوبه فقط کمی ضعف داره، فشارش خیلی پایینه تیم نداره.
- پس جای نگرانی نیست.
- کاملاً، با یه آمپول و مقداری داروی تقویتی خوب می شه.
- دکتر آمپولی در رگهای افسون فرو می کند و سپس از اتاق خارج می شود.
- سعی کنین در معررض باد قرار نگیره، نباید از تخت پایین بیاد. با این آمپول ممکنه چندساعتی بخوابه، اتاقش باید گرم باشه وقتی هم بهوش اومد بهش سوپ و مایعات گرم بدین اگر به مشکلی برخوردارین خبرم کنین.
- متشکرم دکتر.
- با اجازه ات من مرخص می شم.
- دکتر جون حالا که به زحمت افتادی و تا اینجا اومدی لاقلاً یه فنجون چای با ما بخور.
- دکتر نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و می گوید:

-دست جناب سرگرد رو رد کردن بی ادبیه،ممکنه خطایی به پام نوشته بشهو حکم جلبم رو صادر کنی.

-قربون تو دکتر،پس به ما افتخار دادی مادر لطفاً یه فنجون چای داق واسه آقای دکتر بیار.سعی کن سفارشی و دو قبضه باشه تا دکتر هوای ما رو داشته باشه.

دکتر لبخند ملیحی می زند و میگوید:

- تو هم از تعارف کم نمی آری ها!

- چه کنیم دکتر حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست. حالا تعریف کن ببینم اوضاع از چه قراره؟

- تو حرفه ما کمتر اتفاقات جالب رخ می ده باز خودتو بگی یه چیزی

- ای بابا شغل من خیلی خسته کننده است با یه مشت آدم خلافاکار سر و کله زدن هم شد کار؟!

- به هر حال شما مجریان قانون معلم اخلاق جامعه هم هستین، اگه ما جسم بیمار رو درمان می کنیم شما ها باید روحشو مداوا کنین. به نظر من اگه روح درمان بشه خیلی از مشکلات جامعه به خودی خود حله، راستی جوادی جون هنوز هم خیال ازدواج نداری؟

- نه دکتر، من با کارم ازدواج کردم دیگه از ما گذشته. تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟

- آخه من هنوز برام زوده چند سال دیگه هم فرصت دارم ولی تو چی؟ دیگه داری پیر می شی.

مادر با سینی چای وارد می شود و می گوید:

- قربون دهننت دکتر، من که از بس تو گوش این پسر خوندم از زبون عاجز شدم شما یه چیزی بهش بگو. آخه مگه می شه تا آخر عمر مجرد موند؟ بفرمایین آقای دکتر، بفرمایین دهنتونو شیرین کنین قابل شما رو نداره

- ممنونم مادر.

جوادی سیگاری آتش می زند و دود آن را رو به بالا فوت می کند و می گوید:

- آدم وقتی زن می گیره که بتونه به وظایفش در قبال همسرش عمل کنه. من که همیشه درگیر کار هستم چطور می تونم زنی رو پایند خودم بکنم؟ بالاخره اون زن هم با هزار امید قدم به خونه ام می ذاره و انتظار داره سایه شوهر بالا سرش باشه.

- مجبور نیستی هی به ماموریت خارج از مرکز بری.

- وقتی این شغل رو انتخاب کردم در قبال معایب و محاسناتش تعهد دادم و باید به تعهدم احترام بذارم.

مادر گره چادر را زیر چانه اش محکم تر می کند و می گوید:

- بعد از اون حادثه، جوادی دیگه اصلاً به خودش توجه نداره. گاهی وقتا دلم بدجوری براش می سوزه. مخصوصاً وقتی غمگین و خسته از سرکار بر می گرده دلم می خواد براش گریه کنم.

- مادر این قدرام مشکل ندارم، باور کن دیگه کمتر به گذشته فکر می کنم.

- پیش ما هم که دیگه نمی آی مگه این که مریض داشته باشی تا سراغی از ما بگیری.

- به جون دکترا اصلاً فرصت نمی کنم. گاهی وقتا یادم می ره خونه فک و فامیل کجای تهرونه! همه اقوام و دوستان از من گله دارن که بهشون سر نمی زنم. زندگی ماشینی همه رو گرفتار کرده.

دکتر فریبا پس از نوشیدن چای از آنها تشکر و خداحافظی می کند و از در خارج می شود. جوادی نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

- مادر من می رم به چرت بخوابم. ساعت 6 بیدارم کن یادت نره نذار زیاد بخوابم نکنه دیرم بشه.

- باشه برو استراحت کن خودم بیدارت می کنم

جوادی با افکار متضاد به رختخواب می رود. در طول روز خانم جوادی مرتب به افسون سرکشی م یکنند. او هنوز به خوابی خوش فرو رفته است. مادر جوادی گاه با دلسوزی پیشانیش را لمس می کند و گاه پتو را روی سینه اش مرتب می کند. هما با بی علاقهگی به افسون می نگرد و در حالی که پشت چشمی نازک می کند به مادر می گوید:

- معلوم نیست دختره از کجا پیداش شده؟ اصلاً چه لزومی داشت همت اونو به خونه بیاره؟ اینجا که بیمارستان نیست.

خانم جوادی از اتاق افسون بیرون آمده و هما هم به دنبال مادر خارج می شود.

- چه اشکالی داره دخترم ثواب داره. وقتی کسی دست کمک به سوی آدم دراز کرد باید دستشو گرفت.

- چه ثوابی! آدم ممکنه ثواب کنه اما کیاب بشه. معلوم لله ازش پرستاری کنیم.

- تو برخلاف برادرت نسبت به همه بدبینی. ما که هنوز اونو نمی شناسیم و نمی دونیم چه جور آدمیه. نباید راجع به مردم قضاوت ناجور کرد.

- من این تیپ دخترا رو خوب می شناسم، اول سر راه په ماشین کمین می کنن بعد خودشونو می اندازن جلوی ماشین و وانمود می کنن که آدم بدبخت و بیچاره ای هستن اونوقت الکی غش می کنن که آدم ساده ای مثل همت یا شوهر احمق من فریشونو بخوره. همین تیپ زنا بودن که شوهرمو از چنگم در آوردن و منو اول جوونی بیوه کردن.

- خودت مقصر بودی، اونقدر شکاکی کردی تا این شوهر تو از قفس پروندی.
- یه مرد دله و هیز رو اگه تو شیشه هم بکنی کار خودشو می کنه.
- صد دفعه بهت گفتم سعی کن اون موضوع رو فراموش کنی. تو هنوزم جوونی و آینده خوبی داری. همین دکتر فریبا دلش واست ضعف می ره، چرا زن اون نمی شی؟
- مگه آخر زمون شده که برم زن یه دکتر مفلس بشم؟! اون هنوز جوجه دکنره تا بخواد دکتر دکتر بشه من هفت کفن پاره کردم.
- اون مردی رو که تو می خواهی هنوز از شکم مادرش بیرون نیومده. این قدر سخت گیر بودی که شوهرتو فراری دادی در حالی که حقیقت پسر بدی نبود من که ازش بدی ندیدم.
- بله چون که واسه شما تا کمر دولا راست می شد اما چشم دیدن منو نداشت. همون بهتر که گورشو گم کرد و رفت. می خواست سرم هوو بیاره، مدام بهم زخم زبون می زد و می گفت که اجاق کورم در حالی که عیب از خودش بود نه من.
- خانم جوادی نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و به سمت اتاق پسرش حرکت می کند. جوادی در خواب عمیقی فرو رفته است. مادر شانه هایش را به آرامی تکان می دهد. او چشم می گشاید و با مادر لبخند می زند سپس از جا بر می خیزد و می گوید:
- حال مریض ما چگونه؟
- هنوز بیدار نشده.
- جوادی از روی تخت پایین می آید و مشغول لباس پوشیدن می شود. وقتی به سالن وارد می شود مادر فنجان چای به دستش می دهد و می گوید:
- بیا تقریباً وقت خودنشه.
- دست شما درد نکنه.
- چای را سر می کشد و خطاب به مادر می گوید:
- با عرض معذرت از این که نتونستم گوشت و میوه بخرم، داشتم می رفتم میدون که این مسئله پیش اومد.
- مهم نیست فعلاً با همین چیزایی که داریم سر می کنیم تا بعداً بری خرید.
- فردا قبل از اومدن به خونه حتماً تو مسیر خریدامو می کنم و دست پر بر می گردم خونه. ضمناً مواظب اون دختر هم باش نذار تا صبح از خونه خارج بشه. وقتی اومدم می خوام باهش صحبت کنم. مسئولیت اون فعلاً با ماست.
- خیالت راحت باشه.

جوادی خداحافظی می کند و از در خارج می شود. مادر بار دیگر به اتاق افسون باز می گردد و پتو را روی او مرتب می کند و مجدداً به اتاق می آید. ساعتی بعد به اتفاق دخترش شام می خورد. پس از شستن ظرفها پای تلویزیون می نشیند و به سریال مورد علاقه اش نگاه می کند. پس از پایان برنامه های تلویزیون رو به دخترش کرده و می گوید:

- هما جان تو برو بخواب.

- مگه شما نمی خوابی؟

- فعلاً که خوابم نمی آید. بعداً می آم می خوابم.

هما دهن دره ای می کند و می گوید:

- من خیلی خوابم می آد صبح بذار بیشتر بخوابم و زود بیدارم نکن.

- باشه عزیزم برو بخواب شب به خیر.

هما اتاق را ترک می کند. مادر کمی اطراف را مرتب می کند و سپس به جانب اتاق افسون می رود. با وجودی که در را به آرامی می گشاید تا صدایی بلند نشود مع الوصف افسون دیدگان خود را می گشاید و حیرت زده در جا نیم خیز می شود.

- سلام دخترم بالاخره بیدار شدی؟

افسون با شگفتی اطراف را از نظر می گذراند و در سیمای مهربان پیرزن خیره می ماند و با صدای خفه ای می پرسد:

- من کجا هستم؟

زن لبخندی می زند و می گوید:

- نترس دختر جون اینجا خونه منه تو هم میهمان من هستی.

- شما کی هستین؟ من چه جوری اومدم اینجا؟

- جریانش مفصله، فعلاً بهتره استراحت کنی صبح خودم همه چیز رو برات تعریف می کنم.

افسون پتو را کنار می زند و پاهایش را از روی تخت زمین می گذارد.

- چقدر سرم درد میکنه تو رو خدا بهم بگین من کجا هستم و شما کی هستین؟

خانم جوادی دست او را می گیرد و از پایین آمدنش ممانعت می کند.

- تو باید استراحت کنی هنوز حالت خوب نشده.

- من باید برم، میخوام برم بیمارستان باید مادرمو... آه خدایا مادرم...

افسون با یادآوری مرگ مادر اشکش سرازیر می شود. زن با دلسوزی می پرسد:

- مادرت کجاست؟ تو بیمارستان بستریه؟
 - افسون با افسردگی می گوید:
 - اون مرده.
 - واقعاً متاسفم کاش می تونستم کاری برات انجام بدم.
 - فقط بهم بگین من چه جوری اومدم اینجا.
 - یکی دو ساعت از ظهر گذشته پسر من رو آورد خونه، گویا با ماشینش تصادف کرده بودی ولی صدمه ندیدی فقط بیهوش شده بودی.
 - ولی من چیزی یادم نمی آد.
 - مهم نیست تو باید استراحت کنی گرسنه نیستی؟ حتماً هستی. می خوام برات سوپ بیارم؟ لابد از صبح تا حالا چیزی نخوردی.
 - ممنونم گرسنه نیستم تا حالا شم خیلی بهتون زحمت دادم.
 - چه زحمتی تو مثل دختر خودم هستی مگه فرقی هم می کنه، به هر حال بهتره یه پیاله سوپ بخوری تا جون بگیری.
 - من تشنه امه اگه یه لیوان آب لطف کنین ممنون می شم.
 - البته دخترم.
- خانم جوادی دقایقی بعد با یک سینی محتوی آب و سوپ باز می گردد. در کنار افسون می نشیند و با او گفتگو می کند. افسون هم ضمن خوردن، تمام ماجرایش را برای او شرح می دهد و خانم جوادی با ملاحظت به سیمای محزون او می نگرد. معصومیت نگاهش به دل او می نشیند. دلداریش داده و به وی قول مساعد می دهد که حمایتش کند.
- آن شب افسون در همان جا می خوابد و صبح روز بعد که جوادی از کلانتری باز می گردد در اولین فرصت سراغ او را از مادرش می گیرد. مادر می گوید:
- دیشب تا دیروقت باهش صحبت می کردم اون به جز مادرش که دیروز تو بیمارستان فوت کرد خوشاوند دیگه ای نداره البته منهای عمویش که رابطه زیادی با هم ندارن. دیروز هم از بیمارستان خارج می شد که با تو تصادف کرد.
 - حالا چه کاری از دست ما ساخته است؟
 - تا وقتی که اون تو خونه ما مهمونه وظیفه داریم ازش مراقبت کنیم. تو که قصد نداری اونو تو این شهر پر حادثه رها کنی؟ در وهله اول باید کمکش کنیم تا مادرشو به خاک بسپاره بعدش هم خدا بزرگه.

- می خوام اونو ببینم و باهاش حرف بزنم. باشه وقتی بیدار شد.

جوادی هنوز لباس کار را از تن خارج نکرده که افسون از اتاقش خارج می شود. او شب پیشین به تنها موضوعی که اشاره نکرده بود وجود برادری به نام افشین بود. خود را ملزم به چنین کاری نمی دانست که در مورد اعمال برادر توضیحی بدهد اما به محض این که جوادی را در لباس فرم می بیند چنان یکه می خورد که هراسی بر وجودش مستولی می شود.

خانم جوادی پسرش را به او معرفی کرده و افسون در میابد که روز گذشته به وسیله او نجات یافته و به این خانه وارد شده است. افسون صبحانه مختصری می خورد و با متانت به سوالات جوادی پاسخ می گوید. جوادی اظهار تمایل می کند که در مراسم تدفین و به خاک سپاری مادرش او را همراهی کند. افسون به ناچار می پذیرد.

جوادی و مادرش به همراه افسون جهت ترتیب دادن کارها راهی بیمارستان می شوند. در این فاصله افسون به محل کارش زنگ زده و پس از شرح ما وقع تقاضای چند روز مرخصی می کند و به عمویش نیز اطلاع می دهد که در صورت تمایل در مراسم تدفین مادرش حضور بهم رساند. عصر همان روز مادر را در بهشت زهرا به خاک می سپارند. افسون سرش را به شانه عمو تکیه می دهد و در همان حال که گریه می کند می گوید:

- عمو دلم می خواد برگردم پیش شما، نمی خوام مزاحم مردم باشم. درسته که به من محبت می کنن اما هر چی باشه غریبه هستن.

عمو اشک صورتش را با دستمال کاغذی می خشکاند و با تاسف می گوید:

- یادمه قولی بهت داده بودم ولی متاسفانه قادر نیستم به قولم عمل کنم. می دونی وقتی اون قول رو بهت دادم که هنوز با زخم مشورت نکرده بودم. وقتی جریان رو باهاش در میون گذاشتم اون سخت مخالفت کرد و من هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم.

- مهم نیست عمو جان خودتو ناراحت نکن. به هر حال من هم خدایی دارم که تنهام نمی ذاره.

- فعلاً چند روزی خونه جناب سرگرد بمون تا من بتونم برات یه اتاق اجاره کنم.

- ولی من روم نمی شه مزاحم کسی بشم بالاخره تا کی می تونم سربرارشون باشم.

- آگه روت نمی شه خودم باهاشون صحبت می کنم از ظاهرشون معلومه که آدم های خوبی هستن.

وقتی عمو موضوع را با جوادی در میان می گذارد خانم جوادی با رضا و رغبت می پذیرد که افسون مدتی نزد آنها بماند. جوادی که ذاتاً انسان خوش قلب و متدینی است به خاطر رضای خدا سعی می کند به این دختر بی پناه کمک کند.

وقتی کرایه کرده و به خانه سابق افسون می رود با صاحبخانه تصفیه حساب می کند و اثاثیه را هم از خانه تخلیه کرده و همه را در خانه خود جای می دهد. خانم جوادی یکی از اتاقهای خانه را

در اختیارش می گذارد و با کمک وی وسایلیش را مرتب می کند. افسون شرمنده از آن همه احسان به این فکر است که چگونه در آینده محبت آن خانواده مهربان را جبران کند.

وقتی کارها به روال عادی بر می گردد افسون سرکار می رود و برای مدت کوتاهی دانشکده را رها می کند. خانم جوادی با او همانند مادری دلسوز و مهربان رفتار می کند. تنها کسی که چندان نظر خوشبینانه ای نسبت به او ندارد هما دختر خانم جوادیست و افسون عدم تمایل او را از کنایه ها و سخنان دو پهلوئی او احساس می کند.

در طی اندک مدتی با رفتار باوقارش چنان در دل خانم جوادی رسوخ می یابد که وی تصمیم می گیرد از افسون خواستگاری کند. حتی جوادی هم که تا آن زمان نسبت به همسر متوفایش وفادار مانده بود و همیشه بعد از آن حادثه شوم که منجر به فوت همسر و تنها پسرش گشته بود از ازدواج مجدد روی گردان بود، تحت تاثیر سخنان تشویق آمیز مادر و متانت و سنگینی رفتار افسون تسلیم می شود.

موضوع در خانه مطرح می شود. وقتی افسون جریان را در مییابد حقیقتاً نمی داند چه واکنشی نشان بدهد. هنوز هم به امیر علاقه مند است هر چند که ماههاست از وی خبری ندارد. علی هذا به رغم این که هیچ تمایلی نسبت به جوادی ندارد با این ازدواج موافقت می کند. جوادی و افسون در حالی با هم ازدواج می کنند که هیچ کدام قلباً تمایل شدیدی به این موضوع ندارند اما هر دو زندگیشان را با صداقت و صمیمیت آغاز می کنند.

افسون تنها از یک مساله دل نگرانی دارد و آن مساله افشین است. هنوز به آنها بروز نداده برادری دارد که به جرم سرقت در زندان به سر می برد و از این که روزی این مطلب فاش گردد سخت در هراس است. هر زمان که تصمیم می گیرد موضوع را با جوادی در میان بگذارد هرگز چنین فرصتی دست نمی دهد.

افسون با این تدبیر که اگر از کارش استعفاء دهد دیگر افشین قادر نخواهد بود به او دسترسی یابد موضوع را با شوهرش در میان می گذارد جوادی که خود تمایلی به کار کردن همسرش ندارد از پیشنهادش استقبال می کند اما افسون خواسته دیگری هم دارد و آن ادامه تحصیل در دانشگاه است. جوادی که مردی فهیم و همسری مهربان است با این خواسته او نیز موافقت می کند.

افسون به زودی از کارش دست کشیده و خانه نشین می شود. در خانه جوادی دو اتاق و آشپزخانه ای مجزا به او اختصاص دارد. گاه به تنهایی پخت و پز می کند و گاه مسئولیت های خانه را با مادرشوهرش تقسیم می نماید. خانم جوادی بیش از آنچه که تصورش می رود با عروسش تفاهم دارد. انس و الفت آن دو در حد مادر و فرزندبست اما گاه هما با نیش و کنایه هایش نوعی برودت و ناسازگاری بر محیط خانه حاکم می گرداند که از نظر افسون چندان مطلوب و خوشایند نیست.

او می داند که خواهر شوهرش به دلیل شکست در زندگی زناشویی فردی شکاک و بدبین است و این حس بدبینی و انزجار چنان در تار و پود وجودش رخنه کرده که حتی نسبت به خود نیز اعتمادی ندارد لذا چندان اهمیتی به رفتارهای ناسازگارانه او نمی دهد به خصوص که شوهر و

مادرشوهرش با محبت های بی شائبه خود به او اطمینان خاطر می بخشند و دلگرمش می دارند.

زندگی بدین ترتیب جریان دارد. روزها و ماهها می گذرد تا این که سرانجام مدت حبس افشین به پایان می رسد و وی از زندان آزاد می گردد و پس از دو سال قدم به خیابان می گذارد. او در این مدت انسان دیگری شده است. انسانی عاری از مهر و تهنی از هرگونه احساس بشر دوستانه. در زیر بارش باران به آهستگی گام بر می دارد تا به منزل باز گردد. سوار تاکسی می شود و در این تفکر غوطه ور است که چگونه با مادر و خواهر روبرو شود.

از این مساله دلگیر است که مدتهاست به او سرزنزه اند. نه خواهر و نه مادر هیچ یک در طی ماههای گذشته به ملاقاتش نرفته بودند. وقتی تاکسی توقف می کند، پیاده شده و به طرف خانه به راه می افتد. نمی تواند حدس بزند که واکنش مادر از دیدار او چیست. زنگ را که به صدا در می آورد. زن مسنی در را می گشاید.

افشین حیرت زده نگاهی به پیرزن می اندازد و با تردید به شماره پلاک خانه می نگرد و وقتی اطمینان می یابد که زنگ را عوضی فشار نداده است خودش را معرفی کرده و سراغ مادرش را می گیرد. پیرزن به او می گوید که با مادرش هیچ گونه آشنایی نداشته و حدود یک سالی می شود که خانه را از شخص صاحبخانه اجاره کرده است. افشین در می یابد که مادر و خواهرش خانه را تخلیه کرده اند.

ماندن را بی سبب می داند، راهش را کج کرده و بار دیگر به خیابان باز می گردد. حال نمی داند که به کجا برود؟ حتی یک دوست و آشنا هم سراغ ندارد که شب را نزد او بگذرانند. مدتی بی هدف در خیابان قدم می زند تا این که گرسنگی بر وی غالب می شود. به سراغ اغذیه فروشی رفته و ساندویچی برای خود می خرد و همان طور که زیر نم باران راه می رود به ساندویچش گاز می زند

مقداری پول به همراه دارد که آن هم دستمزد کار در زندان است. پاکت سیگاری می خرد و یک نخ از آن را روشن می کند و به فکر فرو می رود. حال که گرسنگی اش بر طرف شده باید به فکر جا برای خوابیدن باشد. مجبور می شود. در مسافرخانه ای اتاق بگیرد و شب را در آنجا بپوشد.

روی تختخواب فبری مسافرخانه دراز می کشد و خاطرات گذشته چون فیلم از مقابل دیدگانش می گذرد. در زندان به اندازه کافی خلاف کاری را آموخته است. هم قطارانش از هر فرصتی جهت آموزش داده ای و امثال او استفاده کرده بودند. طریقه سرقت از جواهر فروشی، فروشگاههای بزرگ، منازل افراد ثروتمند، حتی کیف زنی و قتل و غارت احساس می کند از این زندگی خسته شده است. از بی سر و سامانی خسته است. دلش می خواهد سقفی بالای سر داشته باشد، خانه ای گرم، غذایی مطبوع و کسی که مونس و غم خوارش باشد....

با آغاز روز از خانه بیرون می زند. به فکر کار است و این که شاید بتواند کاری برای خود دست و پا کند. بیشتر خیابانها را در جستجوی کار زیر پا می گذارد. اگر در جایی به وجود کارگری هم نیاز

داشته باشند. از او گوهی عدم سوء پیشینه یا ضامنی معتبر می خواهند و افشین فاقد هر دوی آنهاست، در مشاغل دیگر هم مهارتی ندارد.

وضعیت دشواری است، چند روز تمام به همه جا سر می کشد، به هر کسی که رو می اندازد جواب منفی است. پولهایش دارد تمام می شود و او ناچار است فکری به حال خود بکند. یک باره به یاد برزو می افتد. اگر برزو آزاد بود شاید می توانست به وی پناهنده شود اما چند ماه پیش زمانی که در محوطه زندان قدم می زد ناگهان با برزو و عباد مواجه شده بود. آنها در پی سرقتی دستگیر شده و شبکه اشان از هم متلاشی گشته بود، بنابراین او حتی یک دوست و رفیق نیز در شهر ندارد که در چنین بحرانی به وی مراجعه کند.

دلش پر از غم و درد است. نمی داند به کجا پناه ببرد. یاس و ناامیدی چنان وجودش را فراگرفته که از زندگی بیزار گشته است. او که می خواهد از این پس خوب زندگی کرده و به دنیای راستی ها بازگردد، او که از گذشته اش نادم گشته و نمی خواهد به منجلا ب قدم بگذارد اکنون راه به جایی ندارد. کسی پیدا نمی شود که دست نیازش را در دستهای توانمندش گرفته و او را به دنیای پاکی ها رهنمود شود. کسی نیست که صدای فریاد تب آلودش را لبیک گوید. چرا کسی صداقتش را باور ندارد؟...

افشین به هر سو که رو می کند جز ناامیدی و حسرت راهی پیش روی ندارد. تمام اندوخته اش به پایان رسیده است. از مسافر خانه بیرون شده و در کوچه و خیابان آواره است. گرسنگی و سرما سخت آزارش می دهد حتی تن پوش مناسبی ندارد که در این فصل بارانی از گزند سرما در امان بماند. گاه روزها به یک وعده نان خالی قناعت می کند. گاه چشمان خسته اش را بر کف خیابان می دوزد تا ته سیگار به جا مانده از رهگذری را بردارد و نیم دودی از آن بازستاند. در چنین حالتی یک باره به یاد افسون و محل کار او می افتد. شاید این تنها راه دست یابی به خانواده باشد. هیچ مکانی امن تر از دامان خانواده نیست. هیچ گرمایی گیراتر از آغوش مهربان مادر نیست. با چنین اندیشه ای به سمت بیمارستان روانه می شود. یقین دارد که افسون او را از خود طرد نخواهد کرد. وقتی به قسمت اطلاعات مراجعه کرده و از مسئولش می خواهد نام خواهرش را در ساختمان پیچ کند به او می گوید که هویت چنین فردی در کادر استخدامی نامشخص است. افشین که تصور می کند اشتباهی رخ داده به قسمت پذیرش مراجعه کرده و خواسته اش را مطرح می سازد. مسوول آنجا به وی می گوید:

- فرد مورد نظر با شما چه نسبتی داره؟

- ایشون خواهرمه.

- تو کدوم بخش کار می کنه؟

- سابقاً بخش چهار بود ولی حالا نمی دونم، فکر نمی کنم جاش تغییر کرده باشه.

خانم پرستار گوشه را بر می دارد و شماره بخش چهار را می گیرد و از فردی که در آن سو گوشه را برداشته می پرسد که خانمی به این نام را در آن بخش می شناسد یا نه؟ خانم پرستاری که مخاطب مسئول پذیرش است بر حسب اتفاق کسی است که کاملاً افسون را می شناسد و در مراسم عقد کنان وی نیز شرکت داشته است. او وقتی می فهمد که برادر افسون

به سراغ خواهرش آمده از مسئول پذیرش می خواهد وی را به بخش چهار بفرستند تا حضوراً با او گفتگو کند.

افشین که از ماجرای استعفاء خواهرش اطلاعی ندارد با شادمانی راه پله ها را در پیش گرفته و پا به درون بخش چهار می گذارد. پس از معرفی خود به خانم پرستار جویای حال خواهرش می شود. درحالی که انتظار دارد با افسون مواجه شود. خانم پرستار به او می گوید :

- خواهر شما دیگه نمی آد بیمارستان، یعنی از روزی که ازدواج کرد استعفاء داد و دیگه سر کار حاضر نشد. مگه شما اینو نمی دونستین؟

افشین با شگفتی به دهان پرستار خیره می شود و می گوید:

- نخیر من مدتی که ازشون خبری ندارم یعنی در واقع اینجا نبودم که بدونم چه اتفاقی برایشون افتاده. وقتی از مسافرت برگشتم فهمیدم خونه سابق شونو عوض کردن این بود که فکر کردم از طریق مراجعه به اینجا می تونم خواهرمو ببینم.

- خوشبختانه من آدرس افسون رو بلدم چون که شب عروسیش اونجا دعوت شده بودم.

- پس می تونین راهنماییم کنین؟

- البته خوشحال می شم بتونم خدمتی براتون انجام بدم. افسون همکار خوبی برامون بود و ما متأسفیم که از چنین دوست ارزشمندی جدا شدیم. به هر حال سلام من و بقیه همکارا رو بهش برسونین و بگین که اگه فرصت داشت حتماً سری به ما بزنه دلمون خیلی براش تنگ شده.

- چشم حتماً بهش می گم.

خانم پرستار آدرس افسون را با مددگیری از حافظه اش در اختیار افشین می گذارد و افشین که از خرسندی سر از پا نمی شناسد از بیمارستان خارج می شود. نیمی از راه را پیاده و نیمی دیگر را با اتوبوس طی طریق می کند تا این که عاقبت پس از اندکی پرس و جو آدرس را می یابد.

خانه ای شیک و نوساز با نمایی جالب پیش چشمش رخ می نماید. با آن ظاهر نامرتب و آشفته در تردید است که چگونه با خواهر و مادرش روبرو شود. حال که با چنان شور و شوقی آدرس را یافته شک و تردید بر وجودش رخنه کرده است. نمی داند تا چه حد مورد پذیرش داماد و خانواده داماد قرار خواهد گرفت.

اندکی تامل می کند و به فکر فرو می رود. سعی دارد قبل از ورود و آشنایی به ساکنان خانه عکس العملشان را پیش روی مجسم سازد. به خود می گوید آیا بهتر نیست ابتدا بازگشتش را به افسون اطلاع داده و آنگاه وارد خانه شود؟ با دلهره و اضطراب زنگ در را می فشارد. صدای زنی در آیفون می پیچد . افشین از وی درخواست می کند برای راهنمایی او جهت یافتن آدرسی به دم در بیاید.

خانم جوادی گوشه ای اف را می گذارد و افسون می پرسد:

- مامان کی بود زنگ می زد؟
- نمی دونم مادر یه آقاست، دنبال آدرسی می گرده، خواهش کرد برم پایین راهنماییش کنم.
- میخواین من برم؟
- آره مادرجون برو ثواب داره تا تو برگردی من بقیه سبزی ها رو پاک می کنم.
- افسون چادرش را به سر می کشد و از پله ها پایین می آید. به محض این که در را می گشاید و چشمش به چهره مات و رنگ پریده افشین می افتد بی اختیار فریادی از گلو بیون می دهد و گامی به قهقرا میگذارد. دیدار غیر مترقبه برادر چنان او را شوکه کرده که توان گفتن کلامی را ندارد.
- افشین هم با دیدن او یکه می خورد و در حالی که لبخند کم رنگی بر لب دارد دیدگان پر اشکش را بخواهر می دوزد و به او سلام می کند. افسون دقایقی بی حرکت برجا می ماند سپس به خود آمده و با نگرانی و اضطراب اطراف را می پاید و می گوید:
- اینجا چیکار می کنی؟ چه جوری منو پیدا کردی؟
- آدرستو از بیمارستان گرفتم، تبریک می گم بالاخره واسه خودت خانمی شدی.
- ولی...
- مثل این که از دیدن من خوشحال نشدی! مادر کجاست؟
- خواهش می کنم از اینجا برو من نمی تونم باهات حرف بزنم.
- آخه چرا؟ من که غریبه نیستم برادرتم.
- تو رو خدا برو هیچ کس نباید منو با تو ببینه آخه تو که نمی دونی.
- افشین حیران و سرگردان نگاهش می کند. افسون ناله کنان ادامه می دهد:
- برو سر کوچه منتظر باش، تا نیم ساعت دیگه می آم اونجا.
- چرا مثل جذامی ها باهام رفتار می کنی؟ فکر می کردم از دیدنم خوشحال می شی.
- برو سرکوچه وقتی اومدم همه چیز رو برات توضیح می دم.
- افسون متعاقب این کلام در را می بندد و افشین را در میان بهت و ناباوری به جا می گذارد. وی دقایقی گیج و منگ بر جای می ایستد. آنگاه با افسردگی به راه م یافتند. حتی تصور این برخورد هم در ذهنش نمی گنجید. وقتی به اتاق بر می گیدد خانم جوادی می پرسید:
- تونستی کمکش کنی؟
- بله مادر آدرسش مربوط به یه کوچه بالاتر بود.

- خوب کاری کردی دخترم.

افسون سعی دارد به چشمان آن زن محترم ننگرد. از شرمساری سرش را پایین می اندازد. لرزش دستهایش محسوس است. رنگ چهره اش هنوز پریده و نگاهش نگران است. اندکی خود را با کارهای متفرقه سرگرم می دارد آنگاه چادر به سر کرده و خطاب به مادر شوهر می گوید:

- میخوام برم ماست بخرم شما به چیزی احتیاج نداری؟

- نه عزیزم برو.

- هما خانم شما چی؟

- نه منم چیزی لازم ندارم.

- پس من فعلاً رفتم خداحافظ.

با تمام خونسردی اندکی هیجان زده است. ترسش از این است که مبادا کسی آن دو را با هم ببیند. یادش می آید که امیر را هم که یگانه عشق او بود به خاطر افشین از دست داده است. اگر جوادی به موضوعی پی می برد موقعیت زناشویی آنها ممکن بود به خطر بیفتد.

از دور هیکل افشین را تشخیص می دهد که سرکوچه به دیوار تکیه داده و دستهایش را به کمر زده است. افشین بر او چشم می دوزد. وقتی خواهر به کنارش می رسد اشاره می کند که به دنبالش بیاید. او نیز دستها را از قید کمر رها کرده و به دنبال خواهر حرکت می کند. پس از طی مسافتی، افسون وارد کوچه خلوتی می شود و همانجا توقف می کند. افشین رو در رویش می ایستد و به طعنه می گوید:

- مسخره است نه؟!

- چی مسخره است؟

- این که ما باید تو کوچه و خیابون مخفیانه و پنهونی هم دیگر رو ملاقات کنیم.

- افشین تقصیر من نیست تو خودت موقعیت ما رو خراب کردی.

- به شوهرت راجع به من چیزی نگفتی؟

- بدبختی همین جاست کاش گفته بودم، اونوقت دیگه مجبور نبودم شب و روز با دلهره زندگی کنم.

- چرا اینقدر از شوهرت می ترسی؟ مگه چیکارت می کنه؟

- اون مرد بی نظیره، هر چی از شخصیتش بگم کم گفتم. اما وقتی باهاش ازدواج می کردم و در شرایطی قرار داشتم که نمی توانستم واقعیت رو بهش بگم. اون در حق من بزرگواری کرد و روا نبود چیزی رو ازش پنهون کنم. ولی چاره ای نداشتم.

- چرا چاره ای نداشتی؟ مگه گرسنه مونده بودی؟
- کاش می تونستم شرایط زندگیمو در اون روزهای تلخ برات به تصویر بکشم.
- لابد تو هم از داشتن چنین برادری ننگ داری درسته؟
- افسون در سکوت به زمین خیره می شود. افشین پوزخندی می زند و با تمسخر می گوید:
- پس من تو این جامعه حق زندگی کردن ندارم؟ حق ندارم مادر و خواهری داشته باشم؟ حق ندارم شغل خوبی داشته باشم و بتونم شرافتمندانه زندگی کنم؟ باشه خواهر دیگه مزاحم زندگیت نمی شم اما لااقل بذار مادر رو ببینم.
- متاسفانه مادر دیگه نیست، اون مرده.
- افشین حیرت زده به خواهرش می نگرد و تکرار می کند:
- اون مرده؟!
- افسون با حرکت سرگفته او را تایید می کند. افشین آهی می کشد و می گوید:
- امیدوارم خوشبخت باشی ، خداحافظ .
- کجا میخوای بری ؟
- مگه فرقی هم می کنه ؟ تو برو زندگیت رو بکن بالاخره ما هم خدایی داریم .البته اگه این بنده گناهکار رو به بندگی قبول داشته باشه .
- از سر و وضعت پیداست که در مضیقه هستی چرا دنبال کار نمیگردی ؟
- از کجا میدونی که نرفتم ؟ دو هفته است که از زندون آزاد شدم و تو خیابونا سرگردونم . صد رحمت به زندون ! لا اقال اونجا سر پناهی داشتم . گاهی وقتا به سرم می زنه که یه جرمی مرتکب بشم تا باز منو بندازن تو هلفدونی . اونجا لااقل یه شکم سیر غذا بهم میدادن که گرسنگی رنجم نده .
- افسون در کیفش را می گشاید و مبلغی پول از آن بیرون می آورد و خطاب به برادر می گوید :
- من فعلا همینو دارم بگیر شاید به درد بخوره . متاسفم که نمیتونم کاری برات انجام بدم .
- مهم نیست من نفرین شده هستم .
- ببین افشین سعی کن دیگه این طرفا آفتابی نشی ، اگه کارم داشتی میتونی بیای دم دانشکده ، شاید بتونم کمکت کنم . من دیگه باید برم مواظب خودت باش .
- افسون به سرعت از برادر فاصله می گیرد و دور می شود اما قلبش مالمال از اندوه است . دو قطره اشک از چشمانش فرو میریزد وارد مغازه ای شده و ظرفی ماست می خرد آنگاه به خانه

باز می گردد. ناهار را در کنار خانواده ی جوادی می خورد و پس از انجام کارهایش آماده رفتن به دانشکده می شود .

افشین پس از جدایی از خواهر با مقدار پولی که او در اختیارش نهاده پاکت سیگاری می خرد و به دود کردن مشغول می شود و در همان حال به آینده می اندیشد . مادر مرده و خواهر هم از معاشرت با او اکراه دارد بنابر این اکنون او تنهای تنهاست . شب را در مسافر خانه می گذراند و روز بعد باز هم در جست و جوی کار شهر را زیر پا میگذارد. عصر خسته و مایوس در کوچه ها قدم میزند و شب بار دیگر به اتاقش در مسافر خانه بر می گردد.

با اینکه در روز بیشتر از یک وعده غذا نمیخورد و به جز پول سیگار و اجاره اتاق هزینه دیگری ندارد لهذا در ظرف مدت سه روز هزار تومانی که افسون به وی داده بود خرج می شود و بار دیگر بی پول میگردد. به ناچار به سراغ خواهر می رود و هنگام خروج از دانشکده غافلگیرش می کند . افسون حدس می زند که او به پول نیاز دارد به همین سبب باز هم مبلغی به او کمک می کند . این وضع تا مدت ها دوام میابد تا این که یک روز افشین در اتوبوس با پیر مردی آشنا میشود و بدون هدف قبلی و تنها به صرف درد دل کردن از آوارگی خود پرده بر میدارد .

آن دو تا انتهای خط با هم گفت و گو می کنند و پس از پیاده شدن چنان با هم مانوس می شوند که گویی از دوستان صمیمی یکدیگرند. آقا یحیی او را به خانه اش دعوت می کند و افشین بی چون و چرا می پذیرد . پیرمرد در خانه اش تنها زندگی می کند و ظاهرا زن و فرزندی ندارد . افشین را دعوت به نشستن می کند و برایش استکانی چای می ریزد .

-بفرما اینم چایی ، تو رو خدا راحت باش جوون اینجا مثل خونه خودته.

افشین چای را به لب نزدیک می کند و به آرامی جرعه ای از آن را می نوشد . یحیی کنارش می نشیند و سر صحبت را می گشاید :

-بالاخره می خوای چیکار کنی ؟ چه تصمیمی واسه آینده ات داری ؟

-نمیدونم هر چی پیش آید خوش آید .

-دوس داری با من کار کنی ؟

-من هنوز نمیدونم کار شما چیه ؟

- اولاً که با من خودمونی باش نمیخواد بهم بگی شما ، همون تو کافیه ، ثانیاً منم مثل تو همه فن حریفم . شاید فرق من و تو در این باشه که من از آشغال دزدی بدم می آد . آدم یا نباید دزدی کنه اگر می کنه لااقل چیزی رو بدزده که ارزش حبس و زندون رو داشته باشه . نگاه به این زندگی فقیرانه ام نکن . من زن و بچه دارم واسشون خونه جدا خریدم و زندگیشون از هر جهت تأمینیه . منم واسه اینکه حالی به خودم بدم اینجا رو انتخاب کردم . کسی آدرس منو نداره هر چی گیرم می آد فوراً به حساب زن و بچه هام می خوابونم تو حسابشون که اگه یه روز گیر افتادم اونا تأمین باشن. خب حالا چی میگی ؟

- من تصمیم داشتم دیگه خلاف نکنم .

-تصمیم داشتی یا هنوزم داری ؟

-اگه وضع به همین منوال پیش بره چاره ای ندارم ، بهت که گفتم خیلی دنبال کار گشتم می خواستم خوب زندگی کنم ولی هیچ کس منو به یاری نمی گیره ، همه منو به چشم همون آدم دزد و سابقه دار نگاه می کنن. حتی خواهرم هم از داشتن چنین برادری عارش می شه .

-بین جوون ، ماها عین گاو پیشونی سفید هر جا که بریم دستمون رو میشه .تو این اجتماع جایی واسه تو و امثال تو نیست بنابراین به این امید...

نباش که کسی کمک کنه و دستتو بگیره. اگه خودت به فکر خودت نباشی کارت ساخته است. منو می بینی اول واسه خودم به ادم حسابی بودم. درس خونده بودم تو به شرکت کار درست و حسابی داشتی. همه بهم با احترام نگاه می کردن وقتی بچه ام مریض شد و احتیاج به عمل جراحی داشت به هر دری که زدم کسی کمکم نکرد، از قوم و خویش گرفته تا دوست و آشنا همه بهم جواب رد دادن. یا داشتن و نی خواستن کمک کنن یا نداشتن و عذرشون موجه بود. تو شرکتی که کار می کردم رییس شرکت که در عین حال صاحب شرکت و مدیرعامل و همه کاره شرکت بود تا دلت بخواد ادم پولداری بود. از اون دم کلفت های درجه یک که خیلی هم خرش می رفت اما تا بگی خسیس بود و نم پس نمی داد. من صندوق دار شرکت بودم و می دیدم عصر به عصر چطور اون همه اسکناسهای درشت رو غلمبه می ذاره تو سامسونتت و با خودش می بره خونه. وقتی پولها رو می دیدم دهنم اب می افتاد و دلم قیلی ویلی می رفت. با خودم می گفتم یکی مثل من به خاطر ده هزار تومن باید بدبختی بکشه و بچه اش جلوش پرپر بزنه یکی مثل اون باید از فرط پولداری در حال انفجار باشه. چند بار هم به خودش مراجعه کردم و وضعمو باهاش در میون گذاشتم و گفتم که برای عمل بچه ام احتیاج به پول دارم و حاضرم از شرکت وام بگیرم و ماهیانه مبلغی از حقوقم کسر بشه ولی اون اصلا گوش شنوا نداشت. می گفت اگه به تو وام بدم سایر کارمندا هم پررو می شن و هی تقاضای وام و مساعده می کنن. هرچی التماس کردم و زار زدم به خرجش نرفت که نرفت.

منم بعد از مدتی وقتی که دیدم اگه بچه امو عمل نکنم ممکنه تلف بشه تصمیم گرفتم دست به سرقت بزنم. به خودم گفتم بااداباد هرچی شد مهم نیست از این که بدتر نمی شه. یه روز پونزده هزار تومن از صندوق برداشتم و فوراً رفتم خونه پیش زن و بچه ام. اولین کاری که کردم این بود که بچه امو بردم بیمارستان تا عمل شه. مخارج بیمارستان رو پیش دادم و مبلغی هم به زنم دادم تا اگر دستگیر شدم خرجی داشته باشن و گرسنه نمونن. بعد خودمو آماده دستگیر شدن کردم. من پی همه چیز رو به تنم مالیده بودم بنابراین زیاد نگران نبودم. دو روز بعد رییس شرکت از کسری صندوق باخبر شد و چون به من مظنون بود فوراً یقه امو گرفت و منو تحویل پلیس داد. در برابر قانون به همه چیز اعتراف کردم و گفتم که از روی ناچاری دست به این عمل زدم. رییس شرکت گفت تا پولشو نگیره رضایت نمی ده، در نتیجه به زندون افتادم و برام سه سال حبس بریدن. هر چند که تحمل محیط زندون رو نداشتم و دلم در هوای ازادی و دیدن زن و فرزند پر می کشید با این همه راضی بودم از این که بچه ام رو از مرگ حتمی نجات دادم. هر جوری بود این سه سال رو تموم کردم و به خونه برگشتم. بیچاره زنم به خاطر این که چهار تا بچه قد و نیم قد رو سیر کنه شبها مادرش می اومد خونه ما می خوابید و اون می رفت تو بیمارستان کار می کرد. وقتی دیدمش فهمیدم که خیلی تو این مدت بهش سخت گذشته، من از روش

خجالت می کشیدم. بعد از اون سعی کردم به زندگی سالم گذشته برگردم. خیلی سعی کردم ولی مثل تو نشد که نشد. به هر دری که مشقت کوییدم هیچ جوابی نیومد. به قول شاعر که می گه: به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند- که برون در چه کردی که درون خانه آیی؟!... همه منو از خودشون طرد می کردن حتی دوست و آشنا هم دیگه بهم اعتماد نداشتن. خلاصه مجبور شدم همین راهو انتخاب کنم که می بینی؛ شکم که دیگه دروغ نیست بالاخره زن و بچه نون می خواد اونا که گناهی نداشتن. می بینی که منم مثل تو درد مشترکی دارم. هیچ کسی از شکم ننه اش دزد و جانی به دنیا نمی آد. این شرایط محیطه که اونو الوده می کنه. من اگه مجبور بودم وضع فرق می کرد یه شکم داشتم با نون خالی هم سیر می شد و می تونستم پادویی کنم اما مگه می شه با حقوق پادویی شکم شش سر عائله رو سیر کرد.

اقا یحیی اهی می کشد و دو سیگار را با هم روشن کرده و یکی را به دست افشین می دهد و می گوید:

-حسابی سرت را درد اوردم. من وقتی چونه ام گرم بشه هی گاز شو می گیرم و ویراژ می دم!
-نه اختیار داری استفاده کردم.

-می دونی من معمولا تنهایی کار می کنم و اسرارمو به کسی نمی گم چون انقدر تو این دوره زمونه از مردم نالوطی گری دیدم و نارو خوردم که حتی به چشمامم اعتماد ندارم اما امروز وقتی دیدمت و باهات حرف زدم فهمیدم که تو هم مثل منی. تو منو یاد جوونی هام انداختی یاد اون روزهای تنهایی وبی کسی، یه حسی منو جذب تو کرد این بود که تصمیم گرفتم تو رو وارد زندگیم بکنم و اسرارم رو بهت بگم. الان هم دارم بهت می گم اگه می تونی و چاره داری خودتو از این گنداب بکش بیرون چون وقتی که واردش بشی تا خرخره توش گیر می افتی. اگه راهی داری برگرد وگرنه خودم نوکرت هستم با هم کار می کنیم و هر چی گیرمون اومد نصف به نصف. می دونی من دیگه جوون نیستم و جست و خیز اون سالها رو ندارم و تو می تونی شریک و دستیار خوبی برام باشی.

- نمی دونم چی بگم دیگه از حبس و زندون خسته شدم دلم می خواد سروسامون بگیرم. می خوام مثل همه مردم زن و بچه داشته باشم خونه و زندگی داشته باشم.

- پس برو برگرد دنبال کار اگه موفق شدی که فیها، وگرنه اگه تصمیم گرفتی این کاره بشی و بیفتی تو خط می تونی بیای پیش خودم، در این خونه همیشه به روت بازه. به شرطی که فقط من و تو باشیم و شخص ثالثی از جریان ما با خبر نشه.

شب را افشین نزد اقای یحیی می ماند و تا صبح در مورد آینده اش می اندیشد. روز بعد بار دیگر برای یافتن کار به جستجو می پردازد. سرانجام یک شرکت حمل و نقل مواد غذایی به او پیشنهاد کار می دهد مشروط بر این که دور از مرکز خدمت کند. افشین با شادمانی این پیشنهاد را می پذیرد و قرار می شود پس از فراهم آوردن هزینه سفر راهی شهرستان گردد. ادرس محل خدمت را می گیرد و همان شب برای دیدن افسون به دانشکده مراجعه می کند.

- بالاخره موفق شدم کاری پیدا کنم.

- چه جور کاری هست؟
- به عنوان ویزیتور باید مواد غذایی بین سوپرمارکتها و فروشگاهها تقسیم کنم البته کارم تو یکی از شهرهای جنوب کشوره.
- امیدوارم موفق باشی تنها ارزوی من اینه که تو رو خوشبخت و سربلند ببینم. می دونی من تا دو سال دیگه خانم دکتر می شم بنابراین تو باید همه مونو سر بلند کنی. قبلا این موضوع رو بهت نگفته بودم، شوهرم سرگرد کلانتریه و کارش اینه که ادمهای مخرب جامعه رو دستگیر کنه هیچ دلم نمی خواد اسم تو وارد لیست سیاه اون بشه. خدا می دونه این مدت رو با چه اضطرابی گذروندم.
- مطمئن باش دیگه کاری نمی کنم که تو سرشکسته بشی. خودمم از این وضع خسته شدم. متاسفانه هیچ کس حرفمو باور نمی کنه کسی ما رو درک نمی کنه.
- چرا من درکت می کنم می دونم که تو ذاتا ادم شرور و بد سرشتی نیستی.
- من به کمک احتیاج دارم باید کمی بهم پول بدی تا بتونم سفر کنم اگه پول نداشته باشم این شغل رو از دست می دم.
- جقدر می خوای؟
- چیزی حدود پنج هزار تومن.
- ولی من این همه پول در اختیار ندارم خودت می دونی که من دیگه شاغل نیستم و مقرری ثابتی از شوهرم می گیرم که باید با حساب و کتاب خرج زندگیم کنم.
- خواهش می کنم فقط همین یک با رو بهم کمک کن قول می دم رفتم تو کارم جا افتادم و پولی گیرم اومد قرضتو پس بدم.
- باور کن حتی تو خونه هم این مبلغ رو ندارم، کی باید حرکت کنی
- فردا عصر اگه دیر برم کس دیگه ای شغلمو می گیره می دونی که با این تورم و بیکاری متقاضی برای این جور کارها زیاده.
- افسون به فکر فرو می رود اما هیچ راهی به نظرش نمی رسد. برادر می گوید:
- نمی تونی از کسی برام قرض بگیری مثلا از دوستی اشنایی؟
- خودت می دونی که نمی شه این روزا همه گرفتارن.
- پس من این شغل رو از دست می دم ممکنه حتی مجبور بشم دوباره دست به کارهای ناجور بزنم.
- خدایا خداوندا اچه من چی کار کنم؟ تا حالا هر وقت پول خواستی

بهت دادم ولی پنج هزار تومن کم پولی نیست.

اشک از دیدگان افسون جاری می شود. افشین سر به زیر می اندازد و می گوید:

-متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم همه این بدبختیها از بی پولی و بی کسیه. لعنت به این تنهایی و بی کسی. بی خیالش بلاخره یکاریش می کنم تو تا حالا خیلی در حق من خوبی کردی اما من چی؟ من هرگز نتونستم برات برادر خوبی باشم، دیگه باید برم خداحافظ.

افشین به آرامی از او دور می شود افسون ناگهان به یاد آخرین سخنان مادرش می افتد. مگر نه اینکه مادر

دم مرگ به او سفارش کرده بود که هرگاه افشین به مشکلی برخورد رهگشایش باشد؟ به جانب برادر می دود

و می گوید:

-افشین صبر کن.

او بی حرکت برجا می ماند. افسون به مقابلش می رسد. دست در گردن خود می نماید و سینه ریز طلای جواهراتش را از زیروسری بیرون می آورد و آن را کف دست برادر می گذارد و می گوید:

-بیا بگیر شاید این بتونه مشکلتو حل کنه.

افشین متعجبانه به کف دستش می نگرد.

-اینو می تونی به قیمت خوبی بفروشی.

-ولی... نه من نمی تونم این کار رو بکنم.

-دیگه تعارف نکن. وقتی پول دار شدی می تونی قرضتو پس بفرستی. صبح برو و تبدیل به پولش کن و تاکارتو از دست ندادی زود برو سراغش دلم می خواد دفعه دیگه که دیدمت وضع بهتری داشته باشی اون موقع می تونم با غرور و سربلندی تو رو به شوهرم معرفی کنم.

-بهت قول میدم که محبتت رو جبران کنم.

-من به فکر جبرانم نیستم. دلم می خواد تو سر و سامون بگیری.

آن شب افشین با دلی قرص و محکم شب را در خانه ی آقا یحیی به روز رساند. خوشحال است از اینکه توانسته راهش را باز یابد. صبح اول وقت به سراغ جواهر فروشی رفت در وهله اول به دلیل نداشتن فاکتور همه از خرید آن امتناع می کنند. افشین ناچار است از این جواهر فروشی به آن یکی پا بگذارد.

-متاسفم آقا خرید نداریم.

-اگه کاغذ خرید داشته باشه شاید بتونم کاری براتون بکنم.

-فاکتور داره؟

-خیر

-پس متاسفم

-ولی من به پولش احتیاج دارم، آقا فکرای بد نکنین به خدا این دزدی نیست.

-اختیار دارین قربان سوء تفاهم نشه. من قصد اهانت ندارم ولی به ما دستور دادن که طلای بدون فاکتور رواز کسی نخیریم. ببینید بخش نامه اش رو هم زدیم رو دیوار ملاحظه می کنید؟

افشین با نا امیدی از آنجا بیرون می آید. با این حساب او نمی تواند از این طریق پولی بدست آورد. فکرش رابه کار می اندازد، با خود می گوید:

-میرم پیش آقا یحیی و اینو پیشش گرو میدارم و مبلغی ازش می گیرم. بعدا می تونم پولشو پس بفرستم با این کار یک تیر و دو نشون می زنم هم مشکل خودم حل میشه هم این که طلای خواهرمو بش میدم.

هنوز از این فکر خارج نشده که چشمش به یک جواهر فروشی دیگر می افتد. تصمیم میگیرد شانس خود را در آنجا بیازماید و اگر موفق نشد به سراغ آقا یحیی برود. مدتی پشت وپشت وپشت مغازه می ایستد و وقتی از تعداد مشتری ها کاسته میشود به داخل میرود و سینه ریز را به مرد جواهر فروش نشان میدهد. مرد اندکی آن را سبک سنگین کرده و وزنش میکند آنگاه طبق معمول از وی فاکتور خرید میخواهد.

افشین میگوید که متاسفانه فاکتور را به همراه خود نیاورده است. مرد نگاه پر ظن خود را به سر تا پای او می اندازد و با دیدن سر و وضع آشفته و ژنده اش مشکوک تر میشود. مکث کوتاهی میکند و سپس میگوید:

- فعلا این مبلغ پول تو صندوق موجود نیست اگه ممکنه نیم ساعت دیگه تشریف بیارین تا تلفن بزnm برام پول بیارن.

افشین میپذیرد، مرد رسیدی به او میدهد و سینه ریز را داخل وپترینش میگذارد. افشین با دلی امیدوار از آنجا بیرون می آید، نیم ساعت در آن حوالی گشت میزند و مرتب از عابران ساعت را میپرسد تا این که نیم ساعت به پایان میرسد. از آن طرف مرد جواهر فروش که به او مشکوک شده بود تلفنی جریان را با پلیس در میان میگذارد.

به محض اینکه افشین وارد جواهر فروشی میگردد پلیس ملبس به لباس شخصی به وی نزدیک شده و از او میخواهد که جهت ادای پاره ای توضیحات با او به کلانتری بیاید. افشین ابتدا مقاومت میکند و میگوید جواهر به خود او تعلق دار اما پلیس در برابر اعتراض وی بر دستهایش دستبند زده و محتویات جیبهایش را بررسی میکند. از جیبهای او به جز مقداری پول خرد چیز قابل توجهی به دست نمی آید.

او را سوار بر اتومبیلی کرده و به کلانتری دلالت میدهند. افسر نگهبان به بازجویی از وی میپردازد.

- این سینه ریز رو از کجا آوردی؟

- مال خودمه.

- فاکتور خریدش رو بده.

- نمیدونم کجاست، گمش کردم.

- کی اونو خریدی و از کی خریدی؟

- یکسال پیش خریدمش.

- از کی؟

- یادم نمی آد.

- به چه مبلغی اونو خریدی؟

- ده هزار تومن.

- ولی این بیش از چهل هزار تومن قیمت داره!

- اونو از یه رهگذر خریدم، کسی که به پول احتیاج داشت اونو پیشم به امانت گذاشت که سه ماه بعد بیاد و پولشو بیاره ولی دیگه ازش خبری نشد.

- یه رهگذر چطور به تو اعتماد کرد؟ تو رو از کجا میشناخت؟ از کجا میدونست تو پول به همراه داری؟

- تو پارک بودم که باهاش آشنا شدم بهم گفت برایش مشکلی پیش اومده و احتیاج به پول داره منم بردمش خونه ام و ده هزار تومن بهش دادم و قرار شد هر وقت پولمو آورد تلاشو بهش پس بدم. منم امروز که به بی پولی خوردم تصمیم گرفتم اونو بفروشم چون مطمئن بودم که دیگه سراغش نمی آد.

- شغلت چیه؟

- فعلا بیکارم اما قراره عصر برم مسافرت، اونجا برام یه کار پیدا شده.

- قبلا چیکاره بودی؟

افشین سکوت میکند. افسر نگهبان دوباره میپرسد:

- نشنیدی چی پرسیدم؟ قبلا چه شغلی داشتی؟

- همه کاره و هیچ کاره!

- واضح تر حرف بزن.
- اجناس خارجي خريد و فروش ميکردم.
- ادامه بده، چي شد که از اين کار دست کشيدي؟
- تو کارم ورشکست شدم.
- بعدش چيکار کردي؟
- بعدش افتادم تو زندون.
- پس سابقه داري؟!
- بله.
- چند وقت زندون بودي؟
- دو سال.
- کي آزاد شدي؟
- حدود یک ماه پيش.
- پس قبل از یک ماه گذشته دو سال دو زندون بودي درسته؟!
- بله همین طوره.
- راست ميگن آدم دروغگو کم حافظه ميشه.
- من به شما دروغ نگفتم.
- مگه تو نگفتي یک سال پيش اين سينه ريز رو از یک رهگذر تو پارک خريدي؟
- افشين به اشتباه خود پي ميبرد و سعي دارد آن را اصلاح کند لذا ميگويد:
- دروغ گفتم گردنبنده رو سه سال پيش خريده بودم نه پارسال.
- وقتي تو زندون بودي گردنبنده رو کجانگه ميداشتي؟
- باز افشين لب فرو ميبنده دلش ميخواهد واقعيت را بگويد اما نميتواند.
- هر چي ازت ميپرسم درست جواب بده، خونه ات کجاست؟
- فعلا خونه ندارم.
- پس شبها کجا ميخوابيدي؟

- تو مسافرخونه.
- واسه چي ميخواستې سينه ريز رو بفروشي؟
- ميخواستم برم شهرستان هزينه سفر نداشتم.
- تو اين سه سال اين جواهر رو كجا پنهانش كرده بودي؟
- پيش يكي از دوستانم.
- اسم و آدرسشو بگو.
- نميدونم كجاست، خيلي وقته كه مرده و ازش خبر ندارم.
- تو اصلا دروغگوي ماهري نيستي، يك ماهه از زندون آزاد شدي لابد تو همين فاصله دوستت مرده! چرا راستشو نميگي؟
- مگه هر كي با خودش طلا حمل كنه سارقه؟
- شرايط تو فرق ميكنه، اگه راستشو بگي كمكت ميكنم. اگه اينو دزديدي چه دليلي داره اين همه ضد و نقیض حرف بزني؟
- اگه راستشو بگم كسي حرفمو باور نميكنه.
- من باور ميكنم به شرطي كه حقيقت رو بگي.
- اين گردنبند رو از خواهرم گرفتم، اون كمكم كرد كه برم شهرستان و واسه خودم كار آبرومندانه اي پيدا كنم و آدم حسابي بشم.
- آدرس خواهر تو بده.
- براي چي؟
- بايد ازش تحقيقات بشه، اگه راست گفته باشي آزاد ميشي.
- من نميخوام پاي اون وسط كشيده بشه.
- به چه دليل؟
- اون همسر يه آدم سرشناسه و شوهرش از وجود من اطلاعي نداره، اگه اونا به هويت من پي ببرن زندگي خواهرم به مخاطره مي افته.
- بهت قول ميدم به جز خواهرت كسي در جريان قرار نغيره، طوري وانمود ميكنيم كه كسي مشکوك نشه.
- من نميتونم آدرس خواهرمو بهتون بدم.

- پس دروغ میگی.
- به خدا راست میگویم. تا حالا هر چی بهتون گفتم دروغ بود ولی این یکی رو راست گفتم. تو رو خدا پای خواهرمو وسط نکشین.
- تو یک راه برای اثبات بی گناهییت نداری یا خواهر تو معرفی کن یا قبول کن که این جواهر رو سرقت کردی.
- باشه باشه، من اینو دزدیدم. قبول میکنم که دزدیدم حالا دیگه دست از سرم بردارین.
- حالا جریان رو شرح بده.
- چه جریانی رو؟
- نحوه چگونگی سرقت رو، از کجا و از کی دزدیدی؟
- هر جور که دلتون میخواد تو پرونده ام ثبت کنین من دیگه از این لحظه به بعد یک کلمه هم حرف نمیزنم.
- وضع خودتو بدتر از این نکن.
- از اینی که هست بدتر همیشه. من وقتی سرقتی انجام دادم و حاضر مجازات بشم دیگه از جون من چی میخواین؟
- حقیقت رو بگو.
- حقیقتی وجود نداره. من هیچی نمیدونم اصلا این طلای نفرین شده به من تعلق نداره. من نمیدونم واسه چی منو آوردین اینجا. اگه خواستین آزادم کنین وگرنه منو بفرستین زندون. دیگه چی بگم؟
- بسیار خب، فعلا تا روشن شدن قضیه تو بازداشتی، فردا باید همراه پرونده ات بری دادسرا تا اونجا وضعت روشن بشه.
- افشین سکوت میکند. اگر واقعیت را بگوید اسرار خواهرش بر ملا میشود و اگر سکوت اختیار کند شغلی را که آن همه به آن امید بسته بود از دست میدهد. به دستور افسر نگهبان او را به بازداشتگاه میبرند. غمگین و افسرده کنجی مینشیند و سر در گریبان فرو میبرد. به بخت و اقبال خود لعنت میفرستد. دست به هر کاری که میزند با شکست مواجه میشود.
- ساعت دو به او ناهار میدهند، مختصر غذایی میخورد و کنج سلول کف زمین مینشیند و باز به فکر فرو میرود. تصمیم میگیرد این بار حقایق را بگوید. از کجا معلوم که افسون نتواند کمکش کند، اگر خواهرش شهادت بدهد حتما او را آزاد خواهند کرد. شاید هنوز شانس موفقیت داشته باشد که بتواند شغل مورد نظر را بدست آورد. خدا خدا میکند ماجرا به خیر و خوشی خاتمه یابد.
- ساعت شش بعد از ظهر افسر نگهبان جدید پست خود را تحویل میگیرد.

– مورد خاصی که نداشتین؟

– چرا جناب سرگرد یکی هست، پرونده اش روی میزه.

– موردش چیه؟

– مظنون به سرقت.

– اعتراف هم کرده؟

– همیشه ازش چیزی فهمید تا حالا صدجور حرف ضد و نقیض زده، خودش منکر سرقت اما قرائن و شواهد نشون میده که حقیقت رو نمیگه. شما ازش بازجویی کن شاید به نتیجه برسی.

– متشکرم شما دیگه میتونی بری. خودم ترتیبشو میدم.

جوادی پشت میز مینشیند و پرونده را ورق میزند. برگه ی بازجویی را با دقت میخواند. جواهر حادثه ساز درون پاکتی ضمیمه ی پرونده است. او بدون آنکه سرپاکت را بگشاید دستور میدهد متهم را به اتاقش بیاورند. قبل از ورود او، به یکی دو مورد جرئی رسیدگی میکند. افشین سر به زیر افکنده و در مقابل در اتاق می ایستد.

جوادی زمانی که متوجه او میگردد نگاه گذرای به چهره اش میاندازد و با اشاره دست به او اجازه نشستن میدهد. افشین روی لبه ی صندلی مینشیند و بدون اینکه از او پرسشی بشود میگوید:

– جناب سرگرد، به خدا من بی گناهم. خدا شاهده که من اون گردنبند رو ندزیدم.

– پس سعی کن واقعیت رو بگی. دیر یا زود همه چیز روشن میشه. پس نه وقت خودتو بگیر نه وقت ما رو.

– من سعی کردم حقیقت رو بگم ولی کسی حرفمو باور نکرد.

– تو تا حالا چند جور حرف زدی پس به ما حق بده که در صحت

گفته هایت تردید داشته باشیم.

جوادی سر پاکت را می گشاید و دستش را به داخل آن فرو می برد. سینه ریز را ابتدا لمس کرده و سپس آن را با احتیاط از پاکت بیرون می آورد. به محض آن که شیء درخشنده در مقابل دیدگانش ظاهر می شود گرچه ای به ابرو انداخته و با حیرت آن را برانداز می کند. چنان متحیر است که چشمانش گرد می شود.

نگاه دقیقی به چهره افشین می اندازد. او با خونسردی سر به زیر دارد. جوادی بار دیگر جواهر را پشت و رو می کند و آنگاه می پرسد:

– این سینه ریز رو از کجا آوردی؟

– قبلاً هم به همکارتون عرض کردم، اونو از خواهرم گرفتم.

- خواهرت؟

- بله جناب سرگرد.

- خواهرت به چه دلیل چنین جواهر با ارزشی رو بهت داد؟

- ازش تقاضای پول کردم ولی او نداشت قرار بود برم مسافرت، به پول احتیاج داشتم، خواهرم سعی کرد کمکم کنه این جواهر رو بهم داد تا با فروش اون پول مسافرت رو فراهم کنم.

- تو پرونده ات نوشته شده که قبلاً سابقه دار بودی درسته؟

- بله جناب سرگرد.

- سابقاً هم دست به سرقت زده بودی این طور نیست؟

- بله ولی اینبار من کوچکترین خلافی مرتکب نشدم.

- خواهرت باید وضع مالی خوبی داشته باشه که این طور ناپرهیزی می کنه؟!

- بله جناب سرگرد وضعیت تقریباً خوبه.

- چطور؟

- گویا شوهرش آدم سرشناسیه واسه همینم بود که دلش نمی خواست منو به خانواده شوهرش معرفی کنه.

جوادی به فکر فرو می رود. نمی تواند رابطه ای بین این دو موضوع پیدا کند. حیرتش از این بابت است که گردنبند همسرش نزد این جوان چه می کند؟ دقیق تر در چهره افشین خیره می شود و می گوید:

- اسم و مشخصات خواهرتو بده تا در این رابطه تحقیق بشه.

قبل از اینکه افشین به سخن در آید جوادی صفحه اول پرونده را بار دیگر ورق می زند و مشخصات او را می خواند. واقعاً حیران است حتی نام خانوادگی او با همسرش یکی است! یعنی امکان دارد این جوان برادر همسرش باشد؟! پس چرا تاکنون افسون در رابطه با او کلامی بر زبان نیاورده و چرا به او نگفته که برادری دارد؟

افشین که تصمیم دارد همه چیز را بگوید به آرامی پاسخ می دهد:

- جناب سرگرد می دونم که با این کار واسه خواهرم دردسر درست می کنم ولی مجبورم اونو معرفی کنم.

- چه دردسری؟

- اون همسر یه افسر شهربانیه و متأسفانه در مورد من با شوهرش حرفی نزده، می ترسم وقتی شوهرش به هویتم پی بیره خواهرم دچار مشکل بشه.

- من دلیلتشو نمی دونم، شاید از داشتن چنین برادری ننگ داشته باشد اون همیشه مخالف کارهای من بود. من در حق اونا ظلم کردم هرگز کاری نکردم که ازم راضی باشن حتی نتونستم لحظه مرگ مادر در کنارش باشم، وقتی تو زندون بودم اون مُرد.

- کی و کجا خواهرتو دیدی؟ چه جوری آدرسشو پیدا کردی؟

- وقتی از زندون آزاد شدم رفتم خونه سابقمون ولی اونجا نبودن، آدرس خواهرمو از طریق بیمارستان پیدا کردم و رفتم سراغش اما اجازه نداد وارد خونش بشم گفت که خانواده شوهرش از وجود من آگاه نیستن بعد آدرس دانشکده اشو داد. هر وقت می خواستم اونو ببینم می رفتم دم دانشکده دنبالش دیشب هم رفتم اونجا و ازش پول خواستم اونم این گردنبند رو بهم داد. گفت هر وقت سر به راه شدی اونوقت تو رو به شوهرم معرفی می کنم.

جوادی از پشت میز بلند می شود، دستهایش را از پشت به هم گره می زند و چند گامی در اتاق برمی دارد. چهره متفکر و نگران افشین را مشوش می سازد. زمانی که سکوت به درازا می کشد جوادی به آرامی پشت میز می خزد نگاه کنجکاوش را به او می دوزد و می گوید:

- حاضرم معامله ای باهات بکنم.

- چه معامله ای قربان؟

جوادی آرنجش را به میز تکیه می دهد و می گوید:

- این طور که پیداست تو واقعاً بی گناهی، چاره ای ندارم جز این که آزادت کنم اما در مورد معامله، گفתי امروز عصر باید به شهرستان می رفتی درسته؟

- بله جناب سرگرد اونجا برام یه کار پیدا شده البته اگه تا حالا فرصت رو از دست نداده باشم.

- من حاضرم مبلغی بهت قرض بدم تا بتونی هر چه زودتر بری و به زندگیت بررسی به شرطی که اسم و آدرس خواهر تو بدی تا من شخصاً این جواهر رو براش بفرستم به این ترتیب هم تو زودتر به کارت می رسی هم خواهرت به جواهرش. بعداً می تونی پولمو برام پست کنی اسممو که می دونی اگه به آدرس همین کلانتری بفرستی به دستم می رسه.

- یعنی شما این لطف رو در حق من می کنین؟

- اگه خودت دلت بخواد بله.

- ولی چرا؟ چرا می خواین به من کمک کنین؟

- خودمم دلیل شو نمی دونم به هر حال اگه موافقی تمومش کنیم.

- نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

- ضمناً باید یه قولی هم بهم بدی، قول بده که اگه یه روز پات به کارهای خلاف باز شد و در جرگه مجرمین در اومدی هرگز سراغ خواهرتو نگیری و به کل پاتو از زندگیش بیرون بکشی چون در اون صورت...

جوادي سكوت مي كند و افشين كه به هيچ جز به آزادي فكر نمي كند به او قول مي دهد كه نصايحش را بپذيرد. نام و نشاني خواهرش را مي نويسد و مبلغی هم از جوادي مي گيرد و از حبس موقت آزاد مي شود. چنان مسأله برایش حيرت آور است كه در باورش نمي گنجد. با سرعت از كلانتری بيرون مي آيد تا مبدا جوادي تغيير عقيد داده و بار ديگر او را به سين جيم بکشد.

سوار تاكسي شده و خود را به ترمينال مي رساند. همان شبانه بليت گرفته و سوار بر اتوبوس راهي مسافرت مي شود تمام طول راه را مي خوابد. صبح اتوبوس براي صرف صبحانه در رستوراني توقف مي كند. افشين با اشتهاي تمام صبحانه اش را مي خورد و بار ديگر سوار اتوبوس مي شود. ناهار هم بدين ترتيب سپري مي شود. ساعت 5 بعد از ظهر اتوبوس مسافران خود را در گاراژ پياده مي كند.

يك وسيله نقلیه پيدا کرده و آدرس شرکت را به راننده مي دهد و از وي مي خواهد كه با تمام سرعت او را به مقصد برساند. زماني كه به مقصد مي رسد به راحتی آدرس شرکت را مي يابد اما برخلاف انتظارش در شرکت بسته است. هر چه زنگ مي زند كسي در را نمي گشايد. روي در نوشته شده ساعت كار هفت صبح الي پنج بعد از ظهر در حالي كه اکنون 6 بعد از ظهر است و افشين به خاطر اين تأخير يك روز را از دست داده است.

مدتي در آن اطراف پرسه مي زند آنگاه با لب و لوجه اي آويزان، پكر و گرفته از آنجا دور مي شود. به دليل آشنا نبودن به وضعيت جغرافيايي شهر سعي دارد هر چه زودتر مكاني را براي استراحت شبانه در نظر بگيرد تا روز بعد به شرکت مراجعه كند. بار ديگر سوار تاكسي شده و از راننده مي خواهد او را مقابل مسافرخانه اي پياده كند. هنوز دقيقی نگذشته كه راننده مقابل مسافرخانه اي ايستد. افشين كرايه اش را مي پردازد و پياده مي شود.

هوا بسيار گرم است و افشين در ميان كت پشمي خود احساس گرماي شديدي مي كند. كتش را خارج کرده و روي ساعد دستش مي اندازد و به جانب مسافرخانه پيش مي رود. پس از دخول، اتاقي كرايه مي كند. آنگاه آدرس نزديكترين رستوران را از مسؤل مسافرخانه مي گيرد و براي صرف شام به آنجا مي رود.

شب را به هر ترتيبی است مي گذراند. صبح روز بعد پس از صرف صبحانه به طرف شركتش حرکت مي كند. به مسؤل مربوطه مراجعه کرده و علت آمدنش را مطرح مي سازد. مرد جواني كه پشت ميز نشسته از مسأله اظهار بي اطلاعي مي كند و به او مي گويد كه بهتر است به رييس شرکت

مراجعه كند و با انگشت اتاق رييس را نشان می دهد.

افشين بی معطلی خود را به اتاق رييس می رساند. هنوز هم اميدوار است كه بتواند پستی را در اين شرکت به عهده بگيرد. ضربه ای به در می زند و وارد می شود. مرد میانسالی پشت ميز ربا ست نشسته است. افشين به او سلام کرده و چند گامی جلوتر می رود وزمانی كه مرد با دست او را دعوت به نشستن می كند روي مبلی می نشيند و آرام شمرده مقصود خود را بيان مي دارد.

رییس در سکوت کامل به سخنانش گوش می دهد سرانجام در پایان صحبت های او با تاسف سری تکان می دهد و می گوید:

-معرت میخوام ولی این پست حدود یک هفته است که اشغال شده.

-اما سه روز پیش بهم گفتن می تونم اینجا کاری پیدا کنم!

-بله حق با شماست، شاید قصور از ما بود که وقتی فرد مورد نظر رو استخدام کردیم به مرکز اطلاع ندادیم.

افشین بهت زده به اون می نگرد، نمی داند چه بگوید. مایوس و مغموم به دهان وی چشم می دوزد و می گوید:

من با یک دنیا ارزو از تهران تا اینجا اومدم حالا نمی تونم دست خالی برگردم اگر براتون امکانا داره یه لطفی در حق من بکنین و در گوشه ای از این شرکت یک کاری بهم محول کنین هرکاری که باشه از انجامش ابایی ندارم.

-شرکت ما به اندازه کافی پرسنل داره و فعلا نیازی به کارمند جدید نداریم.

-حتی یک جای خالی هم واسه من نیست؟ خواهش میکنم.

-جدا متاسفم کاش میتونستم خدمتی براتون انجام بدم.

افشین کاملا ناراحت است و نمی داند چگونه بر اعصاب و رفتارش مسلط شود. به آرامی از روی صندلی بلند می شود که اتاق را ترک کند.

مرد به او میگوید: عجالتا چند روزی صبر کنین شاید بتونم کاری براتون انجام بدم ولی از حالا هیچ قولی نمی دم.

-متشکرم اقا.

از اتاق بیرون می زند و با افسردگی به جانب در خروجی پیش می رود. شانه هایش اویزان و چهره اش نگران و متفکر است. درمانده و حیران در مجاور ساختمان شرکت قدم زدن می پردازد. قدرت تفکر وی سلب گشته است، ان چنان عصبی و پریشان خاطر است که دلش می خواهد سرش را به دیوار بکوبد. پس از مدتی پیاده روی خونسردی خود را باز مییابد. چاره ای جز برگشتن ندارد و

همان روز سوار اتوبوس شده و به طرف تهران حرکت می کند. فقط به یک موضوع می اندیشد و آن این است که از این پس چه باید بکند؟ به کجا برود؟... صبح روز بعد به تهران می رسد. هنوز مقداری پول برایش باقی مانده است. در این اوضاع و احوال غفلته به یاد یحیی می افتد. از اتوبوس پیاده می شده و قدم به خیابان می گذارد. باران ریزی می بارد و او بی توجه به سدی هوا تا کسی می گیرد و بدون این که مجال تفکر داشته باشد یکسره به منزل یحیی می رود.

اقا یحیی با چهره ای خواب الود در را به رویش می گشاید و حیرت زده او را می نگرد و افشین تبسم تلخی بر لب می راند و می گوید:

-من برگشتم.

-دارم می بینم!خب چرا معطلی بیا تو .

افشین لبخند بر لب وارد میشود وبه داخل اتاق می رود.

-انتظار دیدن منو نداشتی؟

-چرا مطمئن بودم که دیر یا زود بر میگردی.

-چطور؟-مگه برگشتی؟!

-چرا!

-پس حدسم درست بود،کی رسیدی؟

-همین حالا ،تازه از اتوبوس پیاده شدم.

-خوب کردی بهت گفته بودم در خونه من همیشه به روت بازه،صبحانه خوردی؟

-نه گرسنه نیستم اگه اجازه بدی می خوام کمی بخوابم دیشب تا صبح حتی یک لحظه هم نخوابیدم.

تا هروقت که خواستی می تونی بخوابی،بشین تا جانو بندازم.

-رختخواب نمی خوام همین جا رو زمین دراز میکشم.

-تعارف نکن درسته که ما فقیریم بیچاره ایم ولی بالاخره یه دست رختخواب تو خونه امون پیدا می شه.

اقا یحیی بستر اورا مرتب میکند وادامه می دهد:

-بیا بخواب ،منم ادم خوش خوابی هستم می خوام تا لنگ ظهر بخوابم ،چیه چرا بغ کردی؟

-چیز مهمی نیست از خودم دلخورم،از این که دست از پادراز تر برگشتم وسربار تو شدم.

-باز که تعارف کردی؟خنه من متعلق به خودته می خوای بریم محضر سندشو به نامت بزنم؟

-قربون تو برم ،تو این دوره زمونه دوست خوب حکم کیمیا رو داره.

-فعلا بگیر بخواب بعدا فرصت به اندازه کافی داری تا برام تعریف کنی چی بهت گذشته.

افشین زیر لحاف می خزد ودر سکوت چشم به سقف می دوزد.هنوز دقایقی نگذشته که پلک هایش سنگین شده وبه خواب عمیقی فرو می رود...

جوادی فردای همان شبی که سینه ریز را از افشین گرفته به خانه برمیگردد.اندیشه افشین یک شب تاصبح در ذهنش باقی مانده بود.به اندازه کافی فرصت داشت که پیرامون قضیه بیندیشدودر

هنگام صرف صبحانه حتی کلامی هم در این باب به زبان نمی آورد. ساعتی بعد افسون را به اتاق فراخواند. افسون بی خبر از حوادث شب پیش به اتاق نزد او می آید و می پرسد:

-مساله ای پیش اومده؟

نه چیز مهمی نیست لطفا در رو ببند می خوام باهات خصوصیس حرف بزنم.

-چی شده؟

-مگه قراره چیزی شده باشه؟

-اخه سابقه نداشته این طور رفتار کنی. لابد مساله ای پیش اومده که می خوای کسی به جز ما دونفر نفهمه.

افسون در را می بندد وکناری می نشیند، جوادی هم روی زمین می نشیند و به او چشم می دوزد.

-حالا بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

جوادی سکوت اختیار میکند و افسون که نگران به نظر می رسد بار دیگر می پرسد:

مقل اینکه مطلبی رو از من پنهون می کنی؟ چرا این قدر گرفته ای؟ جوادی به جای هرگونه پاسخی دست پیش برده و گردن بند را در مقابل دیدگان حیرت بار همسرش می گیرد و می گوید:

فقط می خواستم به نگاهی به این بیندازی ، فکر میکنم مال خودت باشه!

رنگ از چهره افسون می پرد. چنان از این وضع یکه می خورد که نمی تواند اضطراب خود را پوشیده بدارد. جوادی نگاهی معنادار به او می اندازد و میگوید:

چرا سکوت کردی مگر سینه ریز مال خودت نیست؟ پس چرا ازم نمیگری؟

اونو...از کجا پیداش کردی؟

همون جایی که تو گمش کرده بودی!

چرا طعنه میزنی؟

از تو انتظار نداشتم بهم دروغ بگی. همیشه فکر می کردم تو صادق ترین و راستگو ترین زن روی زمینی ولی حالا می بینم از سادگی من سو استفاده کردی. در واقع تو به من خیانت کردی و من نمی تونم به راحتی از این موضوع بگذرم.

اشک در چشمان افسون حلقه می زند. سرش را پایین می اندازد و با صدای خفه می گوئی:

اتهامی رو که به من نسبت می دی به هیچ وجه پایه و اساس درستی نداره و من هرگز در اندیشه خیانت نبودم.

من قصد تهمت زدن ندارم، مگه تو از روز اول نگفتی که به جز مادرت کس دیگه ای رو نداری؟
بله گفتم حالا هم می گم.

پس برادرت چی؟ وجود اونو انکار میکنی؟

برادرم هرگز در زندگی من نقشی نداشت. زمانی که با تو آشنا شدم حقیقتاً تنها ویی یار ویاور بودم. مادرم مرده بود فهموم با شرط و شروط حاضر به پذیرفتنم بود که بعد ها از این کارهم صرف نظر کرد. برادرم هم تو زندان بود

تازه اگه ازاد هم بودنمی توانست از من حمایت کند. اون با اعمال بی رویه و نابخردانه خودش زندگی همه مونو تباه کرده بود. به هیچ وجه نمی شد بهش تکیه کرد. من همیشه از داشتن چنین برادری ننگ داشتم هیچ وقت باهاش سازگار نبودم شاید به همین دلیل بود که از بردن نامش پیش تو و خانواده ات خودداری کردم.

افسون مکث کوتاهی می کند، اهی میکشد و ادامه می دهد:

شب اول که تو خونه ات بهوش اومدم فکر نمی کردم روزی برسه که باهات ازدواج کنم بنابراین برای این که با تحقیر نگاهم نکنین اسمی از برادرم نبردم. باخودم گفتم به شب مهمونم و صد سال دعاگو بنابراین ضرورتی ندیدم تا شخصیتمو خرد کنم، بعدش وقتی ازم خواستگاری کردی ترسیدم از برادرم حرفی بزنم. اون مجرم بود و تو مجری قانونفمی دونستم اب شما دوتا تو په جوب نمی ره به همین دلیل بود که ذکرى از اون به میون نیاوردم. تصورم بر این بود که با تغییر مکان اونم تو این تهرون چند میلیونی افشین دیگه نمی تونه پیدام کنه به خصوص که از کارم هم دست کشیده بودم غافل از اینکه اون ادرسمو از طریق بیمارستان پیدا میکنه ومی اد سراغمو انتظار داشت اونو به شماها معرفی کنم ولی من نمی تونستم این کار رو بکنم. تو باید منو درک کنی باید حرفامو بفهمی من میخواستم از گذشته ها فرار کنم، میخواستم حتی از خودمم فرار کنم وگرنه قصدم دروغگویی وریاکاری نبود باورکن راست میگم.

-حرفاتو قبول میکنم به همین دلیل بود که نخواستم جلوی مادر وخواهرم مساله رو مطرح کنم منتظر بودم تا تو جواب قانع کننده بهم بدی.

-حالا قانع شدی؟

-بله، حالا اشکاتو پاک کن نمی خوام کسی تورو تواین وضع ببینه.

-فقط په خواهش ازت دارم.

-چه خواهشی؟

بهم بگو این سینه ریز چطوری دست تو افتاد واصلاً چطور شد که به هویت برادرم پی بردی؟ تا اونجا که من می دونم الان باید تو سفر باشه.

-بله درسته، دیروز صبح موقعی که می خواست این جواهر رو بفروشه مورد سوظن قرار میگیره و دستگیر میشه. برحسب اتفاق اونو به محل کار من می ارن، عصر موقع بازجویی به هویتش پی

بردم. اولش وجود تو انکار کرد، صد جور حرف زد تا این که بالاخره مجبور شد بین افشای واقعیت و زندون رفتن یکی رو انتخاب کنه.

اون تورو شناخت؟ خودتو بهش معرفی کردی؟

البته که نه! به قدری شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم. احساس کردم احتیاج به حمایت داره، فهمیدم که میخواد رو پاهای خودش وایسته، منم به عنوان افسر پرونده مبلغی بهش دادم و وانمود کردم که می خوام گردنبندرو به خواهرش برسونم.

من نمی دونم این لطف تو رو چه جوری جبران کنم تو خیلی بزرگواری.

در اون لحظه من به این چیزها فکر نمی کردم فقط میخواستم اونو از جلوی چشمم دور کنم، احساس بدی نسبت به اون داشتم من تو خونواده ابرومندی بزرگ شدم و دلم نمی خواد وجود چنین افرادی به حیثیتم خدشه وارد کنه.

من به تو حق می دم ولی هیچ انسانی از خطا مصون نیست، اونم به انسانه و حق زندگی کردن داره، به خصوص حالا ه به اشتباهش پی برده و تصمیم گرفته به راه راست برگرده. باید بهش فرصت جبران داد.

منم منتظر به همچین روزی هستم اگه شایستگی و لیاقت خودشو نشون بده میتونه به جمع ما بیونده وگرنه من به اون به چشم یه خصم نگاه میکنم، خودت می دونی که من تو کارم بسیار جدی هستم و جرم هیچ مجرمی رو به دیده اغماض نمی نگرم ولو این شخص برادر خودم باشه، قانون برای همه یکسانه.

خوشحالم که قضیه برملا شد، انگار بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده، دیگه مجبور نیستم از چیزی نگران باشم.

حق باتونه ما باید کم کم موضوع رو به مادر هم بگیم اونم نباید احساس کنه که فریب خورده، افشین اگه مرد عمل باشه به زودی در کنار ما خواهد بود...

افسون از این که همسرش برخوردار شایسته ای با قضیه داشته احساس رضایت مندی میکند. او نمی داند که افشین دچار چه معضل جدیدی گشته است. حتی تصورش راهم نمی کند که وی بار دیگر به قهقرا بازگردد...

افشین هنگام ظهر از خواب برمی خیزد و یحیی را متبسم و خندان بر بالین خود می بیند.

سلام، خوب خوابیدی؟

بله ممنونم

حق یارت تشکرت واسه چیه من که کاری نکردم!

افشین از تخت خواب بیرون میاید و به حیاط می رود تا دست و صورتش را بشوید. وقتی به اتاق باز میگردد یحیی رختخوابها را جمع کرده و مشغول تهیه ناهار است.

بیا بشین حتما گرسنه هستی، دارم ناهار رو آماده می کنم.

اشپزی هم بلدی؟

بله ادم باید همه فن حریف باشه. میخوام کباب دیگی درست کنم، هرکسی دست پخت منو نخوره قدر عافیت رو نمی فهمه.

افشین لبخندی می زند و کنار او مینشیند.

ور دست نمی خوای؟

نه بابا اشپز که دوتا بشه اش یا شور میشه یا بی نمکفخودم تنهایی از عهده اش بر می ام. تو نگاه کن ویادبگیر بالاخره روزی ممکنه به دردت بخوره.

ان دو ناهار را در کنار هم صرف میکنند انگاه اقا یحیی در حالی که چوب کبریتی را برای خلال لای دندانش می فشارد می گوید:

حالا میخوای چیکار کنی؟

افشین نفس عمیقی می کشد و پاسخ می دهد:

مجبورم بازم دنبال کار بگردم.

فکر میکنی موفق بشی؟

چاره ای ندارم از درپردری خسته شدم دیگه نمی خوام تحت تعقیب باشم از بوی زندون حالم بهم می خورده می خوام ازاد باشم میخوامسر وسامون بگیرم.

تو دیگه نمی تونی ازاد باشی چون که به این جامعه تعلق نداری. هنوز بهت ثابت نشده؟ هیچ کس تورو نمی خواد حتی خواهرتم قلبا ارزو میکنه از صحنه روزگار محو بشی. حتی اگر مادرتم زنده بود بهت به چشم حقارت نگاه میکرد.

پس میگی چیکار کنم خودمو دار بزنم؟

چرا خودتو دار بزنی! زندگیتو کن.

کدوم زندگی؟

این قدر مایوس نباش تو نباید از اول دنبال کار خلاف می رفتی حالا هم که رفتی مردانه برو، تا اخریاش وایستا وگرنه مجبوری گوشه خیابون از گشنگی جون بدی. شاید دلت می خواد دست گدایی به طرف رهگذرها دراز کنیهمین طوره؟

گدایی هم دست کمی از کارهای مانداره اونم شغل شریفی نیست.

از خط شغل شریف بیا بیرون از من می شنوی کاری رو دنبال کن که واست نون واب داشته باشه مجبور نیستی تا اخر عمرت دزد باقی بمونی بع داز چند سال وقتی پول وپله ای فراهم کردی بارتو بستنی راحت می تونی خودت رو کنار بکشی.

طوری حرف می زنی انگار می خوایم تجارت کنیم!

بین جوون من کاری به این حرفا ندارم هرکسی مسوول اعمال خودشه،هیچ وقت منو به خاطر اعمال تو به بهشت یا دوزخ نمی برن تو باید به فکر ایندهات باشی.اگه بگم خونه من تعلق به تو داره تعارف کردم،حتی خونه خواهرتم که باشی مجبوری لااقل خرج خودتودر بیاری فتو این دوره زمونه هیچ کس نون خور زیادی نمی خواد مهمون تا دوروز عزیزه متوجه هستی چی میگم؟
بله متوجه هستم.

قربون ادم چیز فهم!امیدوارم از رک گویی من نرنجی،تو جوونی باید از خودت تحرک نشون بدی.

من از خرفات دلخور نمی شم همین قدر که لطف کردی ومنو تو خونه ات پناه دادی ممنونم

باهمه این حرفا بالاخره نگفتی چه تصمیمی داری؟

درچنین شرایطی افشین راهی ندارد جز این که گوش به حرف او بسپارد.این بار به رغم تمایلات قلبی خود ناچار می شود راه گذشته را دنبال کند.اقا یحیی توانسته کاملا اورا تخت نفوذ خود در آورد.انگاه چند روز بعد طرح جدید خود را اشکار می سازد موتور سیکلتی خریدار میکند تا بتواند نقشه اش را به خوبی پیش ببرد.

بهت که گفته بودم من از سرقت های کوچیک خوشم نمی اد ادم باید بلند پرواز باشد.دوتخته فرش ودوقطعه جواهر ادمو به جایی نمی رسونه.

ولی این کار خالی از خطر نیست.

ما باید ریسک کنیم.

ممکنه گیر بیفتیم.

اگه می ترسی بهتره از حالا فکر و از سرت بیرون کنی با ترس ولرز نمی شه موفق بود.

من نمی ترسم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست فقط دلم نمی خواد بی گذار به اب بزمن.

نقشه کاملا حساب شده است فکر شو بکن چقدر پول گیرمون می ادلاقل تا چهار ماه می تونی خوش باشی.

کی کار رو شروع میکنی؟

از فردا اما بهتره اول سرو وضعمون برسیم باید لباسی واسه خودمون تهیه کنیم که به کارمون بخوره با این ریخت وقیافه زود شناسایی می شیم،تو چقدر پول داری؟

حدود هزار تومن.

با این پول یه ظرف کله پاچه هم به ادم نمی دن! بیا این بیست هزار تومن ر بگیر و برو باهاتش یه دست لباس سوارکاری بگیر. کلاه کاسکت وعینک فراموش نکن می خوام امشب نونوار برگردی اینجا. مخصوصا ساعت، چون که وقت خیلی برامون ارزش داره.

باشه اگه کمی دیر کردم نگران نباش یه جایی کار دار مکه باید حتما برم.

کجا؟ من تو نباید هیچ چیزی رو از هم پنهون کنیم.

این مساله ربطی به کارمون نداره ویه موضوع کاملا خصوصیه.

باشه حرفی نیست اما مواظب باش نقشه امونو لو ندی.

مطمئن باش حواسم هست.

افشین پس از تهیه لباس برای دیدن افسون به دانشکده می رود ومقابل از خروجی دانشگاه می ایستد .بیست دقیقه بعد افسون از درخارج می شود.طبق معمول تنها است.به مجرد این که چشمش به افشین می افتد جیرت زده برجایش می آید وبه او سلام می کند.

سلام به روی ماهت!

حالت چطوره؟ اینجا چکار میکنی؟

اومدم حالتو بیرسم.

فکر میکردم الان خارج از تهرون باشی مگه به سفر نرفته بودی؟

چرا رفتم.

پس چرا برگشتی؟ لابد مرخصی گرفتی؟

متاسفانه نتونستم کار روبه دست بیارم

راست می گی؟ خیلی متاسفم.

خودت چطوری؟

خویم ممنون.

امانتی به دستت رسید؟

افسون سری تکان داد وگفت:

شنیدم از بابت اون هدیه حسابی به دردسر افتادی از این بابت متاسفم.

مهم نیست اولش بهم مشکوک شدن، نزدیک بود زندونی بشم ولی بعد به حرفام اعتماد کردن وازاد شدم.

بهتره قدم بزнім تا سر خیابون باهام باش از اونجا مجبورم سوار تاکسی بشم. راستی باید مطلبی رو بهت بگم. هیچ میدونی گردنبند توسط چه کسی به دستم رسید؟ لابد به وسیله پست، شاید یکی از مامورها.

بله سرکار جوادی قبول زحمت کرد وانو بهم پس داد.

لابد جریان دستگیریمو هم اون برات تعریف کرد؟

بله همین طوره.

مرد خوبی بود کمکم کرد که برم شهرستان هرچند نتونستم کار گیر بیارم ولی به هر حال اون حق بزرگی به گردن من داره.

اونو نشناختی؟

نه! مگه قبلا باهاش آشنا بودم؟

افسون لبخندی می زند و می گوید:

قبلا نه ولی حالا بد نیست باهاش آشنا بشی هرچند که دلم نمی خواست به این نحو باهم روبرو بشین ولی خب شد دیگه، اون شوهر منه یعنی داماد تو!

چی؟ جوادی شوهرته؟ شوخی میکنی؟

به هیچ وجه

چطور چنین چیزی ممکنه؟ پس چرا خودشو معرفی نکرد؟

نمی دونم شاید هنوز به تو اعتماد لازم رو نداشت.

چه تصادف عجیبی! ببینم واسه تو که مشکلی پیش نیومد؟

نه چندان، اون فقط از این بابت دلخور بود که چرا وجود تو انکار کرده بودم، البته حق هم داشت ولی به هر حال به خیر گذشت. جوادی ادم منطقی و منصفیه و به راحتی تونست شرایطمو درک کنه.

متاسفم نمی خواستم زیر سؤال بری.

مهم نیست گفتم که همه چیز به خیر گذشت. حالا چیکار میکنی؟

می بینم سرووضع عوض شده لابد یه کار دیگه پیدا کردی؟

اره

چه کاری هست؟

تو یه فروشگاه کارگیر اوردم. قراره از فردا مشغول کار بشم.

تو چه قسمتی کار می کنی؟

فروشنده گی پوشاک بچه گانه

توکارت واردی؟

کم کم یاد میگیرم درسته که تو درس خودندن بچه بی استعدادی بودم ولی به کلی فاقد هوش و استعداد نیستم.

خوشحالم امیدوارم تو کارت موفق بشی ادرس بده گاهی وقتا بهت سر بزوم.

باشه بعد، بازم می ام سراغت.

فقط ارزو میکنم از گذشته ها درس عبرت گرفته باشی دلم میخواد روزی برسه که من وتو ازادانه باهم رفت وامد داشته باشیم ومجبور نباشم مخفیانه هم دیگر رو ملاقات کنیم.

برادر وخواهر پس از مدتی گفتگو از یک دیگر جدا می شوند.افشین سوار تاکسی شده وخانه اقا یحیی باز میگردد اما وجدانش از این بابت ناراحت است که ناگیز گشته به خواهرش دروغ بگوید.به هیچ وجه دلش نمیخواهد با اقا یحیی همکاری کند اما ترس از سرگردانی ودربرداری او را به این امر وا می دارد.

فردای ان روز هر دو بار دیگر نقشه سرقت را مرور می کنند.یحیی اسلحه ای تهیه دیده که هیچ کس از ظاهر ان نمی تواند به قلبی بودنش پی ببرد به طوری که حتی افشین هم دربادی امر فریب میخورد وان را واقعی می پندارد.

عصر همان روز هردو سوار بر موتور به محلی که قبلا مورد شناسایی اقا یحیی قرار گرفته بود می روند.یحیی کلاه کاسکت بر سر دارد که نقاب ان صورتش را کاملا پوشانده است.افشین هم کاپشن امریکایی به تن دارد وکلاهی کانوایی که سر وگردنش را کاملا در ان می پوشاند هر دو دستکش چرمی به دست دارند.

اقا یحیی اسلحه را به افشین واگذار میکند،او هم ان را درجیب کاپشنش جای میدهد ،ساکش را به دست میگیرد وچند قدم مانده به محل مورد نظر از ترک موتور پیاده شده واماده پیکار میگردد.یحیی با دقت اطراف را زیر نظر دارد که افشین وارد جواهر فروشی می شود.هنوز ربع ساعتی نگذشته که او به سرعت از انجا خارج می شود وپشت موتور می پرد .یحیی گاز داده ودر چشم به هم زدنی از انجا می گذزد.

مسافتی که دور می شوند یحیی رو به افشین می کند ومی پرسد:

چیکار کردی؟

گل کاشتم! فقط پول نقد ازش گرفتم، بیچاره وقتی اسلحه رو دید نزدیک بود سکنه کنه. زیونش قفل شده بود. بدون مقاومت در گاو صندوقشو باز کرد و هرچی پول نقد داشت ریخت تو ساک و داد دستم. می خواستم جواهراتشم بردارم ولی وقت نکردم نرسیدم یکی سر برسه.

کار خوبی کردی ما باید فقط ازشون پول نقد مطالبه کنیمفاب کردن جواهر در دسر داره ممکنه سربرزنگاه گیر بیفتیم ولی پول علامت ونشونه ای نداره که ثابت کنه از کجا آوردیمش .حالا می ریم سراغ نفر دوم، این یکی اخریشه فقط یادت باشه که باید نقشتو خوب بازی کنی وگرنه گیر می افتیم.

تا اینجاش که بد عمل نکردم.

درسته مخ که نیست کامپیوتره

به مخ ربطی نداره استعداد بازیگری در من خداداده است.

بر منکرش لعنت بزن بریم.

دو جواهر فروشی بعدی هم به همان ترتیب عمل میکنند. یحیی با موتور مقابل جواهر فروشی کمین میکند وافشین با اسلحه کذایی به سراغ مرد جواهر فروش رفته وبا تهدید اسلحه از او می خواهد که پولهای گاو صندوق را رو کند. مرد جواهر فروش هم از ترس جان تسلیم بلا وشرط او میگردد.

در هر دو مورد تقریبا شانس به یاریشان شتافته است زیرا نه کسی به انها ظنین گشته و نه فرد ثالثی در جواهر فروشی مزاحمشان می گردد.

افشین درحالی که هم چنان اسلحه را رو به سوی مرد گرفته است به سرعت از انجا خارج شده وبر پشت موتور میجهد. در همین اثنا مرد جواهر فروش خود را به بیرون مغازه می کشاند وباداد و فریاد عابران را به کمک می طلبد. بر اثر هیاهو وجنگال او عده کثیری در مقابل مغازه اجتماع می کنند واتومبیلی به تعقیب موتور سواران سارق می پردازد.

یحیی با تمام قدرت ویراژ می دهد وافشین که تمام صورتش را در پس کلاه مخفی ساخته نگاهی به پشت سر می اندازد ومی گوید:

دارن تعقیمون می کنن.

مهم نسیت نترس محکم بشین.

دو موتر سوار دیگر هم بعد از اتومبیل به تعثیب انها می آیند. افشین که نگران است می گوید:

بزن از کوچه پس کوچه برو.

یحیی بی توجه به سخنان او هم چنان به راه خود ادامه می دهد تا این که به چراغ راهنمایی می رسد. با همان سرعت از چراغ قرمز عبود میکند. هنوز دقایقی نگذشته که موتور سوار پلیس اژیرکشان سر به دنبالشان می نهد. یحیی که خطر را احساس می کند وارد مکان پر رفت وامدی

می گردد وزمانی که موتور سوار پلیس چند متری با انها فاصله ندارد. خطاب به افشین فریاد می زند:

در کیفو بازکن یه مشت اسکناس پخش کن تو هوا، زود باش معطل نکن.

ولی اخی...

هرکاری که گفتم بکن زود باش دارن می رسن.

افشین به سرعت دست به کار می شود. زیپ کیف را می گشاید و به اسکناس ها چنگ می زند و در طرفه العینی اسکناس ها را بین جمعیت پخش میکند یک باره همه چیز در هم می ریزد. عابران به جانب اسکناسها هجوم آورده و مشغول جمع اوری می شوند. را بندان عجیبی ایجاد می گردد و خیابان مسدود می شود. یحیی در حالی که جمعیت را پشت سر می گذارد لبخندی می زند و بر سرعت خود میافزاید.

عشق کردی؟ به این میگن پلتیک!

هنوز چند متری دور نشده که یک باره موتور به مانعی برخورد کرده و با ان سرعتی که دارد واژگون می شود. هرکدام به یک سو پرتاب می شوند. افشین به زحمت از زمین بلند می شود. پیشانی وارنجش آسیب دیده است. یحیی هم از ناحیه پا و کمر سخت صدمه دیده، افشین سعی دارد او را از زمین بلند کند اما یحیی دشنامی زیر لب به زبان می آورد و می گوید:

لعنت بر شیطان به من دست نزن تو شومی، تو بد قدمی منو بذار و برو.

بذار کمکت کنم

فایده نداره فکر می کنم لگنم شکسته باشه تا حالا این طور بد شانسی نیاورده بودم زود باش فرار کن.

ولی من نمی تونم تورو تو این وضع تنها بذارم.

مهم نیست زودتر فرار کن زود باش.

افشین می خواهد ساک دستی را که مسافتی دوتر افتاده از روی زمین بردارد اما متوجه می شود که پلیس موتور سوار در حال نزدیک شدن به انهاست لذا به سرعت به سمت کوچه ای می دود و با تمام قوا شروع به دویدن می کند. به رغم طاقت فرسایلی که بدنش را فرا گرفته چنان به تاخت می دود که حتی باد هم به گردش نمی رسد .

از میان کوچه پس کوچه ها عبور کرده و وارد خیابانی می شود. بی محابا خود را مقابل اتومبیلی می اندازد. هنوز کاملا راننده توقف نکرده که در جلو را می گشاید و خود را روی صندلی می کشاند.

اقا لطفا حرکت کن. زود باش.

راننده وحشت زده به او مینگرد و اتومبیل سرعت می گیرد. راننده دستی به محاسن سفیدش می کشد و با شگفتی می پرسد:

چی شده پسر جون تصادف کردی؟ بدجوری داره ازت خون می ره. افشین پاسخی به اونمی دخت. نفسی تازه می کند و سرش را به صندلی تکیه می دهد. مرد با دلسوزی می پرسد:

حالت خوب نیست؟ می خوام برسونمت بیمارستان؟

افشین سؤال او را بی جواب می گذارد و از عقب به خیابان می نگرد پیرمرد این بار میگوید:

پس بگو کجا باید برم؟ لااقل ادرس خونتو بگو.

چند خیابون بالاتر پیاده میشم.

ولی تو زخمی شدی باید جلوی خون ریزی رو بند آورد.

چقدر حرف می زنی پیری! یه دقیقه دندون به **** بگیر.

چشم قصد فضولی نداشتم فقط میخوام کمکت کنم اخه احساس می کنم حالت بدجوری خرابه.

مهم نیست من دردهای بدتر از اینو تحمل کردم.

پیشانیاش شکاف برداشته و خون قطره قطره بر روی بینی واز انجا روی سینه اش می چکید. با دست راست خونها را پس می زند و به پشت سر می نگرد. پیرمرد دستمالی به او می دهد و میگوید:

بیا صورتمو تمیز کن. دستمال رو تازه شستم تمیزه.

افشین دستمال را از او می گیرد ان را روی پیشانی اش می فشارد.

لابد جایی نداری که بری درسته؟

و دربرابر سکوت افشین لبخندی می زند و ادامه می دهد:

حدس می زنم از دست پلیس فرار می کنی ولی ظاهرت نشون می ده که جوون خوبی هستی می خوام خودم ببرمت بیمارستان؟ نگران نباش اونجا خودمو پدرت معرفی میکنم و می گم که با ماشین خودم تصادف کردی.

من هیچ پولی ندارم

مهم نیست تا وقتی با منی مهمون من باش اگه جلو خون ریزی رو نگیریم ممکنه تلف بشی تو که نمی خوام خودتو به کشتن بدی میخوام /

فقط نمی خوام دستگیر بشم.

مطمئن باش من ازت حمایت می کنم.

راننده اتومبیل را مقابل در مانگاهی متوقف می سازد، به افشین در پیاده شدن کمک می کند و با هم از پله های درمانگاه بالا می روند. ساعتی بعد دست شکسته افشین گچ گرفته می شود و پیشانی اش هم پس از بخیه شدن پانسمان می گردد. مرد او را به داخل اتومبیل باز میگرداند و میگوید:

اگه جایی نداری که شب بخوابی می تونی بیای خونه من.

تا اینجا هم خیلی به شما زحمت دادم.

خب این یکی هم روش. حالا بیا ویا من روراست باش

باشه دعوت شما رو قبول میکنم ولی فقط امشب.

قبوله بعدشم خدا بزرگه.

افشین از روی استیصال پیشنهاد مرد را می پذیرد و اتاقی جهت استراحت در اختیارش می گذارد. افشین نه یک شب بلکه حدود یک هفته در منزل پیرمرد می ماند و پس از بهبودی نسبی تصمیم به ترک آنجا می گیرد.

خود می داند که جا و مکانی ندارد و اگر آن پناهگاه امن را ترک گوید بار دیگر ناگزیر است او را کوجه و خیابان گردد مع الوصف نمی تواند خود را به آن خانواده مهربان تحمیل کند.

پیرمرد هم به خواسته اش ارج مینهد و تصمیمش را می پذیرد. پس از وداع بار دیگر افشین او را به دوش به راه خود می رود. می داند که تحت تعقیب است، حدس می زند که تا کنون یحیی او را لو داده و همه چیز را افشا کرده است به همین سبب سعی می کند محتاطانه رفتار کند و کمتر در معابر و اجتماعات ظاهر گردد.

جوادی از بدو ورود به خانه چهره ای عبوس و نگران دارد. قیافه برافروخته و غضبناکش به افسون می فهماند که مساله مهمی پیش آمده است. افسون سعی دارد از ماجرا با خبر گردد و جوادی زیاد او را در انتظار نمی گذارد و با لحنی گله مندانه می گوید:

برادرت باز دسته گل به اب داده.

چطور؟ مگه ازش خبر داری؟

برخلاف انتظار تو اون بازم رفته دنبال خلاف کاری. الان هم تحت تعقیبه. عکس و مشخصاتشو بین تمام حوزه های انتظامی پخش کردن اون دیر یا زود دستگیر میشه.

افسون خجالت زده سر به زیر می افکند و پاسخ می دهد:

نمی دونم چی بگم، تو مطمئنی؟

بله کاملا یقین دارم. این بار جرمش خیلی سنگین تر از گذشته است. سرقت خای پی در پی از جواهر فروشی ها با همکاری یه دزد سابقه دار و شرور.

ولی اخه چرا؟ اون بهم گفت یه کار خوب پیدا کرده گفت دلش می خواد خوب زندگی کنه.

توهم به حرفاش اعتماد کردی؟ جدا خیلی ساده ای!

افسون نگاهش را از او می دزدد و رویش را به جانب دیگر بر می گرداند. جوادی سیگاری اتش می زند و می گوید:

من نمی خوام تورو باحرفام ناراحت کنم اما ما مجبوریم واقعیت رو قبول کنیم. اون گناهکاره و من بنا به وظیفه ای که بر گردن دارم مجبورم دستگیرش کنم. هیچ مجرمی نم یکنه از پنجه عدالت فرار کنه. اون دیر یا زود دستگیر میشه حالا چه به وسیله من چه به وسیله سایر ماموران اما ازت می خوام این بار هم با من صادق باشی، اگه محل اخفای اونو می دونی بهم بگو سعی می کنم کمکش کنم.

افسون در دیدگان همسرش خیره می شود. در عشق نگاهش بی اعتمادی ژرفی موج میزند. بالحن گلایه امیزی میگوید:

سو ظن تو نسبت به من کاملا بی مورد من به هیچ وجه با اون ارتباط ندارم، یعنی فعلا ندارم.

قول می دی اگه اومد سراغت تحت هر شرایطی که بود اونو تحویل من بدی؟

این انتظار نابه جایه، تو فکر میکنی من کی هستم؟ هرچی باشه اون برادر منه چطور میتونم بهش خیانت کنم.

خدمت به اون خیانت به جامعه است تو اینو نمی فهمی؟

چرا خوب میفهمم ولی نباید از من انتظار داشته باشی برادر مو لو بدم من نمی تونم برایش دام پهن کنم. اون تو تله پلیس بیفته.

حتی اگه من اینو ازت بخوام؟

بله حتی اگر تو بخوای.

فراموش کردی که تو همسر یک پلیس هستی؟

نه ولی مثل اینکه تو فراموش کردی که من خواهر اون هستم. به مادرم قول دادم که همیشه ودر همه حال از اون حمایت کنم و میکنم، ولو این کار به ضررم تموم بشه.

احترام به زنده ها واجب تر از وصیت یه مرده است حتی اگر مادرتم زنده بود این عمل تورا تایید نمی کرد.

یعنی قانون اجرایی کشور تا این حد ناتوان شده که میخواد از وجود یه خواهر به عنوان طعمه استفاده کنه؟ اصلا اینطور نیست. بهت که گفتم اون هرکجا که باشه بالاخره دستگیر میشه اما هرچه زودتر دستگیر بشه جرمش کمتره تو نمی خوای بفهمی من قصد خدمت دارم می خوام پس از گذراندن محکومیت زیر پروبالشو بگیرم و کمکش کنم.

اگه میخواستی همون دفعه اول که باهش روبرو شدب وپی به هوبنش بردی وقتی بی گناهیست برات محرز شد کمکش میکردی.می دونم چی میخوای بگی ،میخوای بگی بهش پول دادی تا بتونه خودشو به شهرستان برسونه ولی به نظر تو این کافی بود؟من نمی خوام اعمال ننگین اونو تایید کنم ولی حبس وزندون چاره درد این قبیل افراد نیست.زندانی کردن مجرمان مخصوصا بزهدکارانی که مجبور به حشر ونشر با زندانیان سابقه دار وار کشته هستن اکثرا نتایج معکوسی در بر داره،فردی که به خاطر یه خلاف به ظاهر ساده وپیش وپا افتاهد پاش به زندون کشیده می شه خیلی چیز ها میتوانه از محیط زندون فرا بگیره که برای اجتماعش مخرب تر از اعمال اولیه خودشه.

پس تو معتقدی که هیچ مجرمی رو نباید زندونی کرد؟

نه ،بلکه هدفم از پیش کشیدن این بحث اینه که نباید تمام گناهان رو به گردن یک نفر انداخت .اگه میخواین محیط سالمی در زندون داشته باشیم،اگه هدف از زندانی کردن بزهدکار ،متنبه کردن اونه پس بیایم سالم سازی رو از زندان شروع کنیم.طوری اونا رو تعلیم بدیم که در وهله اول خودشو نو بشناسن..اگه اجتماع این قبیل افراد رو به خوبی در خودش هضم وجذب کنه،اگه برایشون وسیله ای فراهم بشه که بتونن روی پاهاس خودشون بایستن ،افشین وامثال اون دیگه به طرف خطاکاری نمی رن.افشین چند بار خواست خودشو از الودگی بکشنه اما هیچ کس ازش حمایت نکرد.هیچ جا بهش کار ندادن.کسی بهش اعتماد نکرد حتی تو،که غیر از این لود خوتو بهش معرفی میکردی واون وباخودت می آوردی خونه.ولی تو مثل طاعون زده ها ازش گریختی .من قصد ندارم ازت انتقاد کنم،تو اعمال واعتقادات درستی داری این ضعف در باقت فرهنگی ما وجود داره،فرهنگ بینش ماست که باید یک دگرگونی زیربنایی درش به وجود بیاد

پس تو حاضر به همکاری نیستی؟

چرا من؟

چون که اون به تو اعتماد داره وگاهگاداری بهت سر میزنه.

پس من باید از اعتمادش به نفع تو ودیگران سواستفاده کنم؟

چه سواستفاده ای؟همکاری با مجرم خودش جرم محسوب میشه.

متاسفم دور منو قلم بکش.باهمه عشق وعلاقه ای که به تو دارم از عهده این کار بر نمی ام.

مهم نیست من خواستم کار از اینی که هست بدتر نشه.وقتی این لباسو نتم کردم واین شغل را پذیرفتم قسم خوردم که تحت هرشرایطی مجری وفرمانبردار قانون باشم.برام فرقی نمی کنه مجرم چه کسی باشه حتی اگه همسرم با مادرمم باشه بنا به حکم وظیفه باید اونو تحویل بدم.یه مطلب دیگه،اگه برادرتو دیدی از قول من بهش بگو هرچه زودتر خودشو معرفی کنه وگرنه اگه به چنگ من یکی بیفته ذره ای اغماض نمی کنم.بهش بگو حرفایی رو که اون شب بهش زدم به خاطر بیاره،فقط همین.

تو فقط به وظیفه ات فکر میکنی در حالی که چیزهایی بالا تر از وظیفه هم وجود داره.

جوادی دیگر پاسخ همسرش را نمی دهد. این نخستین اختلاف جدی در طی ماهها زندگی زناشویی ان دو است با این همه افسون صبورانه می کوشد تا بر مشکلات فایق آید. نه میتواند پریشانی شوهرش را شاهد باشد نه قادر است برادرش را در مذلت ویدبختی ببیند. فقط امیدوار است که افشین هرگز به سراغش نیاید تا او مجبور نباشد وی را تسلیم پلیس کند.

از سوی دیگر افشین در بدترین شرایط موجود بسر می بردویی پوا و سرگردان در شهر پرسه می زند. دست شکسته اش که وپال گردن اوست باید سه ماه در گچ بماند و او مه نقشه سرقت تازه ای را درسر می پروراند می داند که قادر نیست با تنها دستش سالمش به این کار مبادرت ورزد.

در زمستان ان سال برعکس سالهای قبل سرما بیداد می کند. برف ویخ بندان و سوز و سرما برایش مصیبت بزرگی به شمار می رود. نه پولی دارد که شب را در مسافر خانه بخوابد نه تن پوش مناسبی که وی را از گزند سرما مصون بدارد. گاه در طی شبانه روز به تکه ای نان که از راه تکدی به دست آورده قناعت می کند. ناچار است دست نیاز به سوی رهگذران دراز کرده وسکه ای از آنان مطالبه کند.

شبها را گاه در خرابه و گاه در ساختمان های نیمه کاره در حال بازسازی می گذراند. تا صبح از سرما می لرزد و دندانهایش به هم ساییده می شود. چنان حال و روز رفت انگیزی دارد که از زندگی وزنده بودن بیزار گشته است. پس از هفته ها، زمانی که تحملش به پایان می رسد تصمیم می گیرد به وضع تاثیر بار خود خاتمه دهد. در نظرش هیچ مکانی امن تر از زندان نیست.

با این تصمیم به سراغ جوادی می رود تا شخصا خودش را به وی معرفی مند. زمانی که جوادی برای رفتن به محل خدمت از خانه خارج می شود در میان بهت و ناباوری خود را با او مواجه می بیند. افشین بودن ذره ای واهمه و نگرانی خود را به او می رساند و می گوید که آمده تا خود را تسلیم نماید. جوادی با تردید او را می نگرد و می پرسد:

-چرا نرفتی کلانتری خودتو معرفی کنی؟

-میترسیدم شما اونجا نباشین، میخواستم افتخار دستگیری من فقط نصیب شما بشه.

جوادی طعنه او را نشنیده میگیرد و با شک و تردید بر اندازش میکند و میگوید:

-نمیتونم به حرفات اعتماد کنم نکنه نقشه ای در سر داشته باشی؟

-چه نقشه ای؟ هرگز فکر نمیکردم از یه آدم بی دفاع و بی سلاح هم واهمه داشته باشین! من با پای خودم اومدم که تسلیم بشم میتونین منو بگردین.

-چرا سراغ من اومدی؟

-برای اینکه به شما مدیونم. حالا که ندارم تا قرض شما را بپردازم چه بهتر که از این طریق دین خودمو ادا کنم. چرا تردید دارین؟ شما هم اسلحه دارین هم دستبند، من هم که مقاومتی از خودم نشون ندادم میتونین به دستام دستبند بزنین تا به اتفاق بریم کلانتری.

-همین کارو هم میکنم.

هر دو به جانب اتومبیل حرکت میکنند. جوادی از میان داشبورد دستبندی را خارج کرده و آن را به دستهای افشین قفل میکند وی را سوار بر اومبیل کرده و خود نیز سوار می شود. درست در هنگام عبور اتومبیل از مقابل خانه، افسون جهت کاری از خانه خارج می شود و ناباورانه به صحنه مقابل چشم میدوزد. از آنچه که پیش چشمانش رخ گشوده خون در عروقش منجمد می شود.

افشین هنگام عبور از مقابلش لبخند زنان به او می نگرد و با حرکت دستهای زنجیر شده به او سلام می کند. اتومبیل به حرکت در می آید و افسون بدن لرزانش را به دیوار تکیه می دهد تا مانع از سقوطش گردد. با دور شدن اتومبیل دو قطره اشک از دیدگان او فرو میریزد.

افشین در این مرحله از محکومیتش به 26 ماه حبس محکوم می گردد. سه ماه عامل موثر سبب تخفیف جرمش گردیده است. عامل نخست، داشتن شریک جرم در سرقت های جواهر فروشی، عامل بعدی بازگرداندن نیمی از اموال مسروقه توسط شریکش آقا یحیی به دست ماموران پلیس و عامل سوم اظهار ندامت افشین از اموال گذشته و معرفی خود به قرار گاه پلیس. این سه عامل در کاهش مدت محکومیتش نقش به سزایی داشته است.

همان شب که افشین دستگیر میگردد افسون که شاهد ماجرا بود با ناراحتی به داخل خانه بر میگردد. به قدری نگران و رنگ باخته است که مادر شوهرش در بادی امر متوجه دگرگونی او می شود. افسون وارد اتاق شده و کف زمین ولو می شود. خانم جوادی با شتاب به جانبش می آید و می گوید:

-چی شده عزیزم چرا رنگت پریده؟ بدجوری داری میلرزی!

افسون در سکوت به او نگاه می کند. حتی قادر نیست کلامی به زبان آورد خانم جوادی لیوانی آب به دستش می دهد و افسون جرعه ای می نوشد و اشک هایش را رها می سازد.

-به من بگئی چی شده شاید بتونم کمکت کنم.

افسون از میان دندان های کلید شده اش پاسخ میدهد:

-چیز مهمی نیست نمیدانم چرا یکدفعه سرم گیج رفت و حالم بهم خورد داشتم از در میرفتم بیرون ولی یکدفعه انگار خونه دور سرم چرخید نزدیک بود زمین بخورم.

-تو خسته ای این روزا خیلی به خودت فشار می آری، کار خونه، درس خوندن، تو باید بیشتر از اینا مراقبه سلامتیت باشی.

-نگران نباش مادر احساس میکنم حالم کمی بهتر شده.

-با این همه باید استراحت کنی. فردا صبح با هم میریم دکتر شاید فشارت اومده باشه پایین. بینم نکنه حامله باشی؟

خانم جوادی از تصور این موضوع به وجد می آید و به دیدگان نمناک افسون خیره میشود.

نه فکر نمیکنم من و جوادی در مورد بچه به توافق رسیدیم، من باید درسمو تموم کنم.

-به هر حال ضرر نداره به دکتر مراجعه کنی حالا پاشو برو استراحت کن.امشب از رفتن به دانشگاه صرف نظر کن تا حالت خوب بشه.

افسون در چنان شرایط روحی نامطلوب احساس میکند حتی نمیتواند محیط دانشکده را تحمل کند به این دلیل سخنان خانم جوادی را میپذیرد و شب را در خانه استراحت میکند با این همه نگرانی هم چنان ادامه دارد.تصور میکند که برادرش به قصد آمدن به منزل آنها توسط جوادی دستگیر شده است.و این مسئله وجدانش را می آزارد ناچار است تا روز دیگر دندان روی جگر بگذارد تا حقایق را از زبان شوهرش بشنود.

تمام شب را با ناراحتی سپری می سازد.روز بعد به مجرد اینکه جوادی قدم به خانه می گذارد افسون او را به گوشه ای می کشاند و با ناراحتی می گوید:

-بالاخره به آرزویت رسیدی؟

-چطور مگه؟!

-راجع به افشین حرف میزنم.

-آه بله،خب مگه چی شده؟

-پس بالاخره دستگیرش کردی!

-من دستگیرش نکردم اون خودش تسلیم شد.

-انتظار داری حرفاتو باور کنم!

-باید باور کنی چون که من دارم حقیقت رو میگم.

-جریانو برام تعریف کن.

-وقتی از خونه رفتم بیرون اونو دیدم،درست مقابل در ایستاده بود.انگار انتظارمو می کشید.با پای خودش اومده بود که تسلیم بشه بهش گفتم چرا نرفتی کلانتری خودتو معرفی کنی گفت که میخواه من دستگیرش کنم تا به این وسیله دینشو ادا کرده باشه منم کاری رو کردم که باید میکردم.

-حالا چی به سرش می آد؟

-امروز صبح با پرونده فرستادمش دادسرا،فعلا موقتا بازداشت میشه تا محاکمه اش شروع بشه.

- هیچ اقدامی نمیخواهی صورت بدی؟

- من چیکار میتونم بکنم؟اون جرمی مرتکب شده و باید مجازات بشه این قانون رو من وضع نکردم من فقط اجرا کننده اش هستم.مطمئن باش هیچ آدم بی گناهی مجازات نمیبینه مگه اینکه جرمی مرتکب شده باشه.

-حداقل میخواستی تو پرونده اش عنوان کنی که خودشو معرفی کرده شاید در مجازاتش تخفیف بدن.

-این کارو کردم، ببین افسون تو فکر میکنی من باهاش خصومتی

دارم؟ باور کن اگه بی گناه بود من تا پای جان ازش حمایت می کردم ولی اون خودش به جرمش اعتراف کرده. انتظار داری برم به قانون بگم چون اون برادر خانم منه از گنااهش بگذرین و به خاطر احساسات همسرم آزادش کنین؟

- من هرگز چنین چیزی ازت نخواستم اگه اون جرمی مرتکب شده حقیقه که تاوان پس بده اما دلم نمی خواست تو نقشی در این جریان داشته باشی.

- تو نباید منو ملامت کنی من هر کاری که کردم از روی وظیفه بود. تو همیشه منطقی با قضایا برخورد می کردی ولی این بار احساسات داره فریبت می ده وانگهی، افشین بار اولش نیست که زندونی می شه. اون حداقل دو سوم عمرشو تو حبس و زندون گذرونده و این دفعه رو هم می تونه تحمل کنه. من نمی تونم بفهمم تو از چی شاکی هستی؟

- من از بخت و اقبال خودم گله دارم از این که مجبورم بین برادر و همسر یکی رو انتخاب کنم در حالی که دلم نمی خواد هیچ کدوم از شماها قربونی یکی دیگه بشین.

- افشین قربانی جهالت خودشه. اون خودشو قربانی هوا و هوس کرده کاش تو این مطلب رو درک می کردی. من وقتی دستگیرش کردم اصلا به این فکر نمی کردم که اون چه نسبتی با من یا با تو داره هدف من اجرای عدالت بود و بس. حالا اگه تو می خوای با پیش کشیدن این موضوع به اختلاف بین من و خودت دامن بزنی امر جداگانه ایه اما من میل ندارم دیگه در این خصوص با تو جر و بحث کنم خواهش می کنم تمومش کن.

جوادی با گفتن این کلام از نزد همسرش خارج می شود و او را با دنیایی از یاس و ناامیدی تنها می گذارد. افسون می داند که ادامه ی این بحث به نفع او نیست لذا سعی دارد دیگر پیرامون این موضوع بحثی پیش نیاید. می داند که مخالفت وی با شوهرش در روند محکومیت افشین تاثیری ندارد. او مجرم است و باید مجازات شود...

افشین برخلاف گذشته دیگر در زندان احساس ناامنی و تنهایی نمی کند. این بار با طیب خاطر محیط زندان را پذیرفته است. سعی دارد از وقت خود بهره برداری کند. در کارهای محوله شرکت می کند و خود را با محیط وفق می دهد.

یکی دو روز بعد در حین هواخوری در حیاط زندان، دستی به شانه اش می خورد. وقتی رو بر می گرداند یحیی را در مقابل خود می بیند. نمی تواند بگوید که از دیدار او خرسند است یا ناراضی. علی ای حال ناگزیر است وجود او را هم مانند سایر چیزها تحمل کند.

- هی پسر بالاخره تو رو هم گرفتن؟

- منو نگرفتن این دفعه خودم تسلیم شدم.

- جدی نمی گی؟! -

- کاملاً جدی حرف می زنم.

- اخه چرا؟! مگه خل شده بودی؟ نکنه آزادی رو دوست نداری؟ شاید آب و هوای اینجا بیشتر بهت می سازه!

- برای کسی که مامنی نداره جایی بهتر از زندون نیست. وقتی تو منو لو دادی چه جوری می تونستم راست راست تو خیابون بگردم و عرض اندام کنم؟ تو این چند روزه حتی از سایه ی خودمم وحشت داشتی، شباً تو خواب کابوس می دیدم.

- از این که تو رو لو دادم معذرت می خوام می دونی من دیگه جوون نیستم و طاقت استنطاق پس دادن رو ندارم. تو آگاهی وقتی دو تا سیلی چپ و راست تو گوشم خوابوندن ایل و تبارم از یادم رفت. خودتو بذار جای من بعد قضاوت کن.

- من که ملامتت نکردم هیچ دلخوری هم ازت ندارم تو هم اگه منو لو نداده بودی ممکن بود سر به سرقت دیگه گیر بیفتم. راستی شنیدم پولها رو هم پس دادی؟

- من پس ندادم بلکه اونا ازم گرفتن. وقتی تو داشتی فرار می کرد ساک رو جا گذاشتی و پلیس هم دستگیرم کرد و ساک رو به عنوان مدرک جرم برداشت. چند ماه حبس برات بردن؟

- بیست و شش ماه ناقابل! تو چی؟

- ظاهراً چهارسال ولی حاجیت بیشتر از چهارماه مهمون نیست.

- چطور؟ نکنه فکر فرار به سرت زده؟

- چرا فرار کنم؟! خودشون آزادم می کنن. با خونواده ام تماس گرفتم، پسرم برام وکیل گرفته قرار شده خونواده ام مبلغی به جواهرفروشا بدن و رضایتشونو بگیرن. اگه اونا رضایت بدن من تا چند ماه دیگه آزاد می شم!

- خوش به حالت خدا شانس بده!

- تو هم اگه بخوای می تونی با خواهرت تماس بگیری ممکنه شوهرخواهرت با اونا معامله اش بشه و رضایتشونو بگیره. اون وقت تو هم به زودی آزاد می شی.

- من تو هفت آسمون به ستاره هم ندارم تازه کجا برم از اینجا بهتر! غذای مفت، رختخواب مفت، دوا درمون مفت! دیگه از این بهتر کجا گیر می آد؟ اون بیرون پشت این دیوار سر به فلک کشیده، بین اون همه آدمهای سرگردون از خوشبختی خبری نیست هرچی هست رنج و زحمته و بدبختی و مذلت، اما اینجا دیگه غم نان رو نداری از سرما و گرما باکت نیست. اینجا به تو به چشم یه طفیلی نگاه نمی کنن. هیچ کس به دیگری فخر فروشی نمی کنه...

همانطور که آقا یحیی پیش بینی کرده بود چهار ماه و اندی بعد وی از زندان آزاد می شود اما افشین اهمیتی به این موضوع نمی دهد. روزها در محوطه ی زندان در گوشه ای کز کرده و

همان گونه که به دیوار تکیه می دهد با هیچ کس سخن نمی گوید. گویی گذشته ی تاجر بار خود را مرور می کند. ناخودآگاه به یاد سعید می افتد. به کسی که با اندیشه های ناروا و با وسواس فکری و عقیدتی خود او را به ورطه ی سقوط کشانیده بود و بعد نقش پدر در زندگیش، پدری که او را با کمترین خطایی به باد کتک و ناسزا می گرفت. خانه برایش کانون ترس و انزجار بود.

به نظر او رفتار خصمانه ی پدر و مدافعات بی رویه مادر در تشدید کارهای خلافت موثر بوده است. او همه کس و همه چیز را گناهکار می داند. حتی اطرافیان دور و نزدیک هم در قالب نصیحت به وی طعنه می زدند و از او دوری می جستند. او همانند کفر ابلیس لعنت شده بود. اکنون که در کنج زندان مهجور و درمانده گرفتار آمده شوق زندگی در او مرده است. هیچ چشم انداز روشنی از آینده ی خود ندارد.

روزها و هفته ها و ماه ها به سرعت سپری می شوند. او اکنون به محیط زندان خو گرفته است و تصمیم ندارد به موضوع آزادی بیندیشد. بیست ماه از محکومیتش را پشت سر نهاده و فقط شش ماه دیگر باقی دارد تا آزاد گردد. در همین حیص و بیص بنا به مناسبتی به عده ای از محکومان عفو می خورد و دست بر قضا اسم افشین هم جزو همان دسته است.

وقتی در می یابد که عفو عمومی شامل حالش شده و باید قدم به دنیای خارج زندان بگذارد برخلاف سایر زندانیان از این حکم دلگیر می شود.

دلش نمی خواهد آنجا را ترک کند. می داند که در پس این دیوار های سر به آسمان کشیده هیچ قلبی انتظارش را نمی کشد و تنها چیزی که در انتظار اوست آوارگی و خانه به دوشی است.

وقتی حکم آزادی را به دستش می دهند تقاضا می کند که رییس زندان را ملاقات کند. در آنجا از رییس زندان التماس کنان می خواهد که از آزادیش صرف نظر کرده و در همان مکان شغلی به او ارجاع کنند. رییس زندگی خود را از نابسامانی برهاند. هر چه اصرار می کند از طرف مقابل انکار می بیند. سر انجام می گوید:

-این خلاف مقررات تو عفو خوردی و من نمی تونم اینجا نگرت دارم این کار برام مسوولیت داره.

-ولی من جایی رو ندارم که برم به خدا از آوارگی و بدبختی خسته شدم دست کم بیرون از اینجا به کاری بهم بدین تا بتونم خرج زندگیمو دربیارم.

-چنین اختیاری با من نیست.

-پس تکلیف من چیه؟

-این دیگه مشکل خودته، تا وقتی جرمی مرتکب نشدی من نمی تونم تو رو اینجا نگه دارم، جوون عاقل باش بیشتر زندانیا حاضرن نصف عمرشونو بدن و از گوشه ی زندون نجات پیدا کنن اونوقت تو...

-من حاضرم جام با یکی از اون حبسی هایی که مدت طولانی حبس داره عوض بشه.

-این که به اختیار من و تو نیست قانون چنین اجازه ای به هیچ کس نمی ده.

-پس حتما باید جرمی مرتکب بشم تا سرپناهی داشته باشم؟

-بله ولی بهت توصیه می کنم این کارو نکنی تو جوون پرقدرت و با نشاطی هستی چرا از نیروی بازوی خودت استفاده نمی کنی؟

افشین یک باره کنتر خود را از دست داده و به سر خشم می آید و گریبان وی را می گیرد و دو سیلی پیاپی و پر سر و صدا به گونه هایش می نوازد آنگاه لبخند زنان می گوید:

-بیا اینم جرم! حالا می تونی دوباره منو زندونی کنی.

رییس زندان در اثر این عمل غافلگیر شده و چهره اش از خشم کبود می شود. می خواهد واکنشی نشان دهد اما یک باره پوزخندی می زند و روی صندلی جابجا می شود. با انگشت زنگ اخبار را فشار می دهد. به مجرد فشردن زنگ، ماموری مسلح وارد اتاق می شود. او با تمسخر افشین را نشان می دهد و می گوید:

-لطفا در خروجی رو به این آقا نشون بده و اگه مقاومت کرد شدت عمل به خرج بده. حتی اگه شده از نیروی کمکی ممد بگیر اما هر چه زودتر این دیوونه رو از جلوی چشم دور کن.

مامور مسلح دست افشین را می کشد و همان طور که او را به جلو می راند از اتاق خارج می شود. دو مامور دیگر هم به کمکش می شتابند، در زندان با صدای خشکی باز شده و او را از در اصلی به خارج می رانند. افشین آهی می کشد و با اندوه از آنجا دور می شود. پریشا و مستاصل به قدم زدن می پردازد. چنان اعصابش متشنج است که دلش می خواهد سرش را به دیوار بکوبد از همه بدتر این که حتی یک نخ سیگار هم ندارد و چنان هوس سیگار کشیدن به سرش زده که دلش ضعف می رود.

در حین عبور از پیاده رو چشمش به رفتگری می افتد که در پناه درختی

روی زمین نشسته و در مقابل خود سفره ی نان و پنیری پهن کرده است. پس از لحظه ای تامل به جانبش پیش می رود. سلام کرده و از وی تقاضای یک نخ سیگار می کند. مرد سر تا پایش را برانداز کرده و در حالی که دستش را برای بیرون کشیدن پاکت سیگار به طرف جیبش دراز می کند می پرسد:

- مع7تادی؟

- نه، تازه از زندون آزاد شدم.

سیگار را از دست وی می گیرد و با آتش کبریتی که به طرفش دراز شده آن را روشن می کند.

- قربونت دمت گرم خدا از آقایی کمت نکنه.

- اگه گرسنه هستی می تونی به لقمه نون و پنیر با من بخوری.

- فدای تو خیلی آقایی. فعلا که گرسنه نیستم هیچ چیز بیشتر از سیگار به آدم حال نمی ده خب عزت زیاد.

در حین دود کردن سیگار از پیاده روها عبور می کند. با چنان ولعی به سیگار پک می زند که گویی واچسین دقایق عمرش را پشت سر می گذارد و این آخرین فرصت برای سیگار کشیدن است. همان طور که مشغول فکر کردن است یک باره یاد افسون می افتد. مجبور است باز هم به او توسل جوید...

افسون با صدای فریاد هما دست از کار می کشد و حیرت زده او را می نگرد. هما از روی مبل بلند می شود و با عصبانیت می گوید:

- بسه دیگه سرم رفت چقدر صدای این صاب مرده رو در می آری؟

خانم جوادی به سرعت از آشپزخانه بیرون می دود و خود را به حال می رساند و می پرسد:

- هما چی شده؟ چرا فریاد می کشی؟

- دارم دیوونه می شم. اینجا که خونه نیست شکنجه گاهه!

- دیگه چی شده؟

- چه می دونی مثلا دارم مطالعه می کنم خیر سرم می خوام استراحت کنم ولی عروس خانم شما با اون چرخ خیاطی قراضه اش هی سر و صدا می کنه و نمی ذاره من تمرکز داشته باشم. از حال رفتم تو پذیرایی ولی باز صدای ناهنجار این قارقارک اعصابمو خط خطی می کنه.

دست افسون روی دسته ی چرخ خیاطی خشک می شود. با شرمساری سرش را پایین می اندازد و به آرامی می گوید:

- معذرت می خوام اگه زودتر تذکر داده بودی از کارم دست می کشیدم.

هما پشت چشمی نازک می کند و می گوید:

- خودت باید شعور داشته باشی و بفهمی. می دونی که من بیماری اعصاب دارم مگه نمی بینی چقدر قرص اعصاب مصرف می کنم؟ اصلا چرا نمی ری تو اتاق خودت کاراتو بکنی؟

خانم جوادی خطاب به دخترش می گوید:

- سر یه مسئله کوچیک این قدر سر و صدا راه ننداز. زن داداشت داره واسه مسافر کوچولوش لباس می دوزه، عوض این همه قشقرق به پا کردن بیا بشین کمکش کن.

خانم جوادی لباس نوزاد را از روی زمین بر می دارد و به هما نشان می دهد و می گوید:

- بین چقدر ذوق و سلیقه به خرج داده! تو هم می تونی باهاش همکاری کنی.

هما با خشم به مادر چشم می دوزد و می گوید:

- مادر دست بردار تو هم عجل حوصله ای داری! من چی می گم تو چی جواب می دی.

- پس برو تو اتاقت درو رو خودت ببند تا صدای کسی رو نشنوی.

- همین کار رو هم می کنم به شرطی که کسی مزاحم نشه.
- هما با شتاب اتاق را ترک کرد و در حال را محکم به هم زد. افسون سریش را با تاسف تکان می دهد و می گوید:
- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتش کنم.
- تو ناراحتش نکردی اون خودش عصبانیه. خیلی دلم می خواد درکش کنم اما از بهونه گیری هاش خسته شدم. اخلاقش آدمو دیوونه می کنه و روز به روز غیرقابل تحمل تر می شه.
- بهش حق می دم و احساسشو درک می کنم.
- من از جانب اون از تو معذرت می خوام، می دونم که گاهی با حرفاش به شدت آزارت می ده و ...
- نه مادر این حرفو زنین من اصلا ازش دلخور نیستم اون مریضه باید باهاش مدارا کرد.
- تو دختر خوش قلبی هستی تعجب می کنم که تو این چند سال چه جوری تحملش کردی؟
- خانم مقیمی نگاه محبت آمیزی به او می اندازد و بار دیگر به آشپزخانه بر می گردد. افسون آهی می کشد و لوازم خیاطی را به کناری می نهد. چقدر دلش می خواهد که با هما یک رابطه ی دوستانه ایجاد کند در حالی که هما اخلاق خاص خود را دارد و با هیچ کس نمی جوشد.
- به مجرد این که افسون وسایلش را جابجا می کند زنگ تلفن به صدا در می آید. افسون که به تلفن نزدیک است گوشی را بر می دارد.
- الو بفرمایید.
- از آن سوی تلفن سکوت برقرار است و افسون بار دیگر می گوید:
- بفرمایید خواهش می کنم، الو؟
- صدای خسته و گرفته ای می گوید:
- افسون خودتی؟
- او با تردید می پرسد:
- جنابعالی؟!
- افشین هستم.
- آه تویی؟ از کجا زنگی می زنی؟ شماره ما رو از کجا آوردی؟
- از 118 گرفتم. می تونی حرف بزنی؟
- تقریباً، بگو چی می خواهی؟ حالت خوبه؟ منو غافلگیر کردی.

- حاله كه اصلا خوش نلست خلى درب و داغونم تازه آزاد شدم. آس و پاس خيابونها رو متر مى كنم. من به كمكت احتياج دارم.

افسون لحظه اى درنگ مى كند. او نمى داند كه هما از داخل اتاقش با گوشى ديگر به مكالمه ي آنها گوش مى دهد؟ اندكى نگران است. افشين مى پرسد:

- دارى گوش مى كنى؟

- آره.

- بايد بهم كمك كنى. خواهش مى كنم فقط همين يه دفعه رو، قول مى دم ديگه مزاحمت نشم.

- چى كار مى تونم واست بكنم؟

- يه مقدار پول لازم دارم.

- مثلا چقدر؟

- هرچى كه باشه اونقدر كه بتونم شكمو سبر كنم و كرايه ي يه شب مسافرخانه رو بدم.

- بگو كجا و چه ساعتى بيام ديدنت.

افسون براى ساعت چهار بعدازظهر با او قرار مى گذارد. وقتى مكالمه را قطع مى كند تمام بدنش خيس عرق است و دست هائش مى لرزد. با سر آستين عرق پيشانيش را پاك مى كند و به طرف اتاقش مى رود. لاي يكى از كتابهايش را مى گشايد و مقدارى اسكناس از آن خارج كرده و پولها را درون كيفش مى گذارد. هنوز هم قلبش تپش دارد. بار ديگر به هال برگشته و از آنجا به آشپزخانه سارغ خانم جوادى مى رود.

- مامان من مى خوام برم خريد چيزى لازم ندارى؟

- نه عزيزم برو.

- ممكنه كمى دير بيام نگران نباشين.

- چى مى خواى بخرى؟

- يه مقدار پارچه و لوازم خياطى و كمى هم كتاب. اگه چيزى مى خواين بگين.

- نه چيزى لازم ندارم دستت درد نكنه. مواظب خودت باش. الان پا به ماه هستى سعى كن زياد خودتو خسته نكنى.

- چشم مواظب خودم هستم من مى رم لباس بپوشم.

همين كه افسون از خانه خارج مى شود هما هم كه لباس پوشيده و از پشت پنجره در كمين نشده است با شتاب در اتاقش را مى گشايد و خارج مى شود. مادر كه دستمال گردگيرى در دست دارد با ديدن او مى پرسد:

- کجا با این عجله؟

هما که لبخند مرموزانه ای بر لب دارد می گوید:

- وقت ندارم توضیح بدم می خوام برم شکار!

- شکار! شکار چی؟

- گفتم که باشه واسه بعد، واسه خان دادشتم یه سورپرایز دارم.

- لابد می خوای واسه تولد بچش هدیه بخری؟

- بله، اونم چه هدیه ای!

همان خنده ی بلندی سر می دهد و از در خارج می شود. مادر حیران و مبهوت به دری که پشت سر هما بسته می شود خیره می ماند. شانه هایش را بالا می اندازد و به خود می گوید:

- معلوم نیست چشمه؟ هیچ از کارش سر در نمیارم.

افسون سر خیابان سوار تاکسی می شود. دقایقی بعد هما هم سر خیابان می رسد و خود را شتابان مقابل یک اتومبیل مسافرکش می اندازد و سوار می شود. خوشحال است که به محل قرار پی برده است. دلش می خواهد به موقع و شاید هم کمی زودتر از افسون به محل قرار رسیده و از اسرار این زن خائن پرده بردارد لذا اسکناس درشتی مقابل دیدگان راننده می گیرد و می گوید:

- من خیلی عجله دارم اگه ممکنه منو با سرعت از نزدیکترین مسیر به مقصد برسونین.

راننده با دیدن اسکناس تبسمی کرده و چشم می گوید و پدال گاز را می فشارد. با چنان سرعتی که او می رود هما یقین دارد که زودتر از افسون به آنها خواهد رسید. در کیفش را می گشاید و یک بار دیگر دوربین عکاسی اش را لمس می کند و پیروزمندانه لبخندی می زند.

افسون به ساعتش نگاهی می اندازد. هنوز یک ساعت فرصت دارد. در این فاصله سرش را به شیشه ی تاکسی می چسباند و به فکر فرو می رود. باید حتما امشب موضوع ملاقات با افشین را به جوادی بگوید و از او بخواهد که برادرش را یاری کند. این بار می خواهد با شهامت تمام هویت برادر را نزد خانواده ی شوهر افشا نماید. دیگر از پنهان کاری خسته شده است.

وقتی به مقصد می رسد افشین در انتظار اوست. افسون سر تا پای او را برانداز می کند و با نگرانی می پرسد:

- چت شده مریضی؟

- نه سالم خوبه.

- پس چرا این قدر ضعیف شدی! قیافه ات خیلی پیر شده.

- روزگاره دیگه، چی کارش می شه کرد.

- کی آزاد شدی؟

- امروز صبح، به زور بیرونم کردن.

- واسه چی؟ مگه حبست تموم نشده بود؟

- چرا ولی دلم نمی خواست اونجا رو ترک کنم.

- چه حرفا می زنی! ناهار خوردی؟

- نه.

- تا حالا گرسنه موندی؟! زخم معده می گیری.

- حتی یه سکه هم ته جیم نیست. خدا می دونه تو این مدت چی کشیدم مخصوصا از بی سیگاری. خلاصه خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. کسی رو نداشتم که بیاد ملاقاتم تا برام چیزی بیاره. به خاطر سیگار مجبور بودم بیگاری کنم و دست گدایی به طرف زندونیای دیگه دراز کنم.

- بیا بریم اول یه چیزی بخور بعد صحبت کن.

افسون نمی داند که هما او را قدم به قدم تعقیب می کند. هما بدون این که دیده شود سعی می کند با دوربین فوری چند عکس از افسون و افشین بگیرد و خوشحال است که مدرک جرم مستدلی دارد که می تواند چون چماق بر فرق افسون فرود آورده و او را در برابر مادر و برادر خوار و زبون سازد. هرجا که آن دو قدم می گذرانند سیاهی به سیاهی شان می رود. افسون و افشین هیچ توجهی به اطراف خود ندارند و بدون این که به اطراف بنگرند وارد اغذیه فروشی می شوند.

افسون دو عدد ساندویچ و نوشابه سفارش می دهد و با برادر پشت میز می نشیند. افشین با چنان ولعی به ساندویچ گاز می زند که دل او به حالش می سوزد. در سکوت به وی خیره می شود. افشین غذایش را تمام می کند و می پرسد:

- شوهرت چیکار می کنه؟

- هیچی مشغول کار خودشه.

- می بینم که به زودی مادر می شی، از این بابت خوشحالم. بچه ی اولته؟

- آره بابا.

- چقدر تنبل بودی!

- چون که درس می خوندم.

- تموم شد؟

- تقریباً، لیسانس مامایی رو گرفتم، قراره بعد از وضع حمل مطل باز کنم اما هنوز باید درس بخونم می خوام دکترامو بگیرم، بعدشم فوق دکترامو.

- بارک الله عجب همتی داری!

افشین متعاقب این کلام آهی کشید و ادامه داد:

- بالاخره تو به آرزوت رسیدی و خانم دکتر شدی اما من چی؟

هنوزم همون بدبختی که بودم هستم، شایدم بدبخت تر از گذشته.

- ناامید نباش، هنوزم دیر نیست هر وقت اراده کنی می تونی...

- می تونم دکتر بشم؟

- نه، همه که نباید دکتر بشن، انسان بودن مهم تر از هر چیزیه.

- تو هم تصدیق می کنی که من زندگی حیوانی داشتم؟

- تو حیوان نیستی اما اعمال و کردارت انسانی نبود. بالاخره که چی؟ تا کی می خوای در به دری بکشی؟ دلت نمی خواد سر و سامون بگیری؟

- دلم که می خواد ولی موقعیت پا نمی ده. کی از من حمایت می کنه؟

- خود من، من از همه به تو نزدیک ترم.

- تو حتی به ملاقاتم نیومدی، حتی یادی هم از من نکردی.

- اشتباه می کنی من همیشه به یادت بودم اگه نتونستم پیام ملاقاتت علتش این بود که شوهرم تمایلی به این کار نداشت. منم دلم نمی خواست کاری برخلاف میل اون انجام بدم. آدم وقتی ازدواج می کنه باید در برابر تعهداتش احساس مسئولیت کنه.

- حالا چی؟ بهش گفتمی که می خوای بیای دیدن من؟

- هنوز نه، تو همین یک ساعت پیش زنگ زدی. چطور می تونستم اونو در جریان بذارم؟ ولی تصمیم دارم امشب حقیقت رو بهش بگم و ازش کمک بخوام.

- چه کمکی؟

- من و اون باید یه جورى مشکل تو رو حل کنیم.

- بهتره پای اونو وسط نکشی من نمی خوام بیشتر از این غرورم پیش اون خرد بشه.

- اون غریبه نیست شوهر خواهرته.

- هرکی که می خواد باشه من اون راهمون، طرز فکرمون، عقاید و اعمالمون از هم جداست. چی کار می تونه برام بکنه؟ یه لباس نظامی تنم کنه و منو بذاره پشت میز جای خودش؟

- این جوری هم درست نیست. تا کی می خوای حبس و زندون بکشی و بعدشم بی کار ول بگردی؟

- مطمئن باش این آخرین باره که ازت کمک می گیرم.

- چرا متوجه نیستی؟ تو اصلا منظور منو درک نمی کنی من به فکر خودم نیستم بلکه به تو فکر می کنم. تموم عمر تو به بطالت گذروندی، چه نتیجه ای گرفتی؟ چی به دست آوردی؟ دیگه بسه، بیا دست از این کارا بردار. دیدی که عاقبت نداره تا چشم و اکنی پیر شدی هیچی از زندگیت نفهمیدی.

افشین سرش را پایین می اندازد و در سکوا با کاغذ ساندویچ بازی می کند. وقت تنگ است و افسون ناگزیر است زود به خانه بازگردد. پولی را که با خود آورده به برادر می هد و با دنیای اندوه او را ترک می کند اما از او قول می گیرد که تلفنی با وی در تماس باشد. سر راهش مقداری خرید می کند که در خانه عذرش موجه باشد، سپس به خانه بر می گردم.

خانم جوادی به کار خود سرگرم است و هما هم زودتر از او به خانه برگشته و در اتاق خود انتظار می کشد. افسون به آشپزخانه می رود تا ترتیب غذای شام را بدهد اما خانم جوادی از قبل همه چیز را مهیا کرده است. افسون به اتاقش می رود و به مرتب کردن اثاث اتاق می پردازد اما تمام مدت به افشین می اندیشد و از آینده اش بیمناک است. دلش می خواهد به هر نحوی که شده برایش مثمر باشه و او را از نابسامانی نجات دهد. با این که در طی دوران عمر هرگز روابطشان حسنه و دوستانه نبود، لهذا مهر او را در دل می پروراند و برایش نگران است.

ساعت هشت شب جوادی از سر کار باز می گردد. شام را دور هم صرف می کنند. جوادی از روزی که پدر شده و در انتظار تولد فرزند است نسبت به سابق مهربانتر و بشاش تر به نظر می رسد. احساس می کند علاقه و محبتش نسبت به همسرش صد چندان فزونی یافته است به خصوص در این ایام که افسون بار حمل بر دوش می کشد و از لحاظ روحی آسیب پذیرتر است، جوادی می کوشد تا به هر نحوی که شده رضایت خاطرش را فراهم آورد.

پس از صرف غذا، افسون ظرفها را به آشپزخانه می برد و با سینی چای به اتاق برمی گردد. خانم جوادی محو تماشای تلویزیون است، هما هم لحظه شماری می کند تا موقعیت پا بدهد. افسون کنار شوهرش می نشیند و با او به گفتگو می پردازد. می خواهد جریان ملاقات خود با برادرش را فاش کند اما مترصد فرصتی است تا در خفا و به دور از چشم و گوش خواهر و مادر شوهر مطلب را آشکار سازد.

هما بدون جلب توجه از جا برمی خیزد و به اتاقش می رود دقایقی بعد با پاکتی در دست سر جای خود می نشیند و با صدای بلند می خندد. هر سه نفر جملگی از خنده بی موقع و بی دلیلش به جانب وی می نگرند. جوادی لبخندی می زند و می پرسد:

- مثل این که امشب خیلی سر حالی! چی شده بگو تا ما هم بخندیم!

قهقهه هما تبدیل به زهرخند می شود و با لحن ابهام آمیزی می گوید:

- برعکس تو باید گریه کنی.

- چرا مگه اتفاقی افتاده؟

- بگو چه اتفاقی نیفتاده! مثل کبک سرتو کردی زیر برف و خبر از دور و بر خودت نداری.

مادر گوشه‌هایش را تیز می‌کند و با دیدگانی نگران به دختر چشم می‌دوزد. دیگر حتی به سریال مورد علاقه خود هم توجهی ندارد جوادی نگاهی به همسر و نگاهی دیگر به مادر می‌اندازد و با کنجکاوی می‌پرسد:

- از چی خبر ندارم چرا واضح تر منظورتو بیان نمی‌کنی؟

- خیلی عجله داری نه؟ ولی معمولا خبرهای بد و ناگوار رو باید با احتیاط بیان کرد، می‌ترسم اگه این دفعه این راز بر ملا بشه شوکه بشی و پس بیفتی.

مادر حیرت زده می‌گوید:

- تو هم امشب شوخیت گرفته؟ بذار فیلم مونو نگاه کنیم.

هما با صدای بلند جواب می‌دهد:

- فیلم رو بذار کنار امشب خودمون یه فیلم سینمایی هیجان انگیز و تراژدی رو پرده می‌آریم که به مراتب خیلی بیشتر از فیلم‌های تلویزیونی جذاب و دیدنیه.

جوادی اخم‌هایش را در هم می‌کند و می‌گوید:

- حوصله منو سر بردی تو چی می‌خوای بگی؟

- گفتم که باید آمادگی داشته باشی.

- من آمادگی دارم حرفتو بزن.

افسون شگفت زده به دهان او چشم می‌دوزد و هما با خشم رو به جانب برادر می‌کند و می‌گوید:

- پس خوب گوش کن، من تا حالا فکر می‌کردم فقط مردها خائن و جفاکارن اما امروز به من ثابت شد که زنها هم می‌تونن بدکار و خائن باشن، دلم به حالت می‌سوزه می‌بینم تو هم مثل من تو ازدواج شانس نیاوردی.

جوادی مشتکی بر زانو می‌کوبد و می‌گوید:

- این پرت و پلاها چیه که داری می‌گی! تا امروز فکر می‌کردم آدم سالم و نرمالی هستی ولی مثل این که حالت وخیم تر از این حرفاست. تو باید خودتو به دکتر نشون بدی.

- من دیوونه ام یا تو که با یه زن خائن زیر یه سقف زندگی می‌کنی؟

صدای فریاد خفیفی از گلوی افسون بیرون می‌جهد. لب‌هایش شروع به لرزیدن می‌کند و با انفعال و نگرانی در جا نیم‌خیز می‌شود و می‌پرسد:

- تو چی داری می گی؟ از چی داری حرف می زنی؟

جوادی دست افسون را می فشارد و او را دعوت به سکوت می کند و با عصبانیت خطاب به خواهرش می گوید:

- برو خدا رو شکر کن که خواهرمی و گر نه گردنتو می شکستم.

- چرا گردن منو می خوای بشکنی اگه راست می گی برو جلوی زنتو بگیر. ازش بپرس افشین کیه؟ بله افشین، همون مردی که امروز زنت باهاش قرار ملاقات داشت.

افسون نگاه وحشت زده اش را به شوهرش می دوزد. جوادی در سکوت خیره خیره او را می نگرد و مادرشوهر ناباورانه منتظر است تا افسون به دفاع از خود بپردازد. هما ادامه می دهد:

- بله آقا داداش وقتی خانمت با یه مرد اجنبی قرار ملاقات می داشت فکر نمی کرد من با یه گوشه دیگه به حرفاشون گوش می دم. بعدش هر کجا که رفتن سایه به سایه تعقیبشون کردم. من حتی مدرک هم دارم. یه مدرک جرم مستدل که ثابت می کنه اون تا چه حد دیو سیرته و خودشو به جای یه فرشته به ما جا زده.

هما متعاقب این کلام عکسها را از پاکت خارج کرده و آنها را مقابل دیدگان افسرده برادر می گیرد. جوادی سه قطعه عکس را یکی پس از دیگری از نظر می گذراند و مادرشوهر هم گردن می کشد تا عکسها را خوب ببیند. او با تردید به عروسش می نگرد و با لحن سرزنش باری می پرسد:

- افسون این مرد کیه؟

افسون کنترلش را از دست می دهد و با گریه اتاق را ترک می کند. هما که تصور می کند وظیفه اش را به نحو احسن انجام داده است با خرسندی رو به برادرش می کند و می گوید:

- حالا دیدی که من دیوونه نیستم؟ اون مثل یه مار خوش خط و خال همه ماهارو فریب داد. من از اول هم نظر مساعدی نسبت به اون نداشتم. می دونستم که یه ریگی به کفش داره، اون لایق تو نبود تو رو بگو که چقدر بهش اعتماد داشتی معلوم نیست تو این چند ساله چه کارها که نکرده!

جوادی غضبناک از جا برمی خیزد و فریاد می زند:

- بسه دیگه خفه شو.

شاید این اولین بار باشد که او چنین به خواهرش پرخاش می کند اما هما به هیچ وجه از دشنام او دلگیر نمی شود. به او حق می دهد که در برابر چنین فاجعه ای کنترل خود را از دست بدهد. جوادی با گامهای بلند به اتاق خواب خود می رود. افسون هق هق کنان روی تخت افتاده و شانیه هایش به شدت لرزش دارد. جوادی در کنارش می نشیند و عکسها را روی تخت می اندازد و در سکوت به او خیره می شود.

افسون با پشت دست اشکهایش را پاک می کند و چشمان متورمش را به او می دوزد. جوادی سرش را به زیر می اندازد و با لحن سردی می گوید:

- بالاخره کار خودتو کردی؟ مگه قرار نبود سایه افشین برای همیشه از زندگی ما کوتاه بشه؟ با این عملت باعث شدی اونا به جریان پی ببرن اونم به این صورت زنده. حالا چه توضیحی داری که بهشون بدی؟

- من.... من...

- گوش کن افسون من و تو با هم یه قراری گذاشته بودیم. قرار بود تو بدون مشورت من هرگز به دیدن افشین نری ولی تو قول و قرار تو زیر پا گذاشتی. عملی انجام دادی که برات رسوایی به بار آورد.

- اجازه بده منم حرف بزنم، وقتی افشین زنگ زد در شرایط خیلی بدی قرار داشت، پشت تلفن بهم التماس کرد که حتما کمکش کنم من حتی فرصت نکردم بهت زنگ بزنم و مطلب رو حالت کنم. می دونستم که تو با این ملاقات مخالفت می کنی یا می خوای به وقت دیگه ای موکول کنی در حالی که برادرم واقعا به وجود من احتیاج داشت. اگر خواهرت ازت کمک بخواد ازش دریغ می کنی؟

- مساله افشین فرق می کنه.

- شاید برای تو فرق کنه ولی اون هر چی که باشه برادرمه. بد یا خوب، منفور یا مورد تایید، خون ما مشترکه.

جوادی آهی می کشد و می گوید:

- حالا جواب مادر و خواهرمو چی می خوای بدی؟

- هیچی باید حقیقت را بهشون بگیم من که کار خلافی نکردم.

- به همین راحتی! بهشون بگیم که افشین خان برادر سرکاره، خب اونا نمی گن این برادر نوظهور تا حالا کجا بود که یک دفعه سر و کله اش پیدا شده؟

- گفتم که، باید همه چیز رو بهشون بگیم ما باید خیلی بیشتر از این حقایق را بهشون می گفتیم.

بعدشم لابد می خوای دست آقا دادشتو بگیری و اونو بیاری اینجا و بعدشم یه اتاق در اختیارش بذاری و بگی بفرما روسر ما بشین؟

- از نظر تو اشکالی داره؟ من چند سال خواهرتو تحمل کردم، هزار بار بیشتر تحقیر و توهین ازش شنیدم اما به احترام تو و مادرت حرفی نزدم حالا تم نمي تونی برادرمو تحمل کنی؟

- مسأله افشین یه چیز دیگه است، خواهر من اگه واکنش منفی نشون میده دست خودش نیست اون بیماره و باید باهاش مدارا کرد تا خوب بشه ولی برادر تو...

- بله می دونم چي می خواي بگي، برادر من سابقه داره، دزده، مجرمه، ولي اگه حقيقت رو بخواي اونم در واقع يك جور بيماره، بيماري كه بيشتتر از خواهر توبه درمان و مداوا احتياج داره. خواهرت بيماره كه فقط به ديگرون آسیب می رسونه اما برادر من به خودشم ظلم می کنه بنابراین اون بيشتتر به درمان محتاجه ولي تو به جاي درك این مطلب فقط ازش متنفري. شماها فقط ميخواين جامعه رو پاك سازي كنين و تصور می كنين باطرد چنين افراي از جامعه اصلاح می شه در حالي كه براي رسيدن به جامعه ای سالم باید اول روح این افراد رو درمان كرد. باید محيطي سالم داشت تا افراش مجبور نباشن مثل كرم به جون هم بيفتن.

- تو به جاي پزشك باید مصلح جامعه می شدي!

- پزشك هم می تونه مصلح جامعه باشه، شماها فقط يك هدف دارين، بگيرين و تجاوز كنين. به شماها ياد دادن و تو مغزتون تزريق كردن كه باید با افراد شرور خصمانه برخورد كرد درحالي كه يك پزشك متعهد هرگز تحت تأثير احساس و عقايدش قرار نمی گيره بلكه زندگيشو وقف نجات بشریت می کنه. شماها يك مجرم رو دار می زنين اما يك پزشك براش فرقي نمی کنه كه بيمارش جاني خطرناكي باشه يا يك پيرزن مظلوم و درمانده. اون هدفش نجات جسم و روح بيماره و این هدف مقدسيه. كشتن و طرد كردن و بيزار بودن می تونه كار هر كسي باشه اما زنده كردن و روح دادن و حریت بخشيدن كار هر كسي نیست.

جواي به فكر فرو می رود. نمی داند در برابر این رویداد چه واكنشي نشان بدهد. افسون عكسها را از روي تخت جمع می كند و به آنها نگاه می اندازد و با طعنه می گوید:

- باید از خواهرت تشكر كنم كه چنين يادگار هاي باارزشي رئ بهم هديه كرد. من و افشين از دوران بچگي تا به حال با هم عكس دو نفري نداشتم و شايد هرگز فرصت نكنيم با هم و در کنار هم عكسي به يادگار بندازيم.

جواي از روي تخت بلند می شود و اتاق را ترك می كند. افسون هم به دنبالش حرکت می كند. با ورود آن دو به هال، پچ پچ مادر و دختر خاموش می شود و آن دو با كنجكاوي نگاهشان می كنند. جواي روي زمين می نشيند و به پشتي تكيه می دهد. افسون هم در كنارش آرام می گيرد. هر دو غم زده اما رفتارشان عادي است. هما كه انتظاري جز این از برادر دارد و منتظر واكنش شديد او است با تحير آن دو را می نگرد. خانم جواي نمی داند چه بگويد. منتظر است تا توضيحي بشنود. هما كه طاقت از كف داده و نمی تواند آرام گيرد تبسمي می كند و می گوید:

- ما آماده هستيم تا توضيحي در این مورد بشنويم.

جواي نگاه شماتت باري به خواهرش می اندازد و ميگويد:

- لزومي ندارد ما در این مورد برات توضيح بديم این مسأله به خودم

به خودم مربوطه و منم باید در این زمينه تصميم بگيرم.

هما با شگفتی ابراز میدارد:- یعنی برات مهم نیست چی پیش اومده؟ فكر ميكردم آدم متعصبی باشی.

جوادی میخشد و فریاد میزند: -تو جز دخالت کردن تو کار مردم کار دیگه‌های نداری؟

-مردم فرق میکنه تو برادر منی دلم برات میسوزه نمیخوام بدبخت شی.

-تو اگه به فکر آبرو و شخصیتت بودی این جور مسائل رو مطرح نمیکردی. کی ازت خواسته بود که مثل پلیسهای مخفی دنبال اونا راه بیفتی و از کارشون سر دربیاری، نکنه توام تازگیها پلیس شویها ما نمیدونستیم.

-ای بابا حالا بدهکار هم شدیم. بد کردم که پرده از یک راز وحشتناک برداشتم و تو رو از خیانت زنت آگاه کردم؟ عوض تشکر کردنته؟

-زنم هرگز خیانت نکرده، مردی رو که تو فکر میکنی رفیق شخصی زنمه در واقع برادرشه.

-چی گفتی؟ برادرش؟

-بله اون مردی که تو دیدی و عکسشو گرفتی و از پشت تلفن استراق سمع کردی برادر افسونه.

خانم جوادی نگاهی به افسون میاندازد و میپرسد: -افسون شوهرت راست میگه؟ تو برادری هم دشتی و ما نمیدونستیم؟

افسون خجالت زده به او مینگرد و پاسخ میدهد: -بله مادر، متأسفانه یا خوشبختانه اون برادرمه.

-پس چرا هیچ وقت راجع ب اون با من حرف نزده بودی؟

-چون نمیتونستم، اون همیشه به جرم خلافاکاری تو زندان بود و من شرمم میامد راجعه و باهاتون حرف بزنم.

-شوهرت چی؟ اون میدونست؟

در اینجا جوادی بجای همسرش جواب میدهد: -بله مادر من میدونستم و منم مثل زنم دلم نمیخواست اونو به کسی معرفی کنم یا حضورش رو توی خونم بپذیرم این بود که از زنم خواستم که هرگز هویت اونو فاش نکنه و از دیدنش چشم بپوشه.

-ولی چرا؟ تو چرا باید این کار احمقانه رو انجام بدی؟ اون هر کی که باشه هر چی که باشه برادر همسرته.

-بله مادر اما من فکر نمیکردم شما اینجوری با این قضیه برخورد کنی تصورم بر این بود که نظر مرا تأیید میکنی.

-نه پسرم بلاخره اونم بنده ی خداست. جایی که پروردگار عالم با اون عظمت و جلالش انسانهای خطا کار رو میبخشه و اونا رو از درگاه خودش طرد نمیکنه ما انسانهای فانی چرا نباید گذشت و ایثار داشته باشیم؟ مگه نشنیدی که شاعر میگه: -دلم زیر داستان نباید شکستمبادا که روزی شوی زیر دست.

هما با دانستن این مطلب با ناراحتی از جا برخاسته و ضمن ترک اتاق میگوید: آدم از کار شماها سر در نیمايه واقعاً كه...

خانم جوادى كه اکنون تا حدودى بر اعصابش مسلط گذشته از افسون ميپرسد:

-پس حالا برادرت كجاست؟ چرا امشب اونو با خودت نياوردى خونه؟ ما بايد باهم ديگه آشنا بشيم اون برادرته و حق داره از حال خواهرش باخبر بشه.

افسون تمام حوادث و ماجراهاى گذشته و حال را برايش شرح ميدهد و ميگويد كه نميداند ديگر چه زمانى با برادرش مواجه خواهد شد. اما منتظر است كه او تماس تلفنى بگيرد. خانم جوادى كه از شنيدن سرگذشت آن دو خواهر و برادر سخت تحت تاثير قرار گرفته از او ميخواهد كه اگر برادرش در آتى با او تماس گرفت بدون هيچ مشكلى او را با خود به خانه آورده و به نحوه احسن از وى پذيرايى كند....

هنگامى كه افشين خواهرش را راهى خانه ميكد بى درنگ به فكر جا و مكاني جهت اسكان ميافتاد. با پولى كه از خواهر گرفته اتاقى در مسافرخانه اجاره ميكد و شب را در آنجا ميگذراند.

روز بعد تصميم ميگيرد به دنبال كار بگردد. اين بار سعى ميكد هر كارى را كه به وى ارجاع شد پذيرد. ميدهد كه به دليل سو پيشينه نميتواند از نهادها و شرکتهای دولتی چشم امید داشته باشد. تنها فكري كه به ذهنش ميرسيد اين است كه به ديدن عمويش برود و از او كمك بخواهد.

با عزمى جزم به ديدن عمو ميروء. برخلاف انتظارش عمو با برخورد سردى با او مواجه ميشود. افشين ميگويد كه در پى كار است و هر كارى باشد ولو رفتگرى حاضر است پذيرد.

عمو چنان برخوردى با او دارد كه گويى او را براى نخستين بار است كه ميبيند. قبل از هر چيز از افسون ميپرسد و افشين به دروغ اظهار بى اطلاعى ميكد.

عمو پس از اين پا و آن پا كردن ميگويد كه نميتواند برايش كارى انجام دهد. افشين در مييابد كه عمو ميخواهد او را از سر باز كند بنا برين نااميد از نزد او باز ميگردد. تا شب به همه جا سركشى ميكد اما موفق به يافتن كار نميشود. شبانه به مسافرخانه مراجعه كرده و در نهايت خستگى به رختخواب ميروء.

با اين كه خسته و درمانده است نيمه شب از خواب بيدار ميشود و ديگر هر كارى كه ميكد خوابش نميروء. تا صبح سيگار دود ميكد و نقشه ميكد. با طلوع خورشيد دوباره بيرون ميزند. صبحانه ش را نيز در قهوه خانهاى ميخورد و بار ديگر جستجويش را ادامه ميدهد. حوالى ظهر است كه بى اختيار نزديك منزل آقا يحيى سر در ميآورد.

خودش نميداند كه چگونه به آنجا رسيده است. نيروى مرموز اراده ش را در اختيار گرفته است. لحظهاى مرداد آنجا ميايستد. دستش را به جانب زنگ در پيش ميبرد اما يكباره دستش فرو ميافتاد. آهى ميكد و به سرعت از آنجا دور ميشود و تا تاريك شدن هوا در خيابان پرسه ميزند، آنگاه بى نتيجه و خسته به مسافرخانه باز ميگردد. وقتى ميخواهد از مقابل صاحب مسافرخانه عبور كند و به اتافش برود مرد او را به نام ميخواند.

افشین به جانب او باز می‌گردد و مرد با لحنی دوسنانه از او می‌خواهد که لحظاتی را باهم به گفتگو بپردازند. افشین کنارش روی صندلی مینشیند و مرد از فلاسک لیوانی چای میریزد و آنرا مقابلش می‌گذرد. صاحب مسافرخانه از روی کنجکاوی در مورد نحوه‌ی کار و زندگی‌اش پرسش‌هایی میکند و افشین اظهار می‌دارد که در حال حاضر بی‌کار است و به دنبال کاری می‌گردد که بتود او را تامین کند.

در عرضه مدت کوتاهی صمیمیتی بینشان بوجود آمد، مرد مسافرخانه چای به او می‌گوید که سابقا در شرکتش به یک کارمند نیاز داشته است، و شاید او بتواند کاری برایش انجام دهد. افشین از وی تشکر میکند و تقاضا میکند که حتما با دوستش تماس بگیرد و مشکل او را با وی در میان بگذارد، مرد هم قول میدهد که در اسرع وقت این کار را انجام دهد.

دو مرد تا دیر وقت به گفتگو مینشینند، سپس افشین شب بخیر می‌گوید و به اتاقش میرود. با این مرد به او قول مساعد داده لحظا خودش هیچ امیدی به این مسائل ندارد و یقین دارد که این کار هم جور نخواهد شد نمی‌خواهد به امید واهی دلم خوش سازد..

تا پاسی از شب گذشته سیگار دود میکند و به گذشته و آینده می‌اندیشد. در اوج ناامیدی و سواسه‌های در جانش مینشیند. این بار سرنوشت است که او را به دنبال خود میکشند. جرعه‌های آب مینوشد و به آرامی از اتاقش خارج میشود. در پائین پله‌ها بار دیگر با مسافرخانه چای مواجه میشود. به او اظهار می‌دارد که بی‌خواب شده و می‌خواهد کمی قدم زده و هوای آزاد بخورد، آنگاه از مسافر خانه بیرون می‌آید.

خیابان خلوت است و گرم و دم کرده. نفس عمیقی میکشد و می‌رود تا شانس خود را بیازماید. ساعتی راه می‌رود و خانه‌های اطراف را زیر نظر می‌گذراند. عاقبت در برابر خانه‌های توقف میکند. پنجره‌های باز توجهِش را جلب کرده، مدتی خیره خیره آنرا مینگرد، آنگاه اطراف را زیر نظر می‌گذراند، سپس با یک پرش از دیوار کوتاه بالا می‌پرد. روی دیوار که می‌ایستاد دستش کاملا به پنجره میرسد.

در سکوت با حالتی ترس سرش را به چپ و راست می‌گرداند و گوش فرا میدهد. آنگاه با زحمت خود را از لبه‌ی پنجره بالا میکشد. اتاق در تاریکی فرو رفته است. وارد شده کنار پنجره در پس دیوار مخفی میشود. اندکی بعد چشمش به تاریکی عادت میکند. با دقت زوایای نیمه تاریک اتاق را از نظر می‌گذرند. آنجا اتاق خواب است و زنی روی تخت دراز کشیده و به خواب فرو رفته است. با دیدن او اندکی نگران می‌گردد، می‌ترسد با ایجاد سر و صدا زن از خواب بیدار شود.

بار دیگر اتاق را از نظر می‌گذراند. دلش شور می‌زند، هیچ چیز قابل توجهی در اتاق دیده نمیشود. کف اتاق فرش مندرسی افتاده که تخت و کمدی آن را در بر گرفته.

روی طاقچه‌ی مقداری مقداری کتاب و لوازم تحریر دیده میشود و در کنار آن یک رادیو بخش کوچیک، که حتما ارزش بلند کردن هم ندارد. تصمیم می‌گیرد که به آرامی در اتاق را گوشده و از آنجا به اتاق خواب دیگری برود شاید بتواند چیزی بدرد بخوری پیدا کند.

به آرامی دو گام بر میدارد. حتما صدای ضربان قلب خود را هم میشنود. همین که می‌خواهد جلو تر برود پایش به لبه‌ی فرش می‌گیرد و سکندری می‌خورد و با سر به سوی کمد پرت میشود. در اثر

برخورد صورتش با کمد صدایی ایجاد میشود که انعکاس آن در اتاق میپیچد. افشین به خود حرکتی داده و از جا بر میخیزد، میخواهد که از پنجره بگریزد که غفلتا زن از خواب بیدار میشود و روی تخت مینشیند. دیدگان باز زن بر افشین خیره میماند. با دلهره و هراس میپرسد:

-کیه؟ مامان تویی؟ افشین به خود میلرزد. دستش را به لبه ی پنجره میگیرد و همانجا میخکوب میشود.

صدای زن بار دیگر بلند میشود که با نگرانی میپرسد: -کی آنجاست؟ باز سکوت برقرار میشود. زن دوباره بحرف میاید: -تو کی هستی؟ اینجا چه میخواهی؟

افشین که دست و پایش را گم کرده با ترس و لرز جواب میدهد:

-خانم نترسین من با شما کاری ندارم.

-تو کی هستی؟ تو اتاق من چی کار داری؟

-من.....من....

-تو دزدی؟

-خانم تمنا میکنم که سر و صدا نکنین، بله من دزدم اما بهخدا چیزی بر نداشتم. خواهش میکنم اجازه بدین بی سر و صدا از اینجا بروم، خودتون ببینید من به چیزی دست نزدم.

-پس واسه چی وارد اینجا شودی؟ چجوری اومدی اینجا؟

افشین سکوت میکند، زن با حالتی عصبی میگوید:

-از خودت خجالت نمیکشی از دیوار خونه ی مردم بالا میری؟ مگه تو شرف و ناموس نداری؟ مردم نمیتونن توی اتاق خوابشون راحت بخوابن؟ اسم این کار رو چه میشه گذشت، تو اصلا چیزی از انسانیت سرت میشه؟

افشین در سکوت همچنان سر به زیر میاندازد و زن میگوید: -چرا جواب نمیدهی؟ لاف از خودت دفاع کن.

او با لحن غمزدهای میگوید: -بله حق با شماست وقتی من محکوم باشم دیگه چی میتونم بگم .

-خوبه که خودت به عمل زشتت معترفی، حالا خودت بگو من بهات چکنم؟ وقتی یه متجاوز به حریم خلوت انسان تعدی میکنه باهاش چه رفتاری میکنن؟

-من نمیدونم، شما هر کاری که دلتون بخواد میتونین انجام بدین. میتونین فریاد بزنین و مردم رو باخبر کنین، میتونین منو کات بسته تحویل پلیس بدین، میتونین همینجا دارم بزنین این حق مسلم شماست که از حریمتون حراست کنین چه فرقی به حال شما میکنه که چه بلایی سرم بید؟ من خطا کردم و باید مجازات بشم.

دختر جوان سکوت میکند و به فکر فرو میرود. افشین به دیوار تکیه میدهد و میافزاید:

-پس چرا سکوت کردین؟ چرا داد و بیداد نمیکنین؟ چرا از همسایهها کمک نمیخواهین که بیان و منو بگیرن؟

دختر لب به سخن میگشاید و با لحن مهربان تری میگوید:-برات فرقی نمیکنه که درستگیر بشی و بری زندان؟

-من نصف بیشتر عمرمو توی زندان گذروندم.اونجا خونه دوم منه،نه بذارین با شما روراست باشم اونجا تنها مآمن منح،تنها جایی که میتونم احساس آرامش و امنیت کنم.

-آخه چرا؟حرفات برام غیر عادیه،عاقلانه نیست،دور از منطقه.

-وقتی بی پنجا و بی خانواده باشی،وقتی درد گرسنگی عذابت بده،وقتی سقفی نباشه که از گرما و سرما نجات بده،اونوقت پی میبری که هیچ مکانی امن تر از زندان نیست.اونجا یه سقف داره یه سایبون،یه جایی برای خفتن و آرمیدن،و غذایی که درد و سوزش معدت رو از خاطرت میبره.مصاحبانی که همیشه از تیپ و قماش خودت هستن،اونجا کسی به کسی فخر نمیفرشه و دیگری رو از خودش طرد نمیکنه،اونجا همه مثل هم هستن.

صدای افشین دورگه میشود و بغض میکند و لب از سخن گفتن فرو میبندد.دختر جوان در سکوت به فکر فرو میرود، احساس میکند دلش به حال او میسوزد.میداند که با موجود درماندهای روبرو است.وقتی سکوت طولانی میشود افشین آهی میکشد و ادامه میدهد:

-حالا چه تصمیمی میخوایین در مورد من بگیرین؟

دختر جوان به آرامی میگوید:-بیا بشین میخوایم بهات صحبت کنم.

افشین شگفت زده او را مینگرد،دختر نگاهش را به جانب دیگری دوخته است.او مگوید:-ولی....من نباید مزاحم شما بشم.

دختر همانطور که به نقطهای خره مانده بود گفت:

-من دیگه بی خواب شدم،از اون گذشته احساس میکنم باید باهات حرف بزنم.

بقدری ساده و بی تکلف سخن میگوید که افشین تحت تأثیر قرار میگیرد.همانجا کنار پنجره روی زمین مینشیند و به دیوار تکیه میدهد و میگوید:-فکر نمیکنم شنین حدیث بدبختی و آوارگی من برای شما جالب و خوشایند باشه.

دختر بی توجه به او میپرسد:-چند وقته که بی کاری؟

افشین پزخندی میزند و جواب میدهد:-منظورتون اینه که چند وقته که دزدی میکنم درسته؟والاه از بس فقیری کشیدم که یادم رفته که من هم آدمیزاد هستم،یک مرده ی متحرک که فاقد روح و احساس.بدون امنیت و آرامش،غوطه ور در یک خلأ بی انتها.مبحوس در یک قفس شیشه ای.

-چرا اینقدر از زندگی مأیوسی؟آدم ساخته شده که با مشکلات نبرد کنه نه اینکه خودشو ببازه و کمر تا کنه.

-شاید شما دختر خوشبختی باشید آخه شما از بدبختی چی میدونین؟ هرگز تحقیر شودین؟ هرگز طرد و رانده شودین؟

-مشکلات برای همه هست کیه که دلم بی غم دشته باشه؟ چاره ی مشکل تو اینه که به دنبال هدفت باشی. به من بگو تو چه هدفی برای آینده ت داری؟
-هدف؟ هیچی.

-مگه میشه؟ هدف نقش مهم و سازندهای در زندگی آدم داره.

-بله شاید اما من مثل یک کفتر بال و پار شکسته اسیر زندگی شدم. توی این دنیای بزرگ هیچی منو نمیخواد هیچ کس بهم مهربونی نمیکنه، خوب مهم نیست منم اونا رو دوست ندارم واسه همین که میخوام ازشون انتقام بگیرم. من یه میکربم همه میترسن بهم نزدیک بشن.

افشین سکوت میکند، چنان منقلب است که میخواهد زار زار گریه کند. رگهای از اشک در چشمانش سوسو میکند. آهی میکشد و با بغضی در قالدو ادامه میدهد:

-خوشبختی هر انسانی در وحله ی اول در پدر و مادرش و بعد نقش سازنده و تعیین کننده رو خودش ایفا میکنه. اگه زیر بنای یک ساختمان را کج و بدون در نظر گرفتن اصول و ضوابط معماری بسازن اون ساختمان نمیتونه در برابر حوادث طبیعی مقاومت کنه و خیلی زود فرو میریزه. منم با بافتی غیر اصولی ریشه دوندم و بزرگ شدم. توی محیطی بزرگ شدم که در اون آثاری از راهنمایی تربیت نبود. وقتی به بیراهه رفتم

اجتماع هم از پذیرفتن من سر باز زد. بارها سعی کردم اونی نباشم که الان میبینی اما بدبختانه هیچ کس منو جدی نگرفت و ازم حمایت نکرد. خُب منم باید زندگی کنم. باید یه جوری رزقمو تهیه کنم. تا به حال گوش شنوایی پیدا نکردم تا حرف دلمو باهاش در میون بذارم و من محبت پدرانم رو هرگز احساس نکردم حتی محبت مادرم بی توقع نبود من موجود بدبختی هستم که همه بانفرت بهم نگاه می کنن حتی شما! شما هم بوی تعفن منو حس می کنین.

دختر جوان احساس می کند این جوان بیش از هر چیزی به اعتماد به نفس نیاز دارد بنابراین می کوشد به طریقی این اعتماد و اطمینان را در او به وجود آورد. با لحنی دوستانه به پند و اندرز می پردازد و در انتهای مطالبش اضافه می کند :

-ننید مایوس بشی تا می تونی باید تلاش کنی هیچ انسانی خوشبخت زاده نشده هر کسی به طریقی کاستی هایی داره ، مثلاً من ریال خوب با دقت به من نگاه کن بین من یک فرد نابینا هستم می بینی؟

افشین حیرت زده و با دقت او را می نگرد. در تاریک و روشن اتاق به خوبی نمی تواند چشمان او را ببیند اما شکل ظاهری سیمای آن دختر کاملاً مشهود است. پیشانی برآمده ، بینی قلمی و کوچک، چشمانی به ظاهر درشت و شفاف و موهایی چون شبق سیاه ، چگونه می تواند باور کند که او نابیناست ، دختری با آن همه عزم و اراده ، با چنان استواری و استحکام که توانسته سارقی را به دام افکنده و ساعتی را با او به گفت و شنود پردازد بدون اینکه طرف به نقص وی پردازد؟ با لحنی آکنده از شگفتی می پرسد:

-شما نابینا هستید؟ اما این غیر ممکنه؟

-چرا غیر ممکن؟

-ولی شما منو دیدین ، شما وجود منو تو اتاقتون حس کردین!

-بله من فقط شما رو حس کردم اما ندیدم چون اصلا نمی تونم ببینم. نه کسی و نه جایی رو.

دقایقی به سکوت می گذرد. افشین مردد است ، با خود می گوید پس من می توانم به راحتی از خانه اش بگریزم! دختر جوان تسم کرده و می گوید :

-لابد داری به این نکته فکر می کن که اگه از اول می دونستی با یه دختر نابینا مواجه هستی فوراً فرار رو بر قرار ترجیح می دادی این طور نیست؟

افشین با چشمانی از حدقه در آمده او را می نگرد و می گوید:

-شما می تونی فکر آدمو بخونی؟

- به هیچ وجه ، اما به ره حال می توانم یه چیزهایی رو حدس بزنم. خدا اگر نقصی در وجود من و امثال من گذاشته در عوض نیرویی به ما داده که بتوانیم بر ضعفمون غلبه کنیم. اگه من حس بینایی خودمو از دست دادم در مقابل با مدد گیری از سایر حواسم نارسایی هامو جبران می کنم. به هر حال من کاملاً وضع تو رو درک می کنم. روانپزشک نیستم اما مقالات زیادی رو مطالعه کردم تو با خودت تعارض داری. علت و انگیزه نابسامانی تو ناکامی و فسار محیط و تعارضه. بنابراین باید سعی کنی با خودباوری و تسلط بر نفس خوداین مشکلات رو از سر راه برداری. با خودت آشتی کنی تا محیط تو رو بپذیره. گذشته ها هر چی بود گذشت حال و آینده مهمه. اگه از جنگ و ستیز با خودت دست برداری زندگی به روت لیخند می زنه.

سخنان آن دختر چنان دلگرم کننده و در بردارنده امید است که افشین از شنیدن آن اندکی احساس آرامش می کند. حسی که در کلامش نهفته است که او را تکان می دهد. در خود نوعی آرامش و صفا احساس می کند ، احساسی که تاکنون نظیرش را در خود سراغ نداشته است. تا سپیده سحر با هم گفتگو می کنند آنگاه هنگامی که افشین خدا حافظی کرده و از دیوار پایین می پرد یک احساس تازه و نوید بخش در قلبش جوانه می زند. حس امید و پیروزی و این که او نیز می تواند موجودی دوست داشتنی و پویا داشته باشد . با نوعی دگرگونی به مسافرخانه بر میگردد و در اتاقش به استراحت می پردازد.

تمام صبح را بدون اینکه از اتاق خارج شود به تفکر می پردازد .مقارن ظهر بیرون می زند. برای رفع گرسنگی به اغذیه فروشی می رود مختصر غذایی می خورد و با حالی شور انگیز قدم زنان راه خانه او را در پیش می گیرد به این امید که بتواند وی را ملاقات کند. این را می داند که او حوالی عصر از سرکار به خانه باز می گردد.

یک ساعت تمام طول و عرض خیابان را طی می کند. ناگهان بارقه امیدی بر قلبش می تابد. او را می بیند که از دور می آید. عینکی تیره بر چشم دارد و عصایی چند بر دست. افشین از شوق می لرزد. ضربان قلبش تندتر می شود. با گام هایی بلند خود را به او می رساند و با صدای رسایی

سلام می کند. دختر تبسمی کرده و پاسخ سلامش را می دهد. او را از صدایش شناخته است. افشین با اشتیاق و صدایی لرزان می گوید :

-اومدم از بابت مزاحمت دیشب ازتون عذرخواهی کنم.

-نیازی به عذرخواهی نیست من به هیچ وجه از شما دلگیر نیستم.

-به هر حال من باید ازتون معذرت بخوام از این که دیشب از خوابتون چشم پوشیدین و به درد دل من گوش دادین متشکرم. شما با حرفتون روح زندگی رو در من زنده کردین باور کنین از صبح تا حالا انسان دیگه ای هستم حس می کنم دارم خودمو پیدا می کنم. می خواهم راهمو بشناسم و زندگی سالمی داشته باشم.

-خوشحالم که اینو می شنوم توصیه من به شما اینه با خودتون صادق باشین ، اگه عنصر صداقت تو زندگی وجود داشته باشه همه چیز به خودی خود حل می شود.

-می تونم ازتون تقاضایی بکنم؟

-خواهش می کنم.

-می خواستم خواهش کنم چند لحظه از وقتتونو به من بدین ، من به نصایح شما ، به کلام گرم شما نیاز دارم کسی رو می خوام که حرفمو بفهمه و راهنماییم کنه.

دختر جوان ابتدا مکثی می کند و سپس تبسمی برلب مب آورد و دعوتش را اجابت می کند. افشین او را تا پارکی که حوالی منزل است همراهی می کند. هر دو روی نیمکتی می نشینند و افشین می گوید :

-نمی دونم در مورد من چه فکری می کنین شاید دعوت منو نوعی گستاخانه و بی ادبی تلقی کنین ولی خدا رو گواه می گیرم که من هیچ سوء نیتی ندارم. وقتی باهام حرف می زنین به یاد تنها خواهر م می افتم که جبر زمونه ما رو از هم جدا کرد. اون مجبوره به خاطر گذشته هام ازم فاصله بگیره اما می دونم که قلباً دوستم داره. در تمام مدت زندگیم فکر می کردم تو یه دخمه تنگ و تاریک زندگی می کنم. اوقات محنت زایی رو تو زندون سپری کردم. هیچ کس نبود که کتاب پریشونی منو ورق بزنه و از درد و رنجم باخبر بشه اما شما... شما با همه اونایی که من دیدم و می شناسم فرق دارین شما باعث شدین که من به فردای خودم امیدوار بشم تنها فردی بودین که بدی رو با نیکی پاشخ دادین. خیلی راحت می تونستین منو به دست عدالت بسپرن اما ترجیح دادین خودتون عدالت رو در مورد من اجراء کنین کاری که تا امروز کسی از عهده انجامش برنیامده بود.

-خوشحالم که تونستم خدمتی انجام بدم. بازم باید تلاش کنی و از کشاکش گردابها خودتو به ساحل مقصود برسونی. هر انسانی در اخذ تصمیم برای زندگیش مختاره به شرطی که بتونه درست تشخیص بده.

افشین که از سخنان دل انگیز او لذت می برد هم چنان با وی گفتگو می نشیند.

-من همیشه خودمو تنها و بی پناه احساس می کردم من و تنهایی همزاد هم بودیم اما از چند ساعت پیش تا حال حس می کنم دیگه تنها نیستم. حرفای شما منو به زندگی امیدوار کرد.

-تو باید با درونت بجنگی. اگر تو خطابت می کنم به این خاطر که خودمو خیلی بهت نزدیک احساس می کنم.

-منو به هر عنوانی که صدا بزنین برام پسندیده است.

-تو باید بگردی تا خوشبختی رو پیدا کنی. باید تلاش کنی تا از گذشته ها فاصله بگیری. بهم قول میدی؟

-صد در صد.

این بار افشین صادقانه و از صمیم قلب به او قول می دهد و در هر فرصت اندکی که دارد شمه ای از زندگی گذشته اش را باز می گوید. دختر هم به نقل زندگیش می پردازد و می گوید که نامش سپیده است و در حال حاضر با مادر پیرش در آن خانه زندگی می کند. هم چنین می افزاید که در شرکتی مشغول به کار است و با همان شرایط فیزیکی مخارج فیزیکی زندگی دو نفره شان را تأمین می کند.

در پایان مذاکرات ، افشین چنان شیفته و نچذوب او می شود که تصمیم می گیرد به خاطر او هم که شده دست از تلاش و کوشش بردارد. آن روز می گذرد و روزهای بعد هم بین آن دو ملاقاتهایی صورت می گیرد. در این ملاقاتها افشین در می یابد که ناخواسته دل در گرو عشق او نهاده است. وقتی تمایلاتش را با سپیده در میان می گذارد در نهایت شگفتی در می یابد او نیز به وی علاقه مند است.

افشین با درک این مطلب دیگر از فرط شادمانی در پوست خود نمی گنجد. از این پس مهمترین فراز زندگی اش در حال تکوین و تکامل است. حس می کند وارد دنیای جدیدی شده است ، دنیایی به پاکی و صافی چشمه ساران به لطافت عطر بهاران. در درونش فریادی برپاست و در رگ هایش شوری جریان دارد. سالها بود که قلبش لانه بغض و کینه گشته بود. از آغاز نخستین عشق کودکانه تاکنون سالها می گذشت. او هرگز بعد از فرنگیس نتوانسته بود مهر کسی را در دل جای دهد و اینک زندگی برایش جلوه دیگری دارد. احساس می کند تمام هواها و تمایلات نفسانی اش در برابر چنین نیروی شگرفی رو به نقصان می رود.

ماکسیم گورکی می گوید :

انسان به خاطر عشق زنده است و این بزرگترین چیزی است که در زندگی می توان یافت و به آن امید بست. آری افشین این بار تصمیم دارد قاطعانه به جنگ پلیدی ها رفته و راه رستگاری را برگزیند.

هم زمان با این تغییر و تحول ناگهانی ، حادثه دیگری رخ می دهد که مسیر زندگیش را از مدار قبلی خارج می سازد. وقتی به مسافرخانه باز می گردد صاحب آنجا به وی مژده می دهد که موفق شده رضایت دوستش را جلب کرده و او را راضی گرداند تا با استخدام او موافقت کند.

افشین پس از دریافت این خبر مسرت بخش روز بعد به دیدار آقای مالکی دوست مسافر خانه چمی می رود و خود را به وی معرفی می کند. مالکی عاقله مردی است مهربان و خوش برخورد که بارویی گشاده افشین را به حضور پذیرفته و با او گفتگویی انجام می دهد. افشین به رغم اینکه می داند ممکن است گذشته اش مسأله ساز باشد مع الوصف صادقانه از اسرارش پرده برداشته و عنوان می دارد که فردی سابقه دار است اما می خواهد به آغوش اجتماع بازگشته و زندگی شرافتمندانه ای را از سر بگیرد.

مالکی که از صداقتش خوشش آمده اظهار می دارد که اگر افشین از گذشته اش نادم گشته و مایل به همکاری باشد او کمک خود را از وی مضایقه نخواهد کرد و برای این که به او ثابت کند که به وی اطمینان و اعتماد دارد او را در دفترش که یک شرکت تجاری است به کار می گمارد. برخورد دور از انتظار مالکی چنان افشین را به وجد می آورد که اشک در دیدگانش حلقه می رند. مالکی دستی به شانه اش می زند و می گوید :

-از همین امروز می توانی کارتو اینجا شروع کنی و تحت نظارت خودم آموزش های لازم رو کسب کنی. هر وقت هم به مشکلی برخوردی می تونی شخصاً با من درمیون بذاری.

افشین با دلی پر امید همان روز بعد از ظهر به مسافرخانه بازمی گردد و با خرسندی و شوق دوستش را در آغوش گرفته و برکتش بوسه می نهد و با اخلاص از وی تشکر و قدردانی می کند که باعث و بانی استخدامش شده است، آنگاه مبلغی از وی وام می گیرد تا بتواند چند روزی را سر کند.

عصر روز بعد چند شاخه گل می خرد و به دیدن سپیده میرود و جریان پیدا کردن کار را برایش شرح می دهد. سپیده هم به نوبه خود اظهار خرسندی می نماید و تشویق می کند که با تلاش و پشتکار موفقیت هایی کسب کند و از او قول می گیرد که در صورت عدم موفقیت و شکست و ناکامی در مراحل مختلف زندگی هرگز به سوی گذشته ها بازنگردد و ایمانش را نسبت به لطف خداوند باری تعالی از دست ندهد.

افشین اکنون به مرحله ای رسیده که احساس می کند بدون سپیده نمی تواند زندگی کند. هر روز که می گذرد علاقه و محبت او بیشتر در قلبش جای می گیرد و به خاطر آینده مشترکشان سعی دارد بیشتر تلاش کرده و به زندگیش سروسامان دهد.

دو ماه پس از اولین آشنایی، مسافرخانه را ترک کرده و اتاق کوچکی در اطراف محل کارش اجاره می کند. مختصر لوازمی تهیه می بیند و زندگی فردی خود را آغاز می نماید.

از سوی دیگر، بنا به درخواست افشین، سپیده هم مسأله آشنایی خود با افشین را به اطلاع مادرش می رساند و در این مورد با وی به مشاوره می نشیند. مادر که به شدت به دخترش علاقه مند است و در عین حال به خواسته اش ارجح می نهد از وی می خواهد که ترتیبی بدهد تا او شخصاً افشین را از نزدیک ملاقات کرده و با وی آشنا گردد. زمانی که سپیده موضوع را با او در میان می گذارد افشین با مسرت می پذیرد و قرار می گذارد که فردای آن شب برای دیدن مادر به خانه شان برود. هدف افشین از این دیدار رسمیت بخشیدن به روابط خود با سپیده و به جا آوردن مراسم خواستگاری است.

عصر روز بعد با جعبه ای شیرینی و شاخه گلی در دست، در حالی که ظاهری آراسته دارد به خانه سپیده می رود. مادر سپیده در را به رویش می گشاید و با حالتی خشک و رسمی او را به درون دعوت می کند. سپیده هم در خانه حضور دارد. افشین محجوبانه سر به زیر می اندازد و روی زمین در صدر اتاق می نشیند و به پشتی تکیه می دهد و مادر سپیده با میوه و شیرینی به پذیرایی مشغول می شود.

حالت چهره مادر سپیده نشانگر عدم رضایت اوست با این وصف نسبت به او رفتاری محترمانه دارد. افشین پس از دقایقی که برایش طاقت فرساست سرانجام دل به دریا زده و از مکنونات قلبی خود سرپوش بر می دارد و از مادر سپیده می خواهد که او را به غلامی بپذیرد. در عین حال وضعیت فعلی خود را نیز با وی در میان می گذارد و می گوید که فقط به نیت پیوند زناشویی با سپیده مناسباتی برقرار کرده است.

مادر سپیده در سکوت کامل به سخنان او گوش می دهد آنگاه فنجان دیگری چای مقابلش می گذارد و می گوید:

- سپیده تنها امید زندگی منه، من برایش خیلی زحمت کشیدم از بچگی با بدبختی بزرگش کردم. نمی دونم اون راجع به گذشته ها چیزی بهتون گفته یا نه، ما توی روستا زندگی می کردیم. زندگی خوب و خوشی داشتیم تا این که اون حادثه رخ داد. یه زمین لرزه بی رحم شوهر و سه فرزندمو ازم گرفت، سپیده هم بر اثر اصابت تیر چوبی به جمجمه اش در سن کودکی بینایی شو از دست داد. از همون موقع من تلاش کردم تا اونو با این شرایط به جایی برسونم. اومدیم تهرون، من کار کردم و دخترمو فرستادم مدرسه. در اوج جوونی شوهر نکردم و اون به اینجا رسوندم. حالا هم دلم می خواد این چند صباحی که به آخر عمرم مونده اونو خوشبخت ببینم. دلم نمی خواد تو زندگی دچار مشکل و کمبودی بشه. وقتی بهم گفت که با شما آشنا شده و بهتون دل بستگی پیدا کرده سعی کردم منصرفش کنم اما بالاخره اون به سن بلوغ رسیده و خودش باید در مورد زندگیش تصمیم بگیره. حالا از شما می خوام اگه واقعاً قصد ازدواج با اونو دارین بهم قول بدین خوشبختش کنین فقط همین.

افشین پس از استماع سخنان او لبخندی می زند و می گوید:

- نمی دونم شما تا چه حد از وضعیت داخلی من اطلاع دارین؟ من زندگی مو تازه شروع کردم و هنوز چیز چشمگیری ندارم که بهش افتخار کنم. منم و یه دست لباس و کمی خرت و پرت که حتی برای زندگی یه نفر هم کافی نیست اما این قول را بهتون می دم که با همت و پشتکار به زندگیم رونق بدم و در نهایت دخترتونو خوشبخت کنم. ممکنه اون خواستگارهایی به مراتب بهتر از من داشته باشه که کاملاً واجد شرایط باشن اما من فقط یه قلب پاک دارم که با تمام وجودم تقدیمش می کنم و برای خوشبختی و سعادتش از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنم.

- منم فقط همین انتظار رو از شما دارم. زیاد به جنبه مادی قضیه فکر نمی کنم چون پول تمام زندگی رو در بر نمی گیره، همین قدر که آدم محتاج دیگران نباشه کافیه. بالاخره هر مادری حق داره نگران آینده دخترش باشه و در مورد خواستگارش تردید کنه. امیدوارم از حرفام دلگیر نشین چون من آدم رک گویی هستم و ممکنه حرفام شما رو برنجونه ولی در حال حاضر نه ما رو شما شناخت داریم و نه شما به اندازه کافی ما رو می شناسین. خودتون تو این جامعه زندگی می

کنین و می دونین که چه دوره زمونه بدی داریم. آدم نباید به هر کسی اعتماد کنه مگر اینکه کاملاً مطمئن بشه طرف قابل اعتماد. حتی یه مادر و دختر یا یه زن و شوهر هم ممکنه پس از سالها زندگی کردن هم دیگه رو به درستی نشناسن.

- بله کاملاً صحیح می فرمائین من به شما حق می دم و امیدوارم صحت گفتارم روزی به شما اثبات بشه. من آدم گزافه گویی نیستم و دوست ندارم در مورد خودم غلو کنم اما قول می دم مطابق میل و خواست شما رفتار کنم. می دونین من مادر ندارم. سالهاست که طعم محبت رو نچشیدم معمولاً آدم های رنج کشیده تشنه محبت هستن، بنابراین از این لحظه به بعد منو به جای پسر واقعی تون فرض کنین و اجازه بدین از محبت و عنایت شما بهره مند بشم. من و سپیده نیاز به حمایت داریم و می خوام تقاضا کنم شما این توجه و محبت رو از ما دریغ نکنید.

سپیده در اینجا رشته کلام را به دست می گیرد و خطاب به افشین می گوید:

- درسته که مادر عزیزم هنوز نسبت به تو شناخت کافی به دست نیاورده ولی من از صمیم قلب به تو ایمان و اطمینان دارم و در همه حال حامی و پشتیبانت هستم.

- از حسن نیت شما سپاسگزارم. گذشت زمان همه چیز رو ثابت می کنه.

مادر سپیده به رغم احساس قلبی اش ناکزیر است به خاطر دخترش تمایلات خود را آشکار نسازد لذا خواستگاری او را می پذیرد و قرار می شود در طی روزهای آتی آن دو با یکدیگر نامزد شوند. او کاملاً به گذشته تارک و پر ماجرای افشین واقف است به همین سبب نمی تواند نسبت به وی خوشبین باشد مع هذا ترجیح می دهد سکوت اختیار کند. از آن پس افشین می تواند آزادانه در خانه آنها رفت و آمد داشته باشد.

روزها و هفته ها سپری می شوند. افشین در محل کار چنان صداقتی از خود نشان می دهد که می تواند اعتماد آقای مالکی را به طور کامل جلب کند. در طی مدت کوتاهی پس انداز مختصری فراهم می آورد و این بار رسماً به خانه سپیده رفته و طی مراسم مختصری حلقه نامزدی را در انگشتش می نشاند.

افشین از وضع موجود خود بسیار خوشحال و راضی است. او آرامش و امنیت خود را مرهون محبت و نجابت سپیده می داند، هر روز عصر پس از بازگشت از سرکار، روانه منزل او می شود. ساعتی را در کنارش می نشیند و با هم سرگرم گفتگو می شوند آنگاه با قلبی پر بار از امید و خرسندی به خانه باز می گردد و تمام اوقات شب را به او می اندیشد. خودش می داند که تحولی بنیانی در وجودش به وقوع پیوسته است. از یادآوری گذشته هایش احساس ندامت کرده و عرق شرم بر پیشانی می نشیند. هر آینه که به ایام از دست رفته می اندیشد بر سعی و تلاشش افزوده می شود. تصمیم دارد این بار از اوقاتش به نحو شایسته تری سود جوید.

سپیده هم روز بروز علاقه و محبتش نسبت به وی فزونی می گیرد. در کنار شور و شوقی که از داشتن همسری ایده آل در وجودش آکنده است گاه سایه نگرانی و اضطراب نیز بر قلبش چنگ می اندازد. یقین دارد که افشین نسبت به او وفادار خواهد ماند لهذا تحت تاثیر القائنات مادر بیم آن دارد که وسوسه شیطانی بار دیگر او را بفریبد و ویرا به پرتگاه سقوط و انحطاط اخلاقی بکشاند. او اکنون سن بحران و هیجان را پشت سر نهاده و دختر پخته و با تجربه ای گشته

است، و نیک می داند که نباید از روی احساسات تصمیمی گرفت. قلبش به او گوه‌های می دهد که افشین از آزمونهای زندگی سربلند بیرون خواهد آمد.

افشین تا به آن لحظه با او صمیمی و صادق بوده و هرگز مطلبی را از وی پنهان نداشته است. با همت و پشتکار توانسته در مسیر پیشرفت گام بردارد. در طی همین مدت کوتاه نشان داده که می شود به وی متکی بود و رویش حساب کرد. سپیده سعی می کند در برابر نگرانی هایش منطقی تر باشد. قادر نیست افکار و اندیشه اش را برای مادر بازگو کند. می داند که مادرش نسبت به افشین نظر مثبتی ندارد و هنوز هم به او بدبین است.

در مجموع مادر و دختر هر کدام تصویر کاملاً متفاوتی از افشین در ذهن خود می پروراند. یکی بدبین و شکاک، و آن دیگری امیدوار و آبرومند. مادر هنوز نمی تواند نظر قاطعی در مورد دامادش ابراز کند اما در ضمیرش احساس می کند سرانجام روزی افشین به اصل خود باز خواهد گشت.

افشین در طی همین مدت کوتاه به ثبوت رسانده است که می تواند فردی صالح و قابل اعتماد باشد. دیگر در خود احساس ضعیف و زبونی نمی کند. در برابر عشق سپیده قادر است بر هر مشکلی فایق آید و با دشواری ها نبرد کند. چنان درگیر این عشق پرشور است که حتی ماهیت خود را نیز از یاد برده است. می داند که مادر سپیده نسبت به او بی اعتماد است هر چند که هرگز احساسات خود را ظاهر نمی سازد و او سعی دارد اعمال و رفتارش ثابت کند که با گذشته ها فاصله ای بس دور دارد.

عشق سپیده در هر کاری رهگشای اوست. سپیده در عمل نشان داده است دختری منطقی و با شخصیت قوی النفس است. به تنهایی از عهده همه کارهای شخصی اش بر می آید و نیازی به وجود شخص ثالثی ندارد تا تکیه گاهش باشد. افشین همواره در برابر او متواضع است. هر وقت که با او برخوردی دارد احساس می کند بر میزان عشق و علاقه اش افزوده می شود. احساسش بر کسی پوشیده نیست حتی سپیده هم می داند که تنها فرد مورد علاقه اوست.

یک روز صبح افشین به محل کار سپیده زنگ می زند. می خواهد به او بگوید که عصر به خانه اش رفته تا نظرش را در مورد خرید مقداری وسایل زندگی جویا شود اما پس از برقراری مکالمه، یکی از همکاران سپیده به او می گوید که وی امروز به دلیل کسالت سرکار حاضر نشده است.

افشین پس از قطع تلفن سخت در فکر فرو می رود. چنان از شنیدن این خبر نگران است که تصمیم می گیرد در همان لحظه به دیدن سپیده برود. فوراً به اتاق آقای مالکی رفته و تقاضا می کند به او چند ساعتی مرخصی داده تا بتواند به مشککش رسیدگی کند. مالکی با خوش رویی به او می گوید که می تواند تمام آن روز را در حال مرخصی باشد. افشین از وی سپاسگزاری کرده و قصد خروج دارد که مالکی بار دیگر صدایش می زند و می گوید:

- آقای مقیمی می خواستم به زحمتی بهت بدم.

- خواهش می کنم امر بفرمایین.

- امروز سرم خیلی شلوغه و نمی توانم از شرکت خارج بشم. می خواستم خواهش کنم اگه برات زحمت نیست این پول رو به شماره حسابی که می دم واریز کنی.

مالکی بسته ای اسکناس مقابل او می گذارد و اضافه م میکند:

- اگه ممکنه تا ظهر این پول به حساب ریخته بشه.

- چشم حتماً.

افشین پولها را درون پاکتی می ریزد و دورش را پاسب می زند و از سر کنجکاوی می پرسد:

- چقدر هست؟

- دویست هزار تومان. مربوط به معامله جدید با شرکت افراسنت. اینم شماره حساب، باید به بانک تجارت واریز بشه آدرس بانک رو هم زیر شماره حساب نوشتم.

- ممنونم حتماً تا قبل از ظهر پول رو به حساب واریز می کنم.

افشین پاکت را به دست گرفته و اتاق را ترک می کند. از شرکت که خارج می شود هنوز نگران سپیده است. چون منزل سپیده در ابتدای مسیر است تصمیم می گیرد اول به او سر زده آنگاه راهی بانک شود. خوشحال است از این که مالکی تا بدین پایه نسبت به او اعتماد دارد. تا به حال چندین بار پیش آمده بود که مالکی وجوهات و امانات نقدی و غیر نقدی شرکت را به او سپرده بود تا حواله بانک کند.

همانطور که پاکت محتوی پول را به سینه چسبانیده سوار تاکسی شده و عازم منزل سپیده می شود. مادر سپیده در را رویش می گشاید و از دیدن او در آن وقت روز متعجب می شود. او را به داخل خانه دعوت می کند. افشین می گوید که از طریق همکاران سپیده دریافته که او کسالت دارد به همین خاطر نتوانسته تا عصر صبر کند. مادر سپیده لبخندی می زند و می گوید:

- چیز مهمی نیست یه سرماخوردگی جزیه، از صبح نداشتتم از رختخواب بیرون بیاد فعلاً خوابیده می خوام بیدارش کنم؟

- نه مادر بذارین استراحت کنه فقط اجازه بدین یه نگاهی بهش بندازم.

- باشه برو.

افشین به آرامی و بدون ایجاد سرو صدا در اتاق سپیده را می گشاید و از همان جا نگاهی به او می اندازد. سپیده روی تخت آرمیده و ملافه سفیدی تا سینه اش را پوشانیده است. قفسه سینه اش به آرامی بالا و پایین می رود. مدتی وی را می نگرد سپس در اتاق را می بندد و نزد مادر باز می گردد. مادر سپیده می گوید:

- نگران نباش حالش خوب می شه بیا بشین واست چایی بریزم تازه دم کردم.

- نه متشکرم چایی نمی خورم اما اگه یه لیوان آب باشه ممنون می شم.

- پس بشین کمی خستگی در کن تا واست آب بیارم.

افشین روی زمین می نشیند و پاکت را در زاویه سمت راست خود قرار می دهد. مادر سپیده با لیوانی آب باز می گردد، لیوان را به دستش می دهد و مقابلش اندکی دورتر می نشیند. افشین آب را سر می کشد و از او تشکر می کند. مادر سپیده می پرسد:

- امروز سر کار نرفتی؟

- چرا، همین حالا دارم از شرکت می آم. مرخصی گرفتم که بیام سپیده رو ببینم. وقتی شنیدم مریضه خیلی نگران شدم دیگه نتونستم طاقت بیارم. از کی تا حالا این جور شده؟ دیروز عصر که دیدمش حالش خوب بود.

- آره، از دیشب احساس کسالت می کرد. هی می گفت سرم درد می کنه و استخوونام تیر می کشه. صبح از خواب پا شد تا بره سرکار دیدم رنگش حسابی پریده به پیشونیش دست کشیدم دیدم تب داره فهمیدم که سرما خورده نداشتم بره سرکار، به زور فرستادمش تو رختخواب.

مادر سپیده ضمن سخن گفتن به بسته ای که کنار افشین قرار دارد خیره می ماند، سرانجام نمی تواند کنجکاویش را مهار کند، می پرسد:

- این چیه؟

دکتری رو می شناسم که آشنای دور ماست. بهم گفته بود که با عمل جراحی می شه سپیده رو خوبش کرد.

_ یعنی اون می تونه کامل خوب ببینه؟

_ اگه عمل بشه بله، درست مثل من و تو.

_ پس چرا؟...

_ دلیلش روشنه، بی پولی ونداری. تموم زندگیم و اگه بفروشم دویست هزار تومن نمی شه.

_ خود دکتر گفته این مبلغ هزینه بر می داره؟

_ بله حدودا دوست هزار تومن می شه.

_ سپیده هم این مطلب و می دونه؟

_ بله ولی هرگز این مساله رو جدی نگرفت. اونم می دونه که فراهم آوردن این مبلغ برامون از محالاته. فقط پول دار ها هستن که می تونن به ارزوهاشون جامه ی عمل ببوشونن. ما فقیر بیچاره ها از همه چیز محرومیم. ما از خوشبختی سهمی نداریم.

افشین آهی می کشد و می گوید:

_ چرا قبلا بهم چیزی نگفته بودین؟

_ چه فرقی می کرد؟ مگر تو می تونستی این پول رو تهیه کنی؟ دویست هزار تومن پول کمی نیست.

_ نمی دونم شاید می تونستم، بالاخره سعی خودم و می کردم.

مادر سپیده از جا بلند می شود و پشت به او رو به پنجره می ایستد و به حیاط می نگرد و با لحن خاصی می گوید:

_ خب حالا که فهمیدی فکر می کنی بتونی کاری برایش بکنی؟ شاید برای تو مهم نباشه چون تو اون و با این شرایط پذیرفتی ولی برای اون خیلی مهمه که بتونه وارد دنیای جدیدی بشه و زیبای ها رو از نزدیک ببینه، دیدن برای اون یعنی زندگی دوباره، یعنی حیاتی نو، احیای سعادت و خوشبختی.

افشین در فکر فرو می رود. وقتی سکوت به درازا می کشد از جا برمی خیزد، پاکت را به دست می گیرد و با تحسر می گوید:

_ من دیگه برم ممکنه به بانک نرسم. سعی می کنم عصر حتما سری به شما بزنم اگه نتونستم فردا حتما میام. به سپیده بگین که اومدم ولی بیدارش نکردم.

_ باشه حتما بهش می گم.

_ خدا حافظ.

_ به سلامت، خوش اومدی.

وقتی از آن جا خارج می شود سخت پریشان و متفکر است. سخنان مادر سپیده در گوشش زنگ می زند. اگه عمل بشه می تونه خوب ببینه فقط دویست هزار تومن پول می خواد. دویست هزار تومن! درست همان مبلغی که او اینک در اختیار دارد. در درونش غوغایی برپاست. وسوسه ی خیانت و وسوسه ی به کام رسیدن معشوق با هم در جدال هستند. از یک سو نمی خواهد به مالکی و هم چنین به خودش و عشقش خیانت کند زیرا به خاطر دارد که به جان عزیز سپیده سوگند یاد کرده که هرگز در بدترین شرایط زندگی دست به سرقت و کارهای ناشایست نزند، از دیگر سو تمایل شدیدی به بهبودی سپیده دارد و دلش می خواهد یگانه آرزوی مادر و دختر را برآورده سازد.

با نفس خود در کشمکش است. چندین بار زیر لب استغفار می کند و از خداوند طلب یاری می نماید. مع هذا نمی تواند از این فکر خارج شود که عمل چشم او فقط به وسیله ی این پول میسر است. راه به جایی ندارد، می داند که حتی اگر مشکل خود را با مالکی هم در میان بگذارد او قادر نخواهد بود این مبلغ سنگین را به وی وام بدهد....

پس از خروج افشین از خانه ی سپیده، مادر سپیده سخت در فکر فرو می رود. می داند که سخنانش در او اثر نهاده است. می داند که وسوسه ی خیانت را چون تیری زهر آگین در جسم و جاننش نشانده است. می داند که آگاهانه و یا ناخداگاه این جوان ساده دل را اغوا کرده است،

حال به عکس العمل افشین می اندیشد و این که او چگونه خواهد توانست بر این مشکل نوظهور استیلا یابد؟

عصر همان روز سپیده بدون این که در جریان دسایس مادر و گفتگو های او با افشین قرار گیرد انتظارش را می کشد. خورشید آهنگ غروب کرده و هوا رو به تاریکی می گذارد اما از افشین خبری نمی شود. سپیده تن تب دار خود را به کنار پنجره می کشاند، با این که چیزی را نمی بیند ولیکن امیدوار است صدای پای آشنایی را بشنود و عطر وجودش فضای اتاقش را معطر سازد. آن شب افشین مراجعت نمی کند.

فردای آن روز سپیده با وجود اندک کسالتی که دارد سر کار می رود. تمام طول روز گوش به زنگ تلفن دارد تا صدای افشین را بشنود. عصر با شور و شوق به خانه باز می گردد و باز هم انتظار می کشد اما از افشین خبری نمی شود. مادر که خود نیز بیش از حد کنجکاو شده تا علت غیبت او را بداند به دخترش می گوید:

— یعنی تو میگی چه اتفاقی افتاده؟

— نمی دونم مادر و خیلی هم نگرانم امکان نداشت در عرض دو روز حتی برای چند لحظه هم که شده بهم سر نزنه. حتی تلفن هم نکرده.

— می خواستی خودت برایش زنگ بزنی.

— بدبختانه من شماره ی تلفنش و ندارم، تا حالا پیش نیومده بود که برایش زنگ بزنم واسه همین ازش شماره نگرفتم. همیشه خودش بهم زنگ می زد. هیچ وقت به عقلم نرسید که ممکنه روزی تلفنش به دردم بخوره.

— زیاد نگران نباش بالاخره پیداش میشه شاید گرفتار باشه، شایدم رفته باشه مسافرت.

— اون هیچ وقت بی خبر جایی نمی ره من اون و خوب می شناسم همیشه تو هر زمینه ای باهام مشورت می کرد.

در روز سوم مقارن ظهر، زمانی که سپیده در خانه نیست، افشین به ان جا باز می گردد. مادر در را به رویش می گشاید و پس از احوال پرسسی حیرت زده می پرسد:

— تو کجا گذاشتی بی خبر رفتی! سه روزه که این دختر بیچاره حال روزشو نمی فهمه!

— معذرت می خوام گرفتار بودم نتونستم باهاتون تماس بگیرم، سپیده خونه است؟

— نه، رفته سرکار.

— حدس می زدم.

— چرا نمی ای تو؟

— نه متشکرم باید برم.

افشین با دستانی لرزان بسته ای را مقابل او می گیرد و می گوید:
_ این مال شماست، پول معالجه ی چشم سپیده است لطفا قبول کنین.

مادر با تردید نگاهش می کند و می گوید:

_ ولی...

_ خواهش می کنم، این تنها کاریه که می تونم واسش انجام بدم فقط تقاضا می کنم تا وقتی چشمش مداوا نشده بهش نگین من این پول و پرداخت کردم.

_ ولی بالاخره اون می فهمه.

_ بعدش مهم نیست فقط نمی خوام حالا بفهمه ممکنه از انجام عمل جراحی خود داری کنه اون وقت همه ی زحمات من هدر می ره.

_ کی به دیدنش می آی؟

_ فعلا چند روزی نمی تونم، باید برم مسافرت خدا می دونه کی برمیگردم، دو هفته دیگه، یه ماه دیگه، شایدم هیچ وقت برنگشتم. وقتی عملش با موفقیت انجام شد بهش بگین خیلی دوستش دارم. بگین من و فراموش نکنه منتظرم بمونه تا برگردم.

مادر بسته را از وی می گیرد و افشین با دیدگانی پر اشک از آن جا دور می شود. او بسته را در دست سبک سنگین می کند، سر پاکت را می گشاید و همین که چشمش به بسته ی اسکناس ها می افتد زیر لب به خود می گوید:

_ بالاخره کار خودش و کرد!

آن گاه به اتاق خواب باز می گردد، کنجی می نشیند و با دقت به شمارش پول ها می پردازد. دویست هزار تومان کامل است. نه دیناری کمتر نه بیشتر. دیگر برایش تردیدی نمانده که افشین در برابر وسوسه های شیطان اغوا شده است. حال به این می اندیشد که چگونه دخترش را راضی به مراجعه به دکتر و بستری شدن در بیمارستان بنماید. از شادمانی در پوست نمی گنجد. احساس می کند نیروی جوانی در او به شکوفه نشسته است. از جا برمی خیزد و به آشپزخانه می رود. خیلی کار دارد، می خواهد برای شام غذای خوشمزه ای بپزد.

عصر وقتی سپیده به خانه باز می گردد احساس می کند مادر از همیشه شاداب تر است. با دست گونه اش را لمس می کند و می گوید:

_ مامان حدس می زنی اتفاق مهمی افتاده بینم شما تب داری؟

_ نه تب ندارم از خوشحالی هیجان زده شدم.

_ چرا چی شده؟ نکنه از افشین خبری رسیده؟

مادر به آرامی لبش را به دندان می گزد و سرخ می شود. مکثی کرده و می گوید:

_ نه از افشین هنوز خبری نیست اما به خبر مهم تر برات دارم خبری که می دونم خیلی خوشحالت می کنه.

سپیده لباس هایش را از تن خارج می کند. به آرامی گوشه ای می نشیند، آهی می کشد و می گوید:

_ هیچ چیز به جز دیدار افشین من و خوشحال نمی کنه کم کم دارم از غیبتش نگران می شم نمی دونم چه بلایی سرش اومده.

مادر کنارش می نشیند. پنجه اش را لابلای انگشتانش گره می زند و می گوید:

_ فکر نمی کنی بیش از حد داری احساسات به خرج می دی؟

_ منظورت چیه مادر؟

_ ترس من از اینه که مبادا احساسات گولت بزنه.

_ سر در نمی آرم شما چی می خوای بگی؟

_ بین سپیده تو فقط چند ماهی بیشتر نیست که با افشین آشنا شدی، تا به حال هم روابط شماها کاملا محدود بود در واقع تو از اون هیچی نمی دونی منظورم گذشته ها نیست، تو هنوز از لحاظ اخلاقی و شخصیتی اونو کاملا نمی شناسی من نمی خوام حس بدبینی رو در تو تقویت کنم اما انتظار دارم واقع بین باشی. افشین از روزی که با تو نامزد شد ما اصلا در مورد وضعیت فعلی اش تحقیق نکردیم، نمی دونیم در حال حاضر چی کار می کنه؟ معاشرینش چه کسانی هستن، اوقات بیکاری شو کجا و چطور سپری می کنه. شاید واقعا اون طوری نباشه که ما تصور می کنیم. اون حتی شماره ی محل کار یا آدرس محل سکونتشم از ما پنهون کرد.

_ یعنی چی مادر؟ یعنی فکر میکنی اون به من دروغ می گه؟ ولی این از محالاته، صداقت دیدنی و شنیدنی نیست، لمس کردنی، حس کردنی، من از هر کلامش بوی صداقت می شنوم. احساسم هرگز بهم دروغ نمی گه، حالا نمی دونم چی باعث شده شما این احساس رو نسبت به اون داشته باشین؟

_ نمی دونم، دلم گواهی می ده که اون دچار مشکل شده، شاید باز هم دست به کارهای خلاف زده باشه شاید الان تو حبس و زندون باشه، فقط خدا می دونه.

_ من حتی یک درصد هم چنین فکری نمی کنم. امکان نداره اون دست به کار خلاف بزنه اون من و دوست داره، می دونه که اگه یک بار، فقط یک بار از راه راست منحرف بشه و فریب بخوره من و برای همیشه از دست می ده. بهم قول شرف داده، به عشق پاکمون سوگند خورده که با گذشته هاش وداع کنه و انسان پاکی باشه نه مادر من باور نمی کنم.

مادر با تاسف سری تکان می دهد و می گوید:

_ خب بگذریم بالاخره نپرسیدی علت خوشحالی من چیه؟

_ نمی دونم بهتره خودت بگی.

_ امروز صبح هوس کردم از خونه برم بیرون. می دونی که من به ندرت از خونه بیرون می رم مگه این که خرید داشته باشم. به هرحال نمی دونم چرا هوای قدم زدن افتاده بود تو سرم. چادرم و سرکردم و رفتم تا کمی آب و هوا تازه کنم تو خیابون که قدم می زدم چیزی منو وسوسه کرد برم پیش دکتر یزدی. اون و که می شناسی؟ همون دکتری که قرار بود چشمات و عمل کنه یادته؟

_ بله یه چیزایی یادم هست بعدش چطور شد؟

_ هیچی، وقتی رسیدم مطبش نزدیک ظهر بود دکتر داشت از مطب بیرون می اومد. رفتم جلو واحوال پرسیدم. اولش من و نشناخت بعد وقتی خودم و معرفی کردم باهام گرم گرفت. حال تو رو پرسید، بهش گفتم خوب هستی. ازم خواست در اولین فرصت ممکنه تو رو ببرم به مطبش.

_ برای چی مامان من که چیزیم نیست! هیچ ناراحتی هم ندارم.

_ می دونم دخترم منم همینو بهش گفتم ولی اون گفت که می خواد ترتیب معالجه ی چشمات و بده.

_ چی؟ می خواد منو عمل کنه؟

_ آره خودش گفت.

_ ولی چه جوری؟ مگه عمل خرج نداره؟ ما که پول نداریم.

_ بهش گفتم ولی اون بهم مژده داد که شخص خیری مبلغی پول به بیمارستان اهدا کرده که با اون پول می شه چشم ده ها نابینا رو مداوا کرد. بهم گفت از بابت مخارج عمل و هزینه ی بیمارستان نگران نباشم چون پولش قبلا پرداخت شده.

_ یعنی اون می خواد من و عمل کنه؟ اونم به صورت رایگان!

_ رایگان که نیست پولشو کس دیگه ای داده و دکتر هم تو رو داوطلبانه انتخاب کرده تو واقعا دختر خوش شانسی هستی، حالا از شنیدن این موضوع خوشحال نشدی؟

_ چرا مادر خیلی خوشحالم ولی نمی تونم باور کنم. تو ایران به خصوص تو این شهر، هزاران نفر امثال من وجود دارن چطور می شه قرعه به نام من اصابت کنه در حالی که ما نه داوطلب این کار بودیم و نه از طرف دکتر یزدی پیگیر ماجرا.

_ وقتی خدا بخواد همه چیز جور می شه.

_ اصلا نمی تونم باور کنم حالا کی باید به دکتر مراجعه کنیم؟

_ هرچی زودتر بهتر، اصلا همین فردا صبح، نباید این فرصت عالی رو از دست داد. ممکنه دیگه هیچ وقت شانس به سراغمون نیاد.

_ ولی فردا صبح باید برم شرکت.

_ مهم نیست منم باهات میام بگو می خوامی تو بیمارستان بستری بشی، چند روزی مرخصی بگیر بعدش از اون جا به اتفاق هم می ریم پیش دکتر یزدی.

سپیده هم به نوبه ی خود از این خبر نشاط آور، خرسند و دل شاد بود. چقدر دلش می خواهد افشین را ببیند و این خبر مسرت بخش را به او بدهد. تمام شب را با این خیال به صبح می رساند که پس از به دست آوردن بینایی بتواند چهره ی زیبا و مردانه ی افشین را از نزدیک ببیند و لبخندش را شاهد باشد. تمام مدت بی صبر و قرار است.

در دل سیاه شب با خدای خود راز می گوید و آرزو می کند رویاهایش صورت تحقق به خود گیرد. نیمه شب است که مادر در اتاق را می گشاید و کلید برق را می زند، نگاهی به دخترش می اندازد. سپیده به آرامی می پرسد:

_ مادر شما هستی؟

_ بله هنوز نخوابیدی؟

_ نه، نمی دونم چرا خوابم نمی بره.

مادر نزدیک تر می اید و روی لبه ی تخت می نشیند. نگاهی به سیمای هیجان زده ی دخترش می اندازد و می گوید:

_ بهت حق می دم فردا برامون روز بزرگیه اگه منم جای تو بودم تا صبح مژه بر هم نمی زدم. فردا برات یه روز دیگه است. یه روز بزرگ و آفتابی، روزی که می تونی زیبایی ها رو ببینی می تونی طلوع وغروب خورشید رو شاهد باشی. می تونی چهره ی قشنگ خودت و تو اینه ببینی و لذت ببری. گل های باغچه رو ببینی، درخت های سر به آسمون کشیده رو ببینی. خدای من چقدر من خوشبختم.

_ منم خیلی خوشحالم مادر، داشتم با خدای خودم راز و نیاز می کردم داشتم تصویری از زندگی رو در پس تاریکی ها تجسم می کردم. زندگی خیلی قشنگ و دوست داشتنیه چقدر دلم می خواست الان افشین در کنارم بود در شادی من سهیم می شد.

_ بالاخره اون رو هم می بینی به قول قدیمی ها دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.

_ ماما برام بگو افشین چه شکل و قیافه ای داره میخوام وقتی چشمم به اون می افته قبل از این که دهن باز کنه و حرف بزنه اون و از ظاهرش بشناسم.

_ باز که تو احساساتی شدی؟ بهتره امشب بگیری بخوابی فردا بازم باهم حرف می زنیم نباید خودت و خسته کنی.

مادر از جا برمی خیزد پیشانی فراخ و برجسته ی دخترش را می بوسد و به او شب بخیر می گوید و وی را با احلام و آرزوهایش تنها می گذارد. وقتی مادر به بستر می رود با خود در جدال است. نمی داند آیا حقیقت را به دخترش بگوید یا نه. تا آن زمان سابقه نداشت مساله ای را از وی پنهان بدارد یا در مورد خاصی به او دروغ بگوید. یقین دارد که اگر واقعیت را به سپیده بگوید او

هرگز حاضر نخواهد شد با پولی که از راه ناصواب به دست آمده بینایی را به خود بازگرداند و تن به چنین خفتی بدهد.

صبح روز بعد سپیده به همراهی مادرش به شرکت رفته و از آن جا راهی مطب دکتر می شود. در اتاق انتظار می نشینند و هنگامی که نوبت آن ها فرا می رسد مادر به بهانه ی رفتن به دستشویی زودتر از او وارد اتاق دکتر شده و مطالبی را که در سینه دارد با وی در میان گذارده و او را از تصمیم پنهانی خود آگاه می سازد، آن گاه باز می گردد و به همراه سپیده مجدداً به ملاقات دکتر می رود.

دکتر یزدی پس از معالجه ی دقیق، سپیده را همراه با معرفی نامه ی مخصوص به بیمارستان گسیل می دارد. زمانی که سپیده روی تخت بیمارستان دراز می کشد قلبش لبریز از دلهره و هیجان است. دست مادر را محکم می فشارد و مادر به وی قوت قلب می دهد که تا پایان عمل در کنارش خواهد ماند. عصر همان روز آزمایش های اولیه از وی انجام می پذیرد و صبح روز بعد که نوبت شیفت دکتر یزدی است، دکتر به ملاقاتش می آید و با او گفتگوی کوتاهی انجام می دهد. قرار است نیمه شب عمل جراحی انجام پذیرد.

مادر تا آخرین لحظات در کنار او می ماند و حتی زمانی که در ساعت یک نیمه شب سپیده را به اتاق عمل می برند او هم چنان پشت در اتاق عمل به انتظار می ایستد و با دلهره و نگرانی به اتاق عمل چشم می دوزد. قلبش از فرط اضطراب در حال انفجار است. دکتر یزدی به او امیدواری داده که عمل را با موفقیت به انجام برساند و او در میان این انتظار جان گاه دست به سوی آسمان دراز کرده و از پروردگار یاری می جوید.

ساعت پنج بامداد تیم جراحان یکی پس از دیگری اتاق عمل را ترک می گویند و در فاصله ی اندکی پس از خروج آن ها، تخت سیار حامل سپیده نیز از اتاق خارج می شود. مادر با دیدن او به جانبش می رود و کنجکاوانه نگاهش را به وی می دوزد. سپیده هنوز بی هوش است، نیمی از چهره، من جمله چشمانش کاملاً باند پیچی شده است.

مادر به دنبال پرستار ها حرکت می کند. سپیده را به بخش برده و روی تخت می خوابانند.

مادر که بی قرار است به سراغ دکتر یزدی می رود. به او خسته نباشید می گوید و جویای حال دخترش می گردد. دکتر به او امیدواری می دهد که نود درصد به موفقیت خود در این عمل اطمینان دارد و چند روز دیگر هم پانسمان را خواهد گشود. مادر بار دیگر از وی تشکر کرده و به بخش نزد دخترش باز می گردد.

حوالی ظهر سپیده به هوش می آید. به خود حرکتی داده و از درد ناله سر می دهد. مادر دستش را می فشارد و حالش را می پرسد اما سپیده نای حرف زدن ندارد. زیر لب نجوا کنان می گوید که آب می خواهد. مادر بی درنگ پرستار را در جریان می گذارد. پرستار کنار تختش می آید و نبضش را می گیرد آن گاه به مادر اکیدا دستور می دهد که از دادن آب به وی خود داری کرده و فقط می تواند با دستمال یا پنبه ی خیس لبش را تر کند.

مادر ساعتی بعد غذای مختصری می خورد و کنار تخت دخترش می نشیند و به او خیره می شود. دلش از شنیدن صدای ناله ی حزین او در تب و تاب است. مقارن شش بعد از ظهر سپیده کاملاً به هوش می آید و می تواند به راحتی با مادرش گفتگو کند.

_ سپیده، حالت چطوره؟

_ خوبم مادر فقط درد دارم. کاسه ی سرم داره می سوزه.

_ خویشتن دار باش عزیزم به امید پروردگار عالم به زودی خوب می شی. وقتی چشم باز کنی و اطرافت و بینی همه ی درد ها یادت می ره. ببینم به چیزی احتیاج نداری؟

_ نه مادر فقط دلم از گشنگی مالش می ره.

_ پرستار گفته نباید تا فردا چیزی بخوری به جای غذا بهت سرم تزریق کردن.

_ شما تموم مدت اینجا بودی؟

_ آره دلم طاقت نیاورد تو رو تنها بذارم و برم خونه.

_ پس حسابی خسته شدی.

_ مهم نیست فدای سرت، تو خوب بشی دیگه هیچ ارزویی از خدا ندارم.

_ مادر افشن رو ندیدی؟ نیومد ملاقاتم؟

_ نه هیچ خبری ازش ندارم. من که بهش دسترسی ندارم اونه که باید با ما تماس بگیره.

سپیده آهی می کشد و با لحن غم زده ای می گوید:

_ اگه بفهمه من تو بیمارستان بستریم خیلی نگران می شه. به هر حال وقتی ببینه که عمل با موفقیت انجام شده به اندازه ی ما شادی میکنه.

_ اگه دیدمش حتما می فرستم که بیاد اینجا. لابد کاری براش پیش اومده و گرنه که انقدر دیر نمی کرد. به هر حال فعلاً جای این حرف ها نیست تو بهتره فقط به فکر خودت باشی اونم هر وقت سر و کله اش پیدا شد حتما خبرت می کنم.

چهار روز بعد دکتر یزدی باند چشمان سپیده را می گشاید. لحظات دلهره آوری است. مادر و دختر با قلبی سرشار از هیجان و آرزو به نتیجه ی عمل می اندیشند. دکتر یزدی به سپیده تذکر می دهد که پس از برداشتن آخرین باند برای لحظاتی چشمان خود را بسته نگه دارد و سپس وقتی که او اعلام کرد به آرامی و بدون تعجیل پلکش را از هم بگشاید. سپیده با حرکت سر گفته هایش را می پذیرد.

دکتر یزدی آخرین دور باند را می گشاید و گاز ها را از روی آن بر می دارد. خود او هم هیجان زده به نظر می رسد و اندکی هم اضطراب دارد. دکتر در حالی که تمام وجودش چشم شده و بر دیدگان او خیره مانده دستور می دهد که وی به آرامی چشمانش را بگشاید. سپس می افزاید

که نباید به هیچ وجه فریاد کشیده و هیجان زده بشود. سپیده در حالی که عرق از پیشانی‌اش می جوشد به آرامی چشمانش را از هم باز می کند.

دقایقی می گذرد، همه چیز در نظرش تیره و تار است و این را هم دکتر به وی تذکر داده بود. سعی دارد خونسرد باشد. دکتر یزدی می پرسد:

– چیزی مشاهده می کنی؟

سپیده با سر پاسخ منفی می دهد. دکتر نور چراغ قوه را به داخل چشمانش می فرستد و سوالش را تکرار می کند. این بار سپیده لبخندی می زند و می گوید که نوری را که به چشمانش تابیده می تواند ببیند.

چند لحظه ی بعد همه چیز از پرده ی ابهام سر به در آورده و چهره های اطرافیان آشکار می گردد. مادر از روی صندلی بلند شده و نزدیکتر می آید و تبسمی بس شیرین و زیبا بر لبان سپیده نقش می بندد. دیدگانش را می چرخاند و تک تک چهره ها را از نظر می گذراند سپس با لحنی آکنده از شادی و هیجان می گوید:

– دکتر من می تونم ببینم من شما رو می بینم دکتر.

– بسیار خوب سعی کن خونسرد باشی زیاد به چشمت فشار نیار. همین طور خونسرد و آرام به من نگاه کن حالا بگو آیا من و خوب می بینی یا نه؟

– بله دکتر، تصاویر اطرافم رو می تونم به وضوح و روشنی ببینم. صاف و شفاف.

– بهت تبریک می گم عمل با موفقیت انجام شده.

اشک در دیدگان مادر و پرستار حلقه می زند. آن ها موفقیت عمل را به دکتر تبریک می گویند. دکتر تبسم کنان اتاق را ترک می کند و با اشاره ی او پرستارها هم جملگی اتاق را ترک می گویند. اینک مادر و دختر با هم تنها شده اند. سپیده دستان مادر را در دست می فشارد و در حالی که اشک به چهره دارد می گوید:

– مادر چه لحظات باشکوهیه! من می تونم شما رو خوب ببینم. مامان من می بینمت.

– خدا رو شکر دخترم نمی دونی چه احساسی دارم دلم می خواد فریاد بزنم و برقضم و شادی کنم. خدایا، پروردگارا شکرت، نمردم و به آرزوم رسیدم.

– مامان دلم می خواد هرچه زودتر برم بیرون و خیابون ها رو ببینم، آدم ها رو ببینم، می خوام همه ی زیبایی ها رو ببینم.

دو روز بعد سپیده از بیمارستان ترخیص می شود. وقتی به خیابان می رسد، با ولع همه جا را زیر نظر می گیرد. همه چیز در نظرش زیبا و دیدنی است. دلش نمی خواهد به این زودی به خانه بازگردد و می خواهد هم چنان به تماشای مردم بایستد. از پشت ویتترین مغازه ها که می گذرد حیرت زده به وسایل داخل آن نگاه می کند، همه چیز برایش تازگی دارد.

_ مامان احساس می کنم تازه متولد شدم. حس میکنم قدم به یه شهر بیگانه گذاشتم که نه کسی رو می شناسم و نه جایی رو بلدم. شاید تا به حال چندین بار از این خیابان گذشته بودم در حالی که نمی دونستم کجا هستم و چی در اطرافم جریان داره دلم می خواد اون شخص خیر رو به هر ترتیبی که شده پیدا کنم و بر دست های مهربونش بوسه بزنم. اون به من زندگی دوباره داد.

وقتی به خانه می رسد کنار پنجره ی اتاقش می رود و به کوچه خیره می شود. لبه ی پنجره را با دست لمس می کند. هنوز هم بوی افشین را می دهد. سعی می کند او را در حال بالا آمدن از پنجره در نظر مجسم کند. حلقه ی نامزدیش را لمس می کند و بر آن بوسه می زند و این عمل او از چشم مادر پنهان نمی ماند. مادر نزد او آمده و گونه اش را می بوسد و می گوید:

_ سعی کن فقط استراحت کنی، به چیزهای خوب فکر کن به این که دو تا خورشید تابان تو صورتت می درخشه. من نمی خوام هرگز چشمتو غمگین ببینم تو باید مثل سپیده ی سحر بدرخشی.

سپیده آهی می کشد و روی لبه ی تخت می نشیند. مادر از اتاق بیرون می رود تا به کارهایش برسد. او پاهایش را بلند کرده و دراز می کند. دست هایش را زیر سر حلقه کرده و به سقف چشم می دوزد. چقدر دلش می خواهد افشین در کنارش باشد و در شادمانی اش سهیم گردد. ای کاش می دانست او اکنون در چه وضعیتی به سر می برد. چاره ای ندارد جز این که انتظار بکشد و صبر پیشه سازد.

چند روزی می گذرد. اینک دو هفته است که مطلقا اطلاعی از افشین ندارد. هر چند که حالش به سرعت رو به بهبود است و دیگر حتی دارویی هم مصرف نمی کند لهذا گاه که از فراقش اشک می ریزد چشمانش سوزش دارد. برای دیدن او شوق و آفری در خود حس می کند و نمی داند این غیبت طولانی و بی دلیل را چگونه توجیح کند. مادر که از بی قراری و ناشکیباییش بی تاب گشته تصمیم می گیرد حقیقت را با وی در میان گذاشته و پرده از اسرار بین خود و افشین بردارد. روزی فرصت را مغتنم شمرده و با دخترش به گفتگو می نشیند و در خلال گفتگوها می افزاید:

_ گوش کن سپیده می خوام حقیقتی رو بهت بگم، رازی رو که دو هفته ی تموم تو سینه ام حبس کردم می دونم که بعد از شنیدن حقایق ازم می رنجی و ناراحت می شی ولی من دیگه نمی تونم شاهد رنج و ناراحتی تو باشم.

_ چی شده؟ امروز جوریه خصوصی حرف می زنی!

_ ازت می خوام خوب به حرفام گوش کنی. اون روزی رو که سرما خورده بودی و تو خونه استراحت می کردی یادته؟

_ آره، چطور مگه؟

_ همه چیز از اون روز شروع شد. صبح بود که افشین اومد اینجا، می خواست تو رو ببینه خیلی هم نگران بود، گفت از طریق تماس با شرکتت فهمید که تو مریضی و نرفتی سرکار. بهش گفتم

نگران نباشد فقط به سرماخوردگی جزیه. اون اومد به طرف اتاقت، از لای در نگات کرد اما تو خواب بودی. بعد خواست بره بیرون اما من اصرار کردم چند دقیقه بشینه اونم نشست. ضمن گفتگو متوجه شدم پاکتی با خودش به همراه داره ازش پرسیدم اون چیه؟ جواب داد پولیه که رییس شرکتش داده تا واریز کنه به بانک. ازش پرسیدم چقدره؟ گفت دویست هزار تومن. با شنیدن این حرف وسوسه شدم امتحانش کنم. می دونی که من هیچ وقت بهش اطمینان نداشتم، به هرحال بهش گفتم دکتر معالجت گفته اگه دویست هزار تومن فراهم کنیم اون عملت می کنه و بینایی تو بهت برمی گردونه. البته من هم بی تقصیر نبودم سعی کردم وسوسه اش کنم تا فداکاری کرده و این پول رو در اختیار ما بذاره، با این همه زیاد مطمئن نبودم که موفق می شم یا نه؟ وقتی از این جا می رفت من تردید و دودلی رو آشکارا تو چشماش خوندم. گفت عصر میاد دیدنت بعد رفت. اون روز عصر نیومد. سه روز بعد وقتی تو شرکت بودی اومد. یه پاکت دستش بود، داد به من و گفت که بدون این که تو به موضوع پی ببری من در مورد عمل چشمات اقدام کنم. وقتی داشت می رفت گفت به سپیده بگو معلوم نیست کی برمی گردم شاید هیچ وقت برنگشتم. وقتی رفت من برگشتم تو اتاق، پاکت رو باز کردم و پول ها رو شمردم درست دویست هزار تومن بود بدون کم و کاست، بعد نشستیم و فکر کردم که چه جوری راضیت کنم تا با عمل موافقت کنی. اونوقت اون نقشه رو کشیدم و وانمود کردم شخص خیری این پول رو به بیمارستان اهدا کرده. از اون روز به بعد دیگه از افشین خبر ندارم تصور می کنم تحت تاثیر حرف های من پول های شرکت و سرقت کرده تا تو بتونی مداوا شی شایدم حالا دستگیر شده و تو زندون باشه، این بود اصل ماجرا. می دونم که کار درستی نکردم اما من چاره ای نداشتم اولش فقط قصد داشتم امتحانش کنم و بعد... نا خواسته تحت تاثیر نوعی وسوسه قرار گرفتم.

سپیده ناباورانه مادر را می نگرد. با شنیدن سخنان او اندوه ژرفی بر قلبش می نشیند. در حالی که اشک بر دیده دارد می گوید:

_ مامان چطور تونستی این کار رو بکنی؟ چرا موضوع رو از من پنهون کردی؟ چرا با احساسات ما دو نفر بازی کردی؟

_ من فقط به خاطر تو این کار رو کردم. تو خیلی به اون اعتماد داشتی و من می خواستم بهت ثابت کنم که اون شایستگی این همه اعتماد رو نداره.

_ نه مامان تو اشتباه کردی، با این عملت یه جوون رو به داخل پرتگاه سوق دادی و باعث انحرافش شدی. آخه چرا؟ آیا وجود من ارزش این کار رو داشت؟ من بیست سال تموم با کوری خودم، با دنیای تاریکم انس گرفته بودم بازم می تونستم با همین شرایط به زندگیم ادامه بدم اما تو علاوه بر این که عشقم و ازم گرفتی یه جوون رو هم بدبخت کردی و باعث شدی آیندش تباه بشه. من چطور می تونم از داشتن دو چشم بینا شاد باشم در حالی که اون جوون بدبخت تاوان سنگینی در قبال خوشبختی من پس بده؟ چطور تونستی این کار رو بکنی؟ چرا با احساساتش بازی کردی؟

_ من فکر نمی کردم اون دست به حماقت بزنه.

_ نه مادر نمی خواد گولم بزنی، تو برای تبرئه ی خودت این طور وانمود می کنی در حالی که برعکس، کاملاً یقین داشتی که اون این کار رو می کنه. می دونستی که دوستم داره و به خاطر

من از همه چیزش می گذره. حالا انتظار داری خوشحال باشم؟ ای کاش چشم بینا نداشتم، گاش مثل گذشته ها کور بودم اما زندگی اونو تباه نمی کردم. چه جوری می تونم محبتشو جبران کنم؟ در قبال این فداکاری چه دارم که بهش بدم؟

_ من در اون لحظه فقط به تو فکر می کردم به این که چشمت خوب بشه و بتونی همه جا رو ببینی.

_ انسان نباید فقط موقعیت خودش و در نظر بگیره این نهایت جهل و خود خواهیه، اگه از اول واقعیت و بهم گفته بودی محال بود تن به این کار بدم، من زمانی چشمامو می خواستم که در کنار اون باشم نه این که اون و فنا کنم تا به خواسته ام برسم. مادر با این کارت یه عمر حسرت و ندامت واسه من باقی گذاشتی، تا وقتی زنده هستم باید زیر بار وجدان خرد و نابود بشم، ما از صداقتش سوء استفاده کردیم.

مادر گریه کنان اتاق را ترک می کند. سپیده هم سر بر زانو نهاده و اشک می ریزد. حال علت غیبت افشین را دریافته است. یقین دارد که او اکنون در پشت میله های زندان به سعادت از دست رفته اش می اندیشد و عشقی که به فریب و ربا آلوده گشته است.

در طی روزهای آتی هنوز نتوانسته آرامش خود را بازیابد. باورش نمی شود که افشین به خاطر او دست به سرقت آلوده باشد. علاوه بر این که از مادرش دلگیر است از افشین نیز مکدر و رنجیده خاطر است. افشین به وی قول داده بود تحت هیچ شرایطی دست به سرقت و کارهای خلاف نزند اما عملاً خلاف وعده کرده بود. می کوشد تا منطقی و عادلانه قضاوت کند اما تردید لحظه ای رهاش نمی سازد. اگر حقیقتاً افشین عهد و میثاق خود را زیر پا نهاده و به گذشته رجعت کرده باشد او هرگز نمی تواند وی را ببخشد. همان گونه که مادرش را نبخشیده است.

با خود می اندیشد که آیا در مورد او به خطا رفته است؟ آیا می تواند در مورد زیربنای شخصیتی و ساختار فکریش تردید داشته باشد؟ افکار متفاوتی به مغزش هجوم می آورد. گاه برایش دل می سوزاند و مادر را ملامت می کند و گاه غیابا وی را در مورد عمل ناپسندش ملامت می کند...

جوادی مقابل آینه می ایستد و دکمه ی پیراهنش را می اندازد. افسون بچه ی گریان را از آغوش افشین برمی گیرد تا به او شیر بدهد. افشین نیم نگاهی به جوادی انداخته و خطاب به خواهر می گوید:

_ بالاخره نتیجه چی شد؟

جوادی به جای افسون پاسخ می دهد:

_ صد بار تا حالا پرسیدی! خوب معلومه دیگه فردا عصر سه نفری می ریم اونجا. باید همین فردا کار رو تمومش کرد تو هم که دیگه حالت خوب شده و می تونی سرپا بایستی پس درنگ جایز نیست.

افسون لبخند زنان به شوهرش می گوید:

_ فردا جمعه است.

_ درسته.

_ و تو ساعت هفت کشیک هستی.

_ پس کی وقت می کنیم بریم اونجا؟

_ ساعت چهار اگه اون جا باشیم من می تونم به کارم هم برسم، یعنی تو می گی در عرض سه ساعت نمی تونیم حرفامونو بزیم؟ مگه می خوایم آپولو بسازیم! فقط مجبورم با لباس فرم پیام اونجا، ساعت هفت هم برمی گردم کلانتری این که دیگه فکر کردن نداره.

جوای کلاهش را بر سر می گذارد و ضمن خروج از اتاق به افشین می گوید:

_ هنوز رنگ و روت جا نیومده سعی کن تا فردا عصر حسابی خودتو تقویت کنی می ترسم وقتی چشمشون بهت بیفته از ترس ضعف کنن! فعلا خداحافظ.

جوادی از در خارج می شود. افشین روی زمین می نشیند و به مادر و کودک خیره می شود. کودک لب از پستان مادر برمی گیرد و به او لبخند می زند. افشین با دو انگشت لپ او را فشار می دهد و می گوید:

_ ای بزغاله حالا واسه دایی عشوه می آی!

افسون خنده کنان می گوید:

_ حالا دیگه این کلمه ی بزغاله از مادر به دختر به ارث رسیده درسته؟

افشین هم می خندد و می گوید:

_ یادته من و تو چقدر با هم دعوا می کردیم؟

_ مگه می شه یادم بره! تو از اولشم بدجنس بودی همش من و اذیت می کردی، باید به سپیده بگم به خدمت برسه.

_ سپیده اونقدر خانمه که نگو. خدا می دونه چقدر دوستش دارم.

_ داه کم کم حسودیم می شه. باور کن قلبا خیلی خوشحالم که می خوای سر و سامون بگیری دیگه داشتی پیر می شدی.

کودک برای افشین دست تکان می دهد. افشین قلقلکش می دهد و به خنده اش می اندازد. افسون می پرسد:

_ لابد دلت حسابی واسش تنگ شده؟

_ آره، دیروز عصر وقتی رفتم بیرون یه سر رفتم طرفای خونه اش، نیم ساعت اون طرفا گشت زدم تا بالاخره دیدمش.

_ راستی؟ پس چرا به من چیزی نگفتی! خب باهاش حرف زدی؟

_ نه نتونستم، باورم نمی شد که خودش باشه! می تونست خیلی راحت و بدون کمک کسی راه بره دیگه حتی عصاهم دستش نبود، نمی دونی چقدر قشنگ شده بود. خیلی عادی از کنارش گذشتم قلبم داشت از حرکت می ایستاد در حین عبور خوب تو چشمات خیره شدم، سرش پایین بود و به کسی هم توجه نداشت تازه اگر من و می دید نمی تونست من و بشناسه چون اولاً که من عینک دودی به چشم داشتم در ثانی اون تا به حال صورتم رو ندیده و منو فقط ممکنه از صدام بشناسه. خلاصه اون قدر سیر نگاش کردم تا از جلوی چشمام دور شد.

_ پس عمل با موفقیت انجام شده؟

_ آره درسته.

_ شکر خدا، خوشحالم که زحمات نتیجه داد.

_ منم خوشحالم.

در همین هنگام خانم جوادی با سینی چای وارد اتاق می شود. سینی را روی زمین می گذارد و کنار آن ها می نشیند. افسون بچه را از آغوش خود بیرون کشیده و وی را کنار خود می نشاند. کودک دست خود را به طرف سینی چای دراز می کنه که خانم جوادی دستش را پس زده و وی را از زمین بلند می کنه و در آغوش می گیرد. افسون خطاب به او می گوید:

_ مامان می خواستم فردا یه زحمتی بهت بدم.

_ بگو عزیزم چیکار داری؟

_ می خوام الهام رو چند ساعتی پیش شما بذارم چون باید با افشین و جوادی بریم ترتیب کارها رو بدیم.

_ خیالت راحت باشه هنوز بچه داری رو فراموش نکردم.

_ ممنونم.

خانم جوادی رو به افشین می کند و می گوید:

_ پس به سلامتی کارها رو به راه!

_ اگه خدا بخواد بله.

_ برات آرزوی خوشبختی می کنم ولی دلم نمی خواد وقتی عروسی کردی و داماد شدی ما رو فراموش کنی، حتما باید به اتفاق خانم بهمون سر بزنی.

_ چشم قول می دم من خیلی به شماها زحمت دادم خدا کنه بتونم از خجالتتون در بیام.

_ این حرف ها چیه وظیفه امون بود. تو هم مثل افسون برامون عزیز.

افشین چایش را سر می کشد آن گاه از جا برمی خیزد و می گوید:

_ با اجازه من می رم بیرون هوایی بخورم.
افسون استکان چای را به لب نزدیک کرده و می گوید:
_ برو ولی زود برگرد حالت هنوز جا نیومده زیاد خودت و خسته نکن.
افشین بوسه ای بر گونه ی الهام کوچولو می گذارد و از اتاق خارج می شود. هما در سالن پذیرایی با او مواجه می شود. به وی سلام کرده و افشین محجوبانه می گوید:
_ این چند روز حسابی مزاحم شما هم شدم.
هما سری تکان می دهد و می گوید:
_ مهم نیست تحمل می کنیم!
سپس لبخندی می زند و ادامه می دهد:
_ می خواین برین بیرون؟
_ با اجازه اتون.
_ خواهش می کنم اجازه ی ما هم دست شماست، می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم.
_ اختیار دارین امر بفرمایین.
_ اگه براتون زحمتی نیست این نسخه رو برام بپیچین.
افشین نسخه را از دست او می گیرد و می گوید:
_ چشم اطاعت می شه.
_ یادتون نره امشب حتما باید داروهامو مصرف کنم.
_ مطمئن باشین دست پر برمی گردم.
هما اسکناسی به سمت او می گیرد و ادامه می دهد:
_ اینم پول داروها.
_ نه خواهش می کنم باشه بعد حساب می کنیم.
و ضمن گفتن این حرف از سالن خارج می شود. خانم جوادی که صدای مکالمه ی آن دو را شنیده در اتاق را می گشاید و هما را صدا زده و می گوید:
_ بیا اینجا پیش ما، چای هم حاضره.
_ اومدم.

خانم جوادی سرجایش قرار گرفته و به افسون می گوید:

_ از روزی که بردیمش پیش این دکتر جدید حس می کنم حالش بهتر شده هرچند که هنوز زیون تلخ شو داره.

_ بهتر از این هم می شه. شنیدم دکترش نظیر نداره خیلی تعریفشو می کنن یکی از همکارام می گفت اون واقعا معجزه می کنه.

خانم جوادی آهی می کشد و می گوید:

_ دستت درد نکنه اگه کمک تو نبود شاید اون هیچ وقت مداوا نمی شد، خدا کنه حالش خوب بشه و سر و سامون بگیره تا خیال همه مون راحت بشه.

_ ان شاء الله خوب میشه دکتر می گفت باید مرتبا دارو مصرف کنه تا اعصابش آرام بشه. قول می دم تا شش ماه دیگه کاملا عوض بشه حالاشم خیلی فرق کرده ضمنا باید از دکتر فریبا هم متشکر باشیم اون خیلی بهمون کمک کرد.

_ از هما خواستگاری کرده!

_ می دونم به منم گفت، هما هم گویا بی میل نیست.

_ دکتر فریبا فقط منتظره اون بهبود پیدا کنه بعدش ممکنه یه عروسی راه بندازیم.

با ورود هما به اتاق سخنان آن دو قطع می شود. هما ضمن نشستن می گوید:

_ نمی دونم چرا همش دلم می خواد بخوابم! تموم مدت هی چرت می زنم.

افسون با مهربانی نگاهش می کند و جواب می دهد:

_ اثر اون قرص هاست ولی کم کم بهش عادت می کنی.

هما لبخندی می زند و سکوت می کند. مادر چای را مقابلش می گذارد. او با دست لبه ی استکان را لمس کرده و به سخن در می آید:

_ تو احتیاج به منشی نداری؟

افسون متحیرانه نگاهش می کند و جواب می دهد:

_ اتفاقا چرا، یه خانم منشی دارم که کارهای مشترک من و دکتر مطب مجاور رو انجام می ده، سرشم خیلی شلوغه و دایما تداخل پرونده به وجود می آد اینه که فکر کردم بهتره یه منشی خصوصی واسه خودم پیدا کنم چطور مگه تو کسی رو سراغ داری؟

_ اگه قبول کنی خودم کارها رو به عهده می گیرم.

_ جدی می گی! تو حاضری با من همکاری کنی؟ خیلی عالی می شه.

_ حوصله ام سر رفته و می خواستم به درس ادامه بدم یا کلاس زبان برم ولی می بینم کشش ندارم اینه که داوطلب شدم تو مطبت کار کنم.

_ خوشحالم می کنی، من واقعا به وجود شخصی مثل تو نیاز دارم. پس تمومه از فردا اگه مایل باشی کا رو شروع می کنیم.

_ من حرفی ندارم نظر تو چیه مادر؟

_ منم کاملا موافقم هرچی باشه بهتر از خونه نشسته.

هما تبسمی کرد، و چای را سر می کشد و خانم جوادی با شور و شوق به افسون می نگرد...

روز بعد راس ساعت چهار افشین زنگ خانه ی سپیده را می فشارد. لحظاتی بعد مادر سپیده در را می گشاید و چنان از دیدن افشین یکه می خورد که نزدیک است چشمانش از حدقه در بیاید.

_ تو؟!

_ سلام، انتظار دیدن من و نداشتین؟

مادر سپیده زبانش بند می آید، افسون جلوتر می آید و افشین خنده ی کوتاهی سر می دهد و می گوید:

_ خواهرم و بهتون معرفی می کنم.

_ سلام خانم حالتون چطوره؟

_ سلام.

_ از ملاقاتون خوشوقتم اجازه می دین چند لحظه وقت شمارو بگیرم؟

در همین لحظه جوادی هم با دو جعبه شیرینی و گلدانی گل سر می رسد و به جمع آن ها می پیوندد. مادر سپیده با دیدن او در لباس فرم جا می خورد و افسون شوهرش را به وی معرفی کرده و بار دیگر اجازه ی دخول می خواهد. مادر سپیده که حاج و واج مانده خود را کنار می کشد و آن ها را به داخل خانه دعوت می کند. قلب افشین در تلاطم است. درست زمانی که آن ها وارد اتاق می شوند سپیده از آشپزخانه خارج شده و از مادر می پرسد:

_ کی بود زنگ می زد؟

یک باره چشمش به مهمانان ناآشنا می افتد. او نیز به نوبه ی خود دچار حیرت می شود. به آن سه نفر می نگرد و در حالی که دستکش پلاستیکی را از دست خارج می کند لیخند زنان سلام می گوید. افسون به وی نزدیک شده و با حالتی خودمانی گونه اش را می بوسد و با وی دست می دهد.

سپیده نگاه پرسشگرش را به مادر می دوزد و مشاهده می کند که مادر رنگ به چهره ندارد.

_ خواهش میکنم بفرمایید خیلی خوش اومدین. مامان یه لحظه بیا، عذر می خوام الساعه خدمت می رسم.

سپیده به آشپزخانه برمی گردد و مادر هم در قفایش وارد می شود.

_ مامان اینا رو می شناسی؟

_ فقط یکی شونو.

_ من تا حالا اونا رو ندیده بودم چرا بهم نگفتی قراره مهمون بیاد؟

_ خودمم نمی دونستم اونا بدون اطلاع قبلی اومدن شاید خواستگار باشن.

_ چی؟ نه مادر خواهش می کنم این حرف و زن. برو ببین اگه خواستگار هستن ردشون کن برن.

_ آخه چرا؟ تا آخر عمرت که نمی تونی مجرد بمونی.

_ نه مامان من بعد از افشین دیگه خیال ازدواج کردن ندارم. چطور می تونم خودمو راضی کنم که اون به خاطر من عمر و جوونی شو تو زندون بگذرونه و من با مرد دیگه ای عروسی کنم! این نهایت پستیئه.

_ یعنی می خوای تا آخر عمرت پاش بشینی؟

_ نمی دونم مادر اصلا در مورد این مساله فکر نکردم.

_ اون جوون رو دیدی که همراهشون اومده؟

_ آره دیدمش فقط یه لحظه، حتی جواب سلامم رو هم نداد فقط سرش و تکان داد. ولی یه جور خاصی نگام می کرد. مامان برو بهشون بگو از این جا برن.

_ من نمی تونم خودت برو بهشون بگو. نمی خوام این دفعه دل افشین رو بشکنم یه اشتباه کافیه.

_ چرا دل افشین؟ اون چه ربطی به این قضیه داره.

_ هنوز متوجه نشدی؟ اون پسره خود افشینئه.

_ چی؟ افشین!

_ بله خودشه، به همراه خواهر و شوهر خواهرش.

_ ولی افشین الان باید تو زندون باشه.

_ حالا که می بینی نیست، خودمم پاک گیج شدم، بهتره بریم جریان رو از خودشون بپرسیم.

_ ولی ... این امکان داره، خدای من چطور اون و نشناختم؟

دست سپیده شروع به لرزیدن می کند. با حالی نزار می گوید:

_ نمی تونم باور کنم افشین اینجا؟ اونم با خواهر و شوهر خواهرش؟ مادر جریان چیه؟

_ گفتم که منم مثل تو هیچی نمی دونم بهتره خونسرد باشی تا بینم جریان چیه. بالاخره همه چیز روشن می شه. زودتر کارات و بکن بیا تو اتاق، باید از قضیه سر در بیاریم.

مادر از آشپزخانه بیرون می رود. سپیده به یخچال تکیه می دهد.

صورتش مثل گچ سفید شده است. آب دهانش را فرو می دهد و دستش را روی قلبش می گذارد.

_ خدایا دارم از حال می رم بهم قدرت بده تا بتونم خودم و کنترل کنم بالاخره اون برگشت ولی چه دیر!...

در دلش غوغایی برپاست. نمی داند چه واکنشی نشان بدهد، از شادمانی اشک بریزد یا عصبانی باشد. مستی آب به صورتش می زند و اندکی حالش جا می آید. کتری را زیر شیر گرفته و درونش آب می ریزد. آن را روی اجاق گاز می گذارد زیرش کبریت می کشد و به شعله ی آبی رنگ آن خیره می شود. می خواهد قبل از هرگونه قضاوتی از خود او توضیح بخواهد. با این تصمیم به اتاق نزد آن ها باز می گردد.

در نهایت خونسردی کنارشان می نشیند. سعی دارد نگاهش با افشین تلاقی نکند اما نمی تواند. وقتی به او می نگرد افشین به وی لبخند می زند. سپیده رنگ به رنگ می شود. در نگاهش صداقت محض موج می زند. برای لحظه ای دچار تردید می شود. آیا واقعا او بی گناه است؟ افسون به صحبت خود با مادر سپیده ادامه می دهد:

_ بله داشتم عرض می کردم، این بود که تصمیم گرفتیم شخصا خدمت برسیم و ضمن خواستگاری مجدد، تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنیم.

مادر سپیده جعبه ی شیرینی را روی دست گرفته و در حین تعارف کردن خطاب به افسون می گوید:

_ بالاخره هر دختر و پسر جوانی باید ازدواج کنه و خانواده تشکیل بده، با توجه به این که اینا قبلا با هم نامزد بودن و علاقه و تفاهمی هم بینشون به وجود اومده ولی بهتره نظر سپیده رو هم جویا بشیم.

مادر به جانب سپیده رو می کند و می پرسد:

_ دخترم نظر تو چیه؟ لابد تو هم حرف هایی واسه گفتن داری؟

سپیده که هنوز مردد است ابتدا سکوت کرده و سر به زیر می اندازد، عمل نکوهیده ی افشین در زوایای افکارش چنان اثر منفی و عمیقی نهاده که از روبه رو شدن با او انفعالش به اوج می رسد. سعی می کند اضطرابش را مخفی بدارد. نگاهش را به افسون می دوزد و به سردی پاسخ می دهد:

_ در شرایط فعلی من نمی تونم به درستی تصمیم بگیرم. مسایلی هست که تا روشن و آشکار نشه نمی تونم نظر قاطعی در مورد آینده ی خودم و افشین بدم.

افشین حیرت زده نگاهش می کند. از مفهوم سخنانش سر در نمی آورد حتی باور ندارد که گوش هایش درست شنیده اند. افسون هم نگران و شگفت زده به او می نگرد. می پرسد:

_ چه مسایلی؟ من متوجه منظور شما نشدم! فکر می کردم قبلا با افشین به توافق رسیدین و هیچ مساله ی خاصی بین شما نیست که تولید اشکال بکنه.

_ شاید نتونستم منظورمو روشن و واضح بیان کنم من و افشین در طی دوران نامزدی هیچ اختلاف عقیده و سلیقه ای با هم نداشتیم اما موضوع برمی گرده به وقتی که ایشون بی خبر منو ترک کرد و رفت. شنیدم هزینه ی عمل چشمام و شخصا پرداخته می خواستم توضیح قانع کننده ای در خصوص نحوه ی فراهم آوردن مخارج عمل جراحی بده توضیحی که خط بطلان روی فرضیه ها و حدسیات ما بکشه و حقایق رو روشن کنه.

افسون به برادر و سپس به جوادی می نگرد آن گاه متعجبانه می پرسد:

_ پس شما به صداقت برادرم تردید دارین؟

_ شما اگه جای من بودین دچار تردید نمی شدین؟ با توجه به شناختی که از وضعیت مالی اون داشتم چطور می تونستم در موردش به درستی قضاوت کنم؟ من باید بدونم این دوپست هزار تومن از چه راهی به دست اومده؟ آیا این حق رو ندارم به عنوان یک زن همسر آینده امو بهتر و بیشتر بشناسم؟ آیا نباید بدونم بینایی من به چه قیمتی به دست اومده؟ متأسفانه زمانی این راز بر من آشکار شد که دیگه خیلی دیر شده بود و گرنه هرگز تن به این کار نمی دادم. دارا بودن از نعمت سلامتی در قبال بی آبرویی چه ارزشی می تونه داشته باشه؟ شاید تصور کنین آدم ناسپاس و قدرنشناسی هستم اما ای کاش همچنان نابینا بودم اما با پول های آلوده صاحب چشم بینا نمی شدم.

افسون با شگفتی به برادرش می نگرد و می گوید:

_ اما...

افشین دستش را به عنوان سکوت بالا می آورد و می گوید:

_ نه خواهر اجازه بده خودم در این مورد توضیح بدم.

اتاق در سکوت محض فرو رفته و چشم ها به دهان او خیره می ماند. افشین آهی می کشد و خطاب به سپیده می گوید:

_ بهت حق می دم که در مورد من این طور قضاوت کنی یادته لهت می گفتم هیچ کس صداقتمو باور نداره؟ و تو می گفتی پژواک صداقت رو می شه با چشمانی تیزبین از کلام طرف دریافت؟ نمی دونم چرا برات این شبهه به وجود اومد که با پول های آلوده خرج عمل رو پرداختم، شاید به این دلیل باشه که در میزان عشقم و شناخت کامل خودم نسبت به تو کوتاهی کردم پس بذار

ماجرای رو از اول برات تعریف کنم. یه روز با دویست هزار تومن پول اومدم دیدنت، تو مریض بودی نخواستم از خواب بیدارت کنم موقع رفتن در جواب سوال مادرت گفتم که این مبلغ پول و با خودم حمل می کنم، ایشون هم گفتن که همین مبلغ پول برای مداوای سپیده کافیه. وقتی از خونه اتون خارج شدم تردید و دودلی به جانم افتاد یه طوری که تا حوالی بانک نمی تونستم به درستی تصمیم بگیرم اما وقتی به یاد تو و عشق پاکمون و قول و قراری که با تو گذاشته بودم افتادم درنگ نکردم و پول ها رو به حساب بانکی واریز کردم اما مصمم بودم هر جوری که شده این مبلغ پول رو فراهم کنم، با وجودی که مرخصی گرفته بودم اما نتونستم طاقت بیارم همون ساعت برگشتم شرکت، می خواستم مشکلم رو با ریسم در میون بذارم شاید ازش رهنمود بگیرم ولی تا پایان وقت اداری فرصتی دست نداد. بعد از تعطیل شدن سوار اتوبوس شدم تا به دیدنت بیام. تو اتوبوس مردی روی صندلی بغل دستم نشسته بود که سرگرم روزنامه خوندن بود من از روی بی حوصلگی زیر چشمی روزنامه رو نگاه می کردم یه دفعه چشمم به یه آگهی افتاد دقیق تر نگاه کردم اما در همین لحظه به ایستگاه رسیدیم و مرد از اتوبوس پیاده شد وقتی رسیدیم به ایستگاه بعدی منم پیاده شدم و فوراً یه روزنامه خریدم و صفحه ی مورد نظر رو باز کردم بله خودش بود! همونی که دنبالش می گشتم! فوراً یه خودکار برداشتم و دور آگهی و خط کشیدم، وارد یه مغازه ای شدم و به شماره ای که زیر آگهی درج شده بود زنگ زدم و پس از چند دقیقه گفتگو آدرس گرفتم تا شخصا به اونجا مراجعه کنم. توی راه خدا خدا می کردم که به توافق برسیم و کار رو یکسره کنیم آدرس مورد نظر یه خونه بود. زنگ زدم مرد جوونی در رو به روم باز کرد و وقتی خودم و بهش معرفی کردم با خوشحالی من و به داخل دعوت کرد. چند نفر انتظارمو می کشیدن. مرد جوون من و کنار خودش نشوند و برام توضیح داد که چهار ماهه با همسرش ازدواج کرده ولی همسرش در اوج جوونی کلیه هاشو از دست داده و مجبوره همه ماهه جهت دیالیز به بیمارستان مراجعه کنه و اون حاضره به کسی که یه کلیه به همسرش اهدا کنه پول بپردازه. من رضایتم و در ازای دریافت سیصد هزار تومن اعلام کردم و با هم به توافق رسیدیم، فردای همون روز به اتفاق هم به بیمارستان رفتیم پس از انجام یه سری آزمایش اعلام شد که من واجد شرایط اهداء کلیه هستم، قرار شد همون روز در بیمارستان بستری بشم و تا شب هر دو مورد عمل جراحی قرار بگیریم. همون موقع بیشتر کارهارو انجام دادیم و ازم تعهد گرفتن که شب مراجعه کنم. وقتی از بیمارستان خارج شدیم اون مرد منو با خودش به بانک برد و همون لحظه پول رو تموم و کمال بهم پرداخت کرد منم بلافاصله صد هزار تومن ازش جدا کردم و بقیه رو داخل یه پاکت ریختم و پول ها رو آوردم به مادرت تحویل دادم اما هیچ توضیح دیگه ای بهش ندادم فقط گفتم که معلوم نیست کی برگردم، خودمم مطمئن نبودم که آیا از زیر عمل زنده بیرون میام یا نه. همون شب به بیمارستان رفته و بالاتفاق وارد اتاق عمل شدیم. پنج روز تو بیمارستان بستری بودم بعد مرخصم کردن وقتی به خونه برگشتم خیلی حالم بد بود. ضعیف و ناتوان بودم حتی قدرت نداشتیم از جام حرکت کنیم وقتی دیدم حالم خیلی خرابه و ممکنه دیگه نتونم به حیاتم ادامه بدم به صاحب خونه ام آدرس محل کار شوهر خواهرم و دادم و ازش خواهش کردم هرطوری که شده اونو به بالینم بیاره و آقای جوادی هم خیلی زود خودشو به من رسوند و وقتی منو تو اون حالت دید اصرار کرد که همراهش به خونه اش برم تا خواهرم پرستاری از منو به عهده بگیره با وجودی که مایل نبودم مزاحمشون بشم اما در شرایطی نبودم که بتونم از خودم مراقبت کنم به هرحال به همراه آقای جوادی به منزل خواهرم رفتم و تا بهبود کامل اونجا موندم و زحمت مراقبت از خودم روی دوش اونا هموار کردم بعد وقتی حالم خوب شد تصمیم گرفتم برای

خواستگاری مجدد به اتفاق خواهر و دامادم به اینجا بیایم فکر می کردم تو هم مشتاق دیدن من هستی اصلا فکرشو نمی کردم که تو از من برای خودت یه دیو ساخته باشی.

افشین در اینجا سکوت می کند، آهی از اعماق سینه بر می کشد و سر به زیر می اندازد. لحظاتی در سکوت می گذرد، اشک در دیدگان سپیده حلقه می زند و قفسه ی سینه اش از فرط هیجان بالا و پایین می پرد. چنان شرمسار است که قدرت هرگونه ابراز عقیده ای از وی سلب شده است. سرانجام از میان دندان های کلید شده اش کلماتی بیرون می جهد:

_ خدای من! من و ببخش اگه در موردت اشتباه فکر کردم تو مرد بی نظیری هستی تو روح بزرگی داری من چقدر احمق بودم که در مورد تو تردید به خودم راه دادم تو به خاطر من سلامتی خودتو به خطر انداختی به خاطر من از زندگی گذشته آخه چرا یعنی من ارزش این همه فداکاری رو دارم؟ من چطور می تونم خودمو ببخشم؟ در حالی که تو رو زندگی ریسک می کردی من با جهل و نادونی ازت فاصله می گرفتم و در قلبم سرزنشت می کردم اونم به خاطر خطایی که هرگز مرتکب نشده بودی.

افسون در میان گریه می خندد و با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و می گوید:

_ گذشته ها رو فراموش کنین من به نوبه ی خودم خوشحالم که حقیقت بر شما روشن شد. افشین به همه ثابت کرد که پا به مرحله ی تکامل گذاشته و در خودش دگرگونی ایجاد کرده، اگه به خودم مراجعه می کرد شاید می تونستم مشکلتشو حل کنم ولی عشق بهش مجال تفکر نداد. در حال حاضر تنها چیزی که برای ما مهمه پیوند مقدس زناشویی بین شما دوتاست. خب عروس خانم حالا بگو ببینم حاضری با برادر من، جناب افشین خان ازدواج کنی؟

در قطره اشک از دیدگان سپیده فرو می ریزد. در حالی که به افشین نظر دوخته دارد می گوید:

_ بله با کمال میل.

_ مبارکه ان شاء الله.

مادر سپیده رو به افشین می کند و می گوید:

_ من و دخترم هر دو ازت معزرت می خوایم در واقع این من بودم که چنین تصور نادرستی رو تو ذهن دخترم جا دادم و اونو نسبت به تو بدبین کردم ازت می خوام که من و ببخشی، برای جبران عمل زشتم همین جا اعلام می کنم که سپیده به خودتون تعلق داره و دلم نمیخواد حتی دیناری هم بابت عروسی خرج رو دستتون بذارم. همین فردا می ریم محضر و کار رو یکسره می کنیم تا هم به شما فشار نیاد هم ما نزد وجدانمون راحت باشیم.

افشین خنده ای سر می دهد و در پاسخش می گوید:

_ دلم می خواد اون طوری که شایسته ی سپیده است براش عروسی بگیرم از بابت مخارجم نگران نباشین من قبلا پولشو دریافت کردم مگه نگفتم صد هزار تومن از کل سیصد هزار تومن و کنار گذاشتم خب این پول برای چنین روزی بود دیگه!

جوادی رشته ی سخن را به دست گرفته و می گوید:

_ ما هم به نوبه ی خود ازتون حمایت می کنیم بالاخره من و همسرم هم باید سهمی در این جریان داشته باشیم بنابراین می تونین رو خدمات ما هم حساب کنین.

او تکه ای شیرینی به دهان افشین فرو می کند و ادامه می دهد:

_ شادوماد مبارکت باشه من دیگه دیرم شده باید برم سر پستم، فردا می بینمت، سعی کن امشب از لحظات دوران تجددت حداکثر استفاده رو ببری که از فردا دیگه کارت ساخته است!

جوادی با ذکر این جمله از جا برخواسته و در میان قهقهه ی سایرین با همگی خداحافظی می کند. پس از خروج شتاب زده ی او، افسون و افشین هم قصد خداحافظی دارن اما مادر سپیده می گوید:

_ امشب شام رو به ما افتخار بدین، افشین جون خیلی حرف ها داره که به سپیده بزنه شما هم حیفه دست پخت سپیده رو نچشیده اینجا رو ترک کنین.

در این هنگام سپیده فریادی می کشد و می گوید:

_ ای وای کتری سوخت!

و شتابان به جانب آشپزخانه می دود و صدای شلیک خنده فضای اتاق را پر می کند.

پایان

نویسنده : نسرین ثامنی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net